

المتخلص بصادقیه
من کلام افصح الشعراء
حاجی محمد صادق خوانساری
طاب الله ثراه
وجعل الجنة مثواه

دیباچه دیوان صادقیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بیقیاس سزاوار مالک الملک و ملکوتیست جلّ و علی که صیاد
عقل کامل شهباز بلند پرواز فکر و خیال صید کنه اثری از آثار و عشری از
معشار قدرت کامله و حکمت بالغه اش نتوانند و ما عرفناک حق
معرفتک و همای اوج سعادت بر هیچ سعادتمندی بی پرتو الطاف و عنایات
او سبحانه و تعالی بال و پری نتواند گشود ای حمت تو شامل ملک و ملکوت
لطف تو ورای کبریا و جبروت جان را بتو قوت است و دل را بتو ثبوت
انت الباقی و کل شیء یموت هرجا دفتر صنعت زیبا و زمین
زینت باغ جهان یافته و جلوه جور ذات پاک تو ز مداحی ما مستغنی است
مدحت رحمت حق گفتن بنده چه ضرور گر شود کاغذ و کاتب همه افلاک و ملک

ورشود کلک و هر کی همه اشجار و بحور   بی تأمل ننویسند بصد استعجال
از دم صبح ازل تا بگه شام نشور   از کتبخانهٔ اوصاف جلالت یک
عشر اعشار یکی سطر نگردد مسطور   باغبان فلک از ظلمت و نور شب و روز
بچمنهای زمین ریخته مشک و کافور   ای کرم پیشه الهی که ز بحر کرمت
تا قیامت نکند کشتی اندیشه عبور   پایه شوکتش از تخت سلیمان گذرد
لطف تو سایه بیندازد اگر بر سر مور   باد از قهر تو در سینهٔ اعدای تو نار
باد از مهر تو در دیدهٔ احباب تو نور   و درود نامعدود و تحیات مکرمت
نمود نثار بلبل بوستان نبوت و طاوس چمنستان رسالت طوطی
خوش الحان لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ و هدهد مژده رسان
لَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق
نفس کامل عقل کل احمد محمود فخر کائنات مظهر اسما و مصداق صفات
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم   طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
فلک ز عدل تو شاکر ملک بمدح تو ذاکر   سخا بدست تو فاخر کرم بذکر تو مشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده   مخالف تو معذب موافق تو موفق

صلی الله علیه علی ابن عمه و وصیه و خلیفته و اله الذین انزل فیهم صحایف السعادة و سور الکتاب و اوتوا الحکمة و فصل الخطاب سلام خداوند دادار داور بر اولاد او باد و آل و تبار که همگی کیمیای سعادت اند و کلید کنج هدایت لمعات خورشید امامت اند و مصباح مشکوة شرافت درر غرر خلافت اند و دره غره کرامت

ثناء مدحتشان گفته در همه قرآن	هزار جای فزون خالق زمین و زمان
صفات قدسی شان را تمام جن و ملک	نموده ورد زبان خوب دل از جان
ثنای آل علی را ز صادقی خوئی	بگوش جان بشنو تا فزایدت ایقان
کسانکه مهر بزرگان بجان و دل نخرند	یقین که تخم شقی اند و نطفه شیطان
بهشت و حور برای موالیان علیست	حرام گشته براعداش جنت و غلمان

اما بعد این بنیان صدق بنیان مسمی بدیوان صادقیه که الحق اثر صدق و صفا و ثمر مهر و وفا از کلمات گهر نثار درر انتشارش ظاهر و هویداست صورت آن خامه مجد و شرافت را طراز معنی آن خاتم اقبال و دولت را نگین صورت شعار رنگینش همه صدق و صفاست

طرّهٔ الفاظ مشکینش سراسر تاب و چین   از کلام و معنیش انوار دانش ظاهر است
همچنان اسرار علم از سینهٔ اهل یقین   ولی چون در ابتدای آن دیباچه نبود
لهذا این حقیر سراپا تقصیر رجاءً للاجر بتحریر و تسطیر این مختصر دیباچه
پرداخته در اوّل آن درج نمود مقطع هم در خاتمهٔ کتاب الا خطاب از
طرف بانی مبانی آن نوشته ثبت گردانیده اگرچه از گل ورق روی گلستان
نمودن و سبوئی بعمّان بُردن است ولی بجهة خالی نبودن باین چند کلمات
جسارت شده زیرا که صاحب این دیوان زحمتی غیر انتها و مشقّتی لا تعدُّ
و لا تُحصی در تصنیف آن کشیده و بعباراتی خوب و اشاراتی مرغوب انشا
فرموده حبّذا عباراتی است در لطافت چون جان شیرین و در نزاکت
چون مرجان رنگین اشعار دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز
هر معنی جانفزایش چون طرّهٔ نوخطان دلاویز در حُسن خطش همین بس که بر
نوخطان خطّ خطا خطّ خطا کشیده و در اوصافش این ندا از عالم غیبی و هاتف
لاریبی رسیده محقّق است که اگر ابن مقله زنده شود تراشهٔ قلمش را
بمقله بردارد سزد که کاتب دیوان سرای خلد گشت سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

صفای صفحاتش چندانست که بیاض کردن چرخ بان پیش آن کردن بدعوی تواند افراخت و لطافت اوراقش نه آنچنان که سینهٔ لطیف حوران بهشت همسریش تواند پرداخت سفیدی عنوانش با سفیدهٔ صبح بهار از یک پستان شیر خورده و از غیرت الفاظ رنگینش خون در عروق لعل بدخشان افسرده مدادش از چشم عین حور العین ست و نقاطش چون نقطهٔ موهوم دهان معشوقین بلی هر الفش سرو نازیست که در دل و جان جا کرده و یا محبوب رعنائیست که از فخر و مباهات بر سر آفتاب پا و اکشیده هر حرف بایش پری صفتی ست که در حجلهٔ ناز بر بالش پرتکلی گردیده صورت تایش مثل و تای خود در عالم امکان ندیده شکل ثایش مثلثی است که کلک سحر طراز برام کردن پری وشان طناز ساخته و نقش جیمش طلسمی است که خامهٔ معجز نگار برای تسخیر قلوب نظارگیان غماز پرداخته حرف حایش سرمایهٔ حیات جاودانی است و از چاشنی لفظ خایش طوطیان شکر خای شیرین کامی تو سطاو سخن سرائی نتوانند از حسرت دال دلنشینش دلبران دل آرام در بادیهٔ عشق ناتوانند و از مهر ذالش اگر ذرات کاینات آذریست

شوند رواست رای دل آرایش روح و روان ارباب رای ادل آراست
و زای غمگزایش چون زلف پریشان نازنینان فرحت فزاست دندانه
سینش در فردوس سخن با کلید سعادت تاست و از شین شیرین
شمایلش شور و شین در دل شکرلبان پدیدار از صفای صادش
صدق کلام صادقیه ظاهر است و از ضیای ضادش پرتو طور سینای
روشن و باهر از طای سطورش طاوس قلم بطی خیابان اوراق ازرو
طرب بال و پر گشوده ظای ظریفش از روی ظرافت پیشکی در انجمن
انظار ناظران حل اقامت انداخته با دایره عینش اگر چشم غزالان
خطا هم چشمی نماید عین خطاست و دیده وران بینا دل اگر عین الحیواتش
خوانند رواست غین غالیه فامش شوخ غنچه دهانیست که خال پشت
چشم از غمزه بغمز دکان عیان ساخته و با شاهد هرجائی که از روی غلط
کاری در دامن باغ بهم آغوشی اغیار پرداخته از غیرت فای مهر
التفاتش نافه آهوان ختن بر خود پیچیده و از فیض همای قافش کوه
قاف مشهور آفاق گردیده در وصف کافش اینقدر کافی است که

دلبر سرکشی است خنجر بکف و کاکل مشکین بر دوش انداخته و در تعریف
لامش همین بس که خود را اوّل کلمهٔ توحید پنداشته و با کلبن کاف پیوند
یافته ساحت چمن را چون دامن گلچین پر گل ساخته هر میمش از روی
چهره با مهرویان عقد همزبانی بسته و از رشک دائره نونش ماه نو
ناخن حسرت بدندان گرفته و او دلکشش در اوراق گلگون ژاله ایست
که بر ورق لاله نشسته و یا واله و شیدائی است که از فکر معشوق سر
بگریبان خود کشیده و یا شوخ خوش ادائی است که در دل حور مانند
روح آرمیده یائش دو چشم باز عاشق ناشادی است که از غم محبوب
بهای های گریه آغاز نموده و یا معشوق بلقیس نژادیست که بشوخ
چشمهای خود تاج از سر هدهد سلیمان ربوده لام و الفش در
صدف صفحه لؤلؤی لالائیست و یا خلوت سرای خوبی را عروس بلند
بالائی یا آی عنبر سایش زادهٔ یم است که در دریای نظم شناور است
حبّذا از هر بیتش بیتی بهشت خریده که مسکن حوران خوش جمال است
و هر غزلش در دشت صفحه مثل غزالیست پر خط و خال پیش مطلع

دلفروزش طلیعهٔ مهر انوری فروغ وبا حسن صفای مقطعش صباحت
صبح صادق دروغ از مصرعهٔ برجسته اش مصر وشام در جوش واز بهر
شعر نازکش خطا وختن در خروش باری عبارت کی تواند داد دادخوبش
مقالان را بر همین قدر اکتفا واز واهب العطایا سؤال میکنم که روح
پرفتوح صاحب این دیوان را در اعلی درجات علیین در جوار ائمه طاهرین
داشته صدرنشین خلد برین وکامیاب از حور العین بدار یارب دعای
خسته دلان مستجاب کن اِنَّکَ مُجیبُ الدَّعَوات وَغافِرُ الذنوب
وَالسَّیِّئاتِ اَللّٰهُمَّ اجْعَلْ عاقِبَةَ اَحْوالِنا خَیْرًا
وَخاتِمَةَ اُمُورِنا حَسَنًا مِنَ الاَحْقَرِ
الاحقر الجانی ابو القاسم ابن الحاج علی اکبر
کرمانی طاب ثراه وجعل الجنة مثواه
ساکن بلدهٔ انجکله

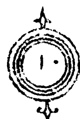
۴۴۴

۱





بسم الله الرحمن الرحیم



مطلع دیوان بنام خالق اشیا — آنکه قدیم است و قادر است و توانا

هست هویدا ز مظهر تو که هستی — ظاهر از اشیا نه اینکه ظاهر اشیا

کز ارادت گرفت دفتر ایجاد — گونه احببت گشت غازه جانها

گشت دهانم ز ذکر دوست پر از قند — هست زبانم بمدح یار شکرخا

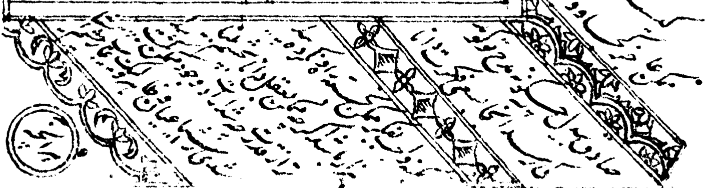
تو ده غبرا بحکم تو شده محکم — گنبد خضرا بامر تو شده برپا

می نکشادی بمهد لب بتکلم — لطف تو القا نمی شد ار بمسیحا

بیخود و مدهوش گشت موسی عمران — ساخت چو نورت ز کوه طور تجلی

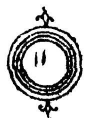
هست وجودت عیان و ظاهر و پیدا — ذات تو از درک عقل گشته مبرا

از تو بود گلفروش گلشن ایجاد — وز تو بود لاله خیز دامن صحرا





هر آنچه بویی هر آنچه جویی هر آنچه گویی هر آنچه بینی او را	ز غیب واجب بود مبرا بچشم ممکن نمی‌کند جا
ترا ز قطره بدان خلقت اثر بیابی چه پاک کاری	ز نار نمرود مترس از جان برو در آتش خلیل آسا
چو بیکسانی بیطن ماهی نگاه دارد خدای عالم	مخور غم دل برو چو یونس بصدق نعمت بقعر دریا
چه سرو و قمری چه بلبل و گل چه باغ و گلشن چه دشت صحرا	بقامت تو مدام واله ز عارض تو همیشه شیدا
نقاب بکش دگر از آن رخ که سنگ را می‌سوزد آتش	چنانچه کردی ز نور رویت بطور سینا عیان موسی
بیا گر ادعی به شهادت مباد مرهم کشد جراحت	پی تکلم گشاد یزدان برای بیان لب مسیحا
کرم نواز تیغ ازره جور درم گدایی تو از سر قهر	شوم ز نارت چه زر خالص شوم بمهرت چو ذره شیدا
بسی بیادم پا فتادم ز جور گردون زند سنگ ابتدا	جز از تو نبود بغیر هم امید جز از تو منفی کسی ز ما
نه دست مجنون بسان لیلی چو ماه کنعان دل زلیخا	ربودی از کف بیک کرشمه قرار از جان و دل شکیبا
ترحمی کن بحال زارم نشین زحسنت چه بیقرارم	مدام باشد بعشق کارم سرم بسوزد دلم بسودا
شکسته تسبیح بت پرستان فکنده خرقه صلیب بردار	فتاد ناگه چو چشم صنعان بعشقبازی بحسن ترسا
چه ترس دارم ز هول محشر ز لطف یزدان ز مهر مولا	مراست رهبر بپیش محشر علی عالی ولی والا
مرا چو آمد خیال حسنش بخاطر دل نمایم انشا	ز شهد آن لب شدم سخندان بعطر آن شکر خا
بنظم و دفتر هزار مضمون گذشت صادق از تو بشنو	بشعر شیرین مکن تفاخر مباش خرم بطبع غرا





درین گلشن نمی بینم ز خار و گل نشانش را — ز افغان پس چرا بلبل نمی بندد زبانش را

دلش خون کرد از حسرت نسازد خنده در گلشن — به بیند غنچه در خنده اگر میم دهانش را

نگار بدگمان را من توانم مهربان کردن — رقیب دون اگر بندد زبد گوئی زبانش را

پرویز شکر گو صبا در بیستون فرهاد — که از شور لب شیرین بتلخی داد جانش را

شود خون نافه مشک تتار از رشک گر بیند — دو زلف مشکبار و گیسوی عنبر فشانش را

بغارت برد گلها را از گلشن ز شرم گلچین — نبسته بلبل شیدا بشاخی آشیانش را

برون شد از چه کنعان مه کنعان بمصر آمد — زلیخا را بگو جوید ز خواب خود نشانش را

چو نی هر لحظه مینالم بکوی آن صنم شاید — که بر خود مهربان سازم دل نامهربانش را

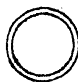
ز صحن میکده زاهد برون گر نخواهم شد — که بر خود مهربان بدم دل پیر مغانش را

بناز و غمزه از صادق ربودی تا سیم بردی — ز سر هوش و ز دل صبر و ز تن تاب و توانش را

سپاس بی قیاسی مر خدا را — که از کتم عدم آورد ما را

بخاک طینت آدم ببارید — ز ابر رحمت آب بقا را

ز صلب آدم خاکی نظر کن — برون آورد لعل بی بها را



زلف ستار و چشم خطا منظرت گرفت / با یک کرشمه ملک حجاز و عراق را

از حرف غیر آن بت بیداد گر ببین / از یاد داد مهر و وفا و وفاق را

مطرب بزن ترانه که خصم از میان برفت / ساقی بیار مایه مهر و وفاق را

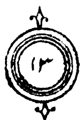
ای مغبچه بخاطر مغ ساغری بده / شیرین کنم ز تلخی می تا مذاق را

زاهد اگر ملامت من میکند بگو / از کف نمیدهم سر زلف وثاق را

ساغر بده کمر بکش در به بند زود / ترسم بهم زند فلک این اتفاق را

جانم ز اتفاق غم آمد بلب کجاست

صادق پیاله تا کند از دل نفاق را



ز کف دادم بیکدم عقل و دین را / چو دیدم آن مه خرگه نشین را

سپارد جان شیرین را چو فرهاد / بکس هر جا که بیند انگبین را

قضا از گردش چشم تو آموخت / نمیدانست رسم مهر و کین را

فرو هل برقع ای ترک تتاری / نمایان کن نگارستان چین را

میفشان بر من ای گل پیرهن یا / بحرف دشمن از کین آستین را

درخشان کرده چون برج حمل بین / ز خورشید جمالش صدر زین را



گل بدلش گر نزند نیش خار / بلبل بیچاره نیارد صدا

یک گذر از تربت فرهاد کن / تا شنوی ناله و آه مرا

ذکر زبانم همه دم این بود / وصل ترا میطلبم از خدا

روی ترا می نگرم زانکه هست / آینهٔ قدرت صنعت نما

شایدم ار دست بگیری ز لطف / سایه صفت سر بنهادم بپا

در همه عالم بنظر نامده است / چون تو پری رو صنمی خوش ادا

روز ازل گشته عجین در دلم / حب علی مهر رخ مصطفی

بگذرم از کوی تو نارفته من / باز کنم صورت خود در قفا

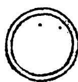
تا صف محشر نکنم صادقا / دامن حیدر ز کف خود رها

در دل نبود غیر ازین آرزو مرا / سازد شهید خنجر نیش آن تندخو مرا

کامم مدام چاشنی قند میدهد / تا بر زبان همی گذرد نام او مرا

پر ناله است نای من از سوز غم چو نی / خالیست همچو کیسهٔ مفلس سبو مرا

خواموشیم درین شکرستان بود نکو / طوطی صفت بدام کشد گفتگو مرا



سر کویی که شد روز من بدل سیاه آنجا
زبیم مدعی دیگر ندارم هیچ راه آنجا

در آن بزمی که میباشد غلام عشق شاه آنجا
گدا را کی میسر میشود سازد نگاه آنجا

شبیه غنچه میسازد آن میم دهان بنگر
غلط آنجا و سهو آنجا خطا و اشتباه آنجا

بنازم اوج درگاهی کز اول پیش خورشید
کلاه از سر براندازد اگر سازد نگاه آنجا

ببزم خسروی نازم نشیند روبرو باهم
گدا آنجا و شاه آنجا سفید آنجا سیاه آنجا

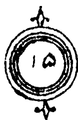
دل شیر ژیان در بر طپد از بیم چون دیده
بغمزه آهوی چشمت چو گردد رزم خواه آنجا

بیا زاهد بمیخانه اگر دنیا و دین خواهی
جلال آنجا و جاه آنجا شکوه و دستگاه آنجا

مگر رسم جفا جویی گرفته پیشه گل در باغ
فغان بلبلان گردد عیان هر صبحگاه آنجا

ندادم باغبان رخصت بدور گل کنم طوفی
بگلزاری که چون بلبل بشد عمرم تباه آنجا

کجا فرصت توان گفتن سخن با یار در بزمی
زبیم مدعی نتوان کشید از سینه آه آنجا



۱۵

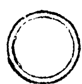


اگر خواهانی ای صادق بدربار علی بشتاب
بهشت آنجا و حور آنجا ملک آنجا اله آنجا



چمن چون صحن مینو شد بکف در گیر مینا را
زجام می شاد کن ساقی دل غمدیده ما را

ببازار غلامی برد بیخود ماه کنعان را
بنازم جذبه عشق اثر خیز زلیخا را



باد خزان بهر مکافات عندلیب
ویران نمود لانهٔ کاشانه غنچه را

تا چشم خود ز ناز کند باز در چمن
باد صبا ز زلف کشد شانه غنچه را

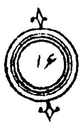
تا دید گل نخورده نگردید پر ز خون
از حسرت لبان تو پیمانه غنچه را

کرده تبسم دو لبان تو ای پری
در صحن باغ واله و دیوانه غنچه را

میدا گر بخانهٔ نشیمن شدی بباد
روز الست خانهٔ ویرانه غنچه را

بایست خار راند بدبار در وصال
می بود اگر چه غیرت مردانه غنچه را

الفت ز عندلیب بریدن نسجار بست
صادق بگوی عاقل و فرزانه غنچه را



تا گرفتی بکف از زلف سیه چوگان را
هر سر کوی شد از شوق تو خت میدان را

غنچه در لحن شده لؤلؤ صدف آب ز رشک
دیده در خنده چو آن لعل لب و دندان را

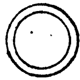
بخند هول قیامت بدلش هیچ اثر
هر که دیدست شبی سوز غم هجران را

موسی از روی تو افروخته دید آتش طور
عیسی آموخت بدرد از لب تو درمان را

روی بکشای و بینداز چو زنار دو زلف
برهمن تا نکند سجده بت بیجان را

گل بخندد بچمن آب شود از ره رشک
بتکلم بکشا لعل لب خندان را





بشور جذبهٔ یوسف نگر پس از پیری | نشاند بر سر ره عاقبت زلیخا را

صلیب بستم و ناقوس عشق فاش زدم | چو دیدم عارض آن شوخ چشم ترسا را

بگو بوامق اگر حسن یار من شنوی | ندیده ترک کنی عشق روی عذرا را

مهار میکشدش عشق جذبه میراند | بسوی قیس برد زود ناقه لیلا را

هزار بار سرت محتسب شکست بسنگ
زکوی میکده صادق نمیکشی پا را

بسر آرد فلک ار گردش دور قمری را | مادر دهر نزاید چو تو شیرین پسری را

منع دیوانگی من نکند زاهد خودبین | اگر از پرده به بیند رخ آن رشک پری را

همه عمرش بتلاطم گذرد بلکه برآرد | صدف دهر مثال تو درخشان گهری را

عنبر زلف برافشان برخ ای ترک ختائی | نکند نافهٔ چینی ختا خیره سری را

خواستم عشق تو پنهان کنم از بیم رقیبان | چکنم غمزهٔ چشمت کند این پرده دری را

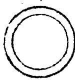
میکشم ناله و فریاد چو نی در همه عالم | تا بدارم بتو ترحم دل بیدادگری را

سر و شیوهٔ عاشق کشی از دست رها کن | رحم بنما بکنارت بنشان دیده تری را

سالها بود نگفتم غم دل با کس اما | بتو گویم ز تو دیدم ز محبت اثری را







زلف سیه کشیده سپه بر قراولی — هندوی خال کرده بگل جایگاه را

از کف بریدن کران داشت گر خبر — عذری نمی‌نمود زلیخا گناه را

صادق بزرم نصحتم از بیم مدعی
وز دیده تا بچند کشی از دل آه را

ره گر نمیدهند برا و داد خواه را — از حال ما خبر که دهد پادشاه را

تیر نگاه ناز تو فرصت نمیدهم — یکدم ببیر کاشن بر و یت نگاه را

دارد سر قتال دو زلفت بگو بچشم — سرهنگ وار بازنه بارد سپاه را

تا حال دل بعرض تو شاها کنم بیان — از در مران برای خدا داد خواه را

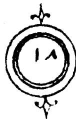
تیر نگاه خنجر مژگان سپاه زلف — یارب که داد بر تو چنین دستگاه را

مه بی کله بگوشه بام فلک دود — بر فرق ماه تا تو نهادی کلاه را

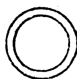
بیاد کرد بسکه تو یادم نمیکنی — سازم وسیله از پی پرسش گناه را

آتش زند بخرمن گردون ز اشتیاق
صادق اگر بر آرد از سینه آه را

نقاب ای دلبر شیرین ز عارض یکنظر بگشا — سر خسرو بشور آور لب همچون شکر بگشا







تا خواستم که پر زنم از شوق گلبنی — در آشیانه برق جفا سوخت پر مرا

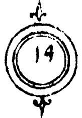
ای غنچه لب بخند که یک حرف آرزو — شیرین و تلخ زان لب همچون شکر مرا

هستم اگر بدیر و حرم در رخ نقاب — نبود بغیر عارض تو در نظر مرا

یکچشم وا کنم برخ گل عذار خویش — فرصت ده ای اجل بخدا این قدر مرا

برد از دلم شکیب و توان و قرار و تاب — آن چشم مست عربده جو عشوه گر مرا

تنگ آمدم ز دست رقیبان تندخو — صادق بکوی یار نه بینی دگر مرا



بنمای روی یار بر چشم آشکارا — تا پی برم بصانع زین صنعت دل آرا

ای شمع رخ برافکن فانوس برقع از رخ — پروانه سان برافروز زان شعله جان ما را

به درد عشق هرگز جز وصل نیست درمان — باشد طبیب عیسی سازد اگر مداوا

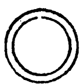
کردنا عقل و هوشم غارت بناز و عشوه — آن قامت دل آرا وان چشم مست شهلا

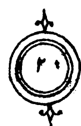
زنار پاره سازد گردد ز بت پرستی — گر برهمن ببیند این طره مطرا

بندی دو چشم و بالش و رسوی شوی ز نیشش — هرگز مگس نسازد بیهوده ترک حلوا

هرچند ناله کردم هرگز اثر ندیدم — جانا دل است سندان فولاد و سنگ خارا







کشش ز سینه ام بباد کر آن تیر یکتا را
میفکن دور با دست جفا این همدم جانرا

شکیب و طاقت از جانم گرفت آن طره چین چین
ربود آن کافر جادو ز دستم دین و ایمانرا

بهر طرزی که بر بستم وفا و عهد بشکستی
به پیمانه مگر بندم بساقی عهد و پیمانرا

تو شاه کشور حسنی همه عشاق مملوکت
بلی باید کشید از جان رعیت جور سلطانرا

بیا ای دلبر مهوش بجان صبح زن آتش
نمایان ساز آن سینه فرو برکش گریبانرا

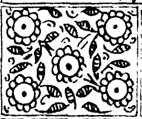
برون بخرام از خانه تو ای مهر ملک منظر
فرو هل برقع از عارض خجل کن ماه تابانرا

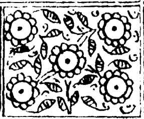
شکستی قیمت عنبر نمودی نرخ مشک ارزان
پریشان تا برخ کردی تو آن زلف پریشانرا

بصد سعی و صفا بستم چو احرام سر کویت
بدل پیوند جان دادم بپا خار مغیلانرا

قد آزادی افرازد همی بر خویشتن نازد
قدم بر سوی گلشن نه خجل کن سرو بستانرا

چنین حور ملک منظر کجا دارد بهشت تو
صبا از ما پیامی بر بگو در قدس رضوانرا



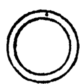


خدا را شرم کن صادق کجا یار تو بود آنمه
چرا بدنام میسازی عبث آن پاکدامانرا

کسی بباغ نیاید دگر نشان مرا
که سوختند بگلزار آشیان مرا

کدام سنگدلش کرده بدگمان از من
نگار ماهوش شوخ بدگمان مرا





گفتا سکندر گشته گفتم چنین گویند خلق
گفتا که کو آیینه ات گفتم همین روی شما

گفتا مگر دیوانهٔ گفتم که از روز ازل
گفتا ز چشم مست که گفتم ز جادوی شما

گفتا که عاشق گشته گفتم نمیدانی مگر
گفتا که بر رخسار که گفتم که بر روی شما

گفتا مگر فصل گل است گفتم نمیدانم من این
گفتا جهان پر عطر شد گفتم که از بوی شما

گفتا که بلبل عاشقست گفتم مثیل صادقست
گفتا که گل زیبا بود گفتم نه از روی شما

در سر جور است با ما یار ما
سخت مشکل گشته پایان کار ما

ای دل آزار ای بت پیمان شکن
چند هستی در پی آزار ما

چند نالم از جفایت ای پسر
رحم کن بر دیدهٔ خونبار ما

میزند آتش بخرمنگاه جان
هر زمان این دیدهٔ آتشبار ما

عشوه ات اندر سر صلحست لیک
غمزه ات آید پی پیکار ما

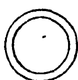
بت پرستی میکنیم از جان و دل
گر بود زلف کجت زنار ما

همچو قمریم دم بغیر یاد نکند
شوخ شیرین سرو خوش رفتار ما

باز با یک عشوهٔ جادو فریب
از کفم بربود دل دلدار ما







تا آفتاب بر رخ خود برکشد نقاب
ای ماه من ز چهره برافکن نقاب را

شبهای هجرت ای مه نامهربان زده است
بس طعنها که چشم تر من سحاب را

آمد برون ز منظر خود آفتاب من
ای باد صبح بازنگر آفتاب را

ای یار جلوه باز مده رفته ام ز دست
آن نرگس کرشمه گر مست خواب را

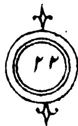
بخشم به نیم جرعهٔ می من لب یکاد
تاج کیان و حشمت افراسیاب را

از دست میفروش بصد اشتیاق دوش
صادق کشید ساغر ناب شراب را



نگردش برفکن جانا دو چشم مست شهلا را
که میترسم کند غارت کمال پیر دانا را





گل از عارضت برقع شود در پیش همه عالم
رها کن از غم یوسف دل زار زلیخا را

بوقت خنده بگشائی دهن چون معدن شکر
هزاران دل ابی دلبر نه تنها یکدل ما را

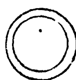
عجب صیاد چالاکی نه ما را دل ابی از دست
کشی در دام خود هر دم هزار آهوی صحرا را

بناز و غمزه چون آئی برون از کوی تا یکل رو
خجل سازی بهر کامت هزاران سرو بالا را

دلم از چاک پیراهن چو بلبل میکند افغان
چو مرغی کز قفس بیند رخ زیبای گلها را

دلا باید حذر کردن ز آه سینهٔ صادق
مبادا برزند برهم وجود اهل دنیا را

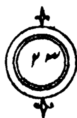




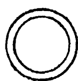
گر خضر ببوسد لب آن غنچه دهان را	از یاد دهد چشمهٔ آب حیوان را
ساقی ز من امروز بگو پیر مغان را	عید است می صاف دهد دردکشان را
ترک رخت از ابرو و مژگان پی نخجیر	صد تیر بکش ساخته زه کرده کمان را
برکش ز ره ناز نقاب ای صنم از رخ	در دیر برهمن بکند سجده بتان را
تا دید رخ شمع پرافشان شود از شوق	پروانه نسازد دگر اندیشهٔ جان را
این است تمنای من از وصل تو در عشق	بینم رخ خوب تو سپارم دل و جان را
ای شوخ با غیار مکن خندهٔ بی جا	از غصه مکش عاشق بی تاب و توان را
گر غنچه بخندد بر رخ خار بگلشن	بلبل نگشاید ز دل مجروح فغان را
شد در لب جو سرو چمن خشک ز غیرت	تا دید چنان در چمن آن سرو روان را
پیمانهٔ پیمان ازل داد بدستم	بنواخته ساقی من بی نام و نشان را

صادق تو اگر خواهش شاهی بدلت هست
از دست مده بندگی پیر مغان را

دیدم بکام مدعیان یار خویش را	در دست غیر چون گل گلزار خویش را
ما را اسپندوار بسوزان و برخند	از چشم زخم حادثه بسپار خویش را

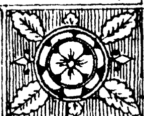




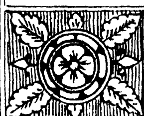


درد غم عشق از لعل تو باشد دوا
عزم سفر داشتم همرهی من نکرد
سنگ ملا گر غمت شرح دهم از جفا
پیر مغان هر سحر از ره لطف و کرم

من نه که جویم دگر بر دل خود چاره را
رفتم و بگذاشتم این دل صد پاره را
ناله من میکند نرم دل خاره را
جام ارادت دهد صادق میخواره را



فلک بخند بر آمد ز بخت جانی ما
چو دید در سر کوی تو ناتوانی ما

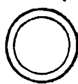


چه حاجتست که پرسی غم دلت چه نسبت
نگشت شاد دلم یکزمان ز خوی بدت
ز بسکه اشک فشاندم ز دیده چون جیحون
جدا نبود ز وصلت مرا بصد حسرت
ز آه و اشک شکایت کنم من بیدل
کجاست آن گل نورسته یا ضمن وفا
بجز غم تو ندارم بکنج خانه دل
بسر رود ز غمت عمر صادق بیدل

نگاه کن برخ و رنگ زعفرانی ما
بسر رسید بغم جمله زندگانی ما
فلک بناله در آمد ز خون فشانی ما
فلک چو دید بکوی تو شادمانی ما
که فاش کرد بعالم غم نهانی ما
کنند ز لطف می گوش نغمه خوانی ما
کند ز درد فراق تو همزبانی ما
کجائی آنکه کنی رحم بر جوانی ما







می‌شود هر دم رقیب اندر پی آزار ما — سرگرانی میکند از حرف دشمن یار ما

میکند معلوم هستم عاشق بیچاره‌ام — هر که بیند اشک گلگون بر سر رخسار ما

نو گل من کرده الفت تا درین گلشن بجا — روز و شب فریاد باشد همچو بلبل کار ما

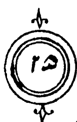
در کنار ما ببین از دیدهٔ پر خون من — وه چو گلها کرده سر در ساحت گلزار ما

رخصتی گر یک نگه چشمت دهد بر عارضت — ناوک مژگانت آید زود بر پیکار ما

شعلهٔ حرمان نزد بر خرمن عمر رقیب — حیرتی دارم ز سوز آه آتشبار ما

طرح عشقت ریخت اندر خانهٔ دل از ازل — تا ابد آباد باشد خانهٔ معمار ما

من نه تنها از خدنگ غمزه‌ات گشتم شهید — در سر کویت بخون غلطیده چون بسیار ما



کشتهٔ صادق گرفتار یکی ظالمی
هیچ رحمی گاه ندارد بر دل افکار ما

نظری گر کند آن شوخ بچشم تر ما — رحم سازد بدل خستهٔ غم پرور ما

دوستان فصل بهار است گلستان هر گل — آه در دام بلا بسته رقیبان پر ما

بسکه از شوق پرد مرغ دلم جانب یار — چون کبوتر همه خون ریزد از شهپر ما

گر بسوزید پس از سوختنم خاک مرا — بوی عشق آید هر لحظه ز خاکستر ما



سخت دل یارا چه سستی در وفا   در وفا سستی و سختی در جفا

با همه عالم ندانم این چنین   بیوفا هستی و یا هستی بما

در کف نامهربان یارم اسیر   ور چو دف جانم برآید از قفا

برتو ای جادو گر عاشق فریب   کاشکی من دل ندادم زابتدا

از سر کویت نخواهم شد برون   گر بگردد جان من از تن جدا

من نخواهم کرد ترک عاشقی   مدعی گو ترک سازد مدعا

قبطیا را همچو موسی بشکنی   گر عصا را میتوان کرد اژدها

ور خلیل آسا نجات پی بری   ز آتش نمرود میکردی رها

هر چه کاری در جهان آن بدروی   بشنوی از کوه بر عکس صدا

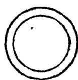
خیر کی در کار و آنکه عاشقی   کوی جانان در کجا این ره کجا

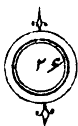
ماتمی را سور کی آرد سرور   کور را نبود تمتع از ضیا

آنکه در هند صادق سروری   خیز و رو کن جانب دار الشفا

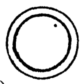
گفتم ای دل راست گو میلت کجا   در امان خواهی شدن یا در بلا

گفت دارم میل بر دار الامان   جنت المأوی که باشد کربلا









چو صادق بنگر گردد ز جام صلبت ای ساقی
بچشم زاهد خودبین رخ خود بنگر باکشا

ای مطرب شیرین سخن بر تار کش مضراب را
اندر سماع آور دمی از نغمهٔ اصحاب را

از شیشهٔ راح لاله‌گون به جام عشرت کن نگون
دوری بنه دل ساز خون مینای این دولاب را

من هیچم تریاک ده غمدیده جانم چاک کن
زان آب آتشناک ده از سر برون کن خواب را

دوران نمیسازد وفا ساقی سر آورد دورما
ز ستم نظر کن کز جفا بدریده دل سهراب را

حسنت زند از مهر دم مه از رخت گشته دژم
پیچیدن زلفت بهم خون کرده مشکناب را

گفتم بآن شوخ عرب بگبوسه‌ام دو زان دو لب
آن لاله رخ شد در غضب بادر گزید عناب را

از آتش حب بتت کباب شد سینه‌ام تا کی عتاب
از نوک مژگانم چو آب بنگر روان سیلاب را

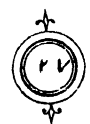
ساقی قدح در کار کن بر نکتهٔ خم گلنار کن
مجنون صفت سرشار کن زین باده شیخ و شاب را

بر سرو ناز آغاز کن بر چشم نرگس ناز کن
ای گل بخنده باز کن آن غنچهٔ سیراب را

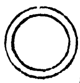
چون کوه هلکن از یکنظر افکنده شوریم بسر
از جانم ای شیرین پسر بردی شکیب و تاب را

غواص سان بحر و بر گردم جهان را سر بسر
شاید بدست آرم دگر آن گوهر نایاب را

از آتش هجرت جگر هر لحظه گیرد شعله‌ای
بنگر ز جوی چشم تر سر داده‌ام سیلاب را



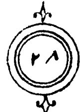




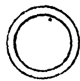
تا بر کشیده ماه من از رخ نقاب را	بنگر باضطراب دل آفتاب را
ای شهسوار سنگدل از زلف چین بچین	برگردنم بر افکن مشکین طناب را
خواهد خراج ناز تو بهر دم شهر دل	سیل سرشک کرده خراب این خراب را
ای شوخ چشم تیز نگاهت بگاه ناز	صد پاره میکند دل افراسیاب را
دستی بنه بسینهٔ پر سوز من ز لطف	بنگر بدل ز شوق رخت اضطراب را
شوق لب تو برده ز دل طاقت و شکیب	عشق رخ تو برده ز جان خورد و خواب را
ای سنگدل نگار مکن صبر کن بهجر	جور رقیب برده ز من صبر و تاب را
ای ترک مست ناز ز سودای عشق تو	بنگر باضطراب دل شیخ و شاب را
خواهی کباب از دلم ای باده خوار ناز	کم ساز آتشم که نسوزی کباب را

دل گر چه خون جگر کباب بدست رقیب داد
صادق برای یار کشد این عتاب را

ساقی سلام گوی ز من میفروش را	تا پر کند ایاغ من باده نوش را
شاد ار کند بجام شرابی چه [illegible]	رند فقیر عاشق پشمینه پوش را
چون برهمن بهجر صنم زنده شد ز عشق	یاران بیاورید بت سرخ پوش را



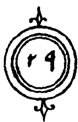




گل روی من بحرف رقیبان نمی رسد	چون عندلیب ساز نسازم نوا چرا

در نزد گلرخان شده خوار تر ز خار
صادق بنیروی تو زد از صفا چرا

ساقی بیا بیار می لاله رنگ را	مطرب بگوش جان برسان صوت چنگ را
مردم ز هجر کو که بمن مهربان کند	آن ماه روی سنگدل شوخ و شنگ را
بگریزد عاشق تو بدست فراق زار	ره داده بوصل رقیب دو رنگ را
مثل تو شوخ چشم ندیدم بهیچ جا	گشتم تمام چین و ختا و فرنگ را
لیلی وشا چو قیس ز عشقت من فقیر	دادم بباد در ره تو نام و ننگ را
تا پی بعشق تو نبرد دشمن حسود	آهسته کش ز سینه زارم خدنگ را



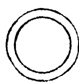
دادی تو دل بسنگدل ظالمی چرا
صادق زدی بشیشه دل از چه سنگرا

یک ره اگر بکوی تو افتد گذار ما	حور و قصور هیچ نیاید بکار ما
از سرمه تا که چشم سیه ساخت یار ما	چون چشم خویش کرد سیه روزگار ما
آشفته تا برخ سر گیسوی تار تار	آشفته گشته است ز غم روزگار ما

از غم روی تو ای گل بیخار چون هزار
باشد همیشه ناله و فریاد کار ما

از حرف دشمنان جفاکار شد چو ...
رنجیده است صادق دلداده یار ما



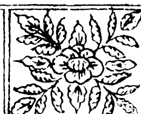


در گوشه فراق و هم جان چه میشود ای باد اگر بیایه رسانی پیام ما

گر یکشبی بکلبهٔ ما بر نهی قدم از بام چرخ برگذرد فرق بام ما

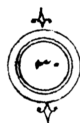
از لطف مینروش چه غم در جهان مرا گرد دون دون نگشت دمی کر بکام ما

بی مصلحت نبود که مفتی بشرع خواست آب حلال کرده بفتوی حرام ما



مجنون صفت بدشت و بیابان برو مرا
صادق بدست عشق سپردی زمام ما





نه روز و نه طاقت هجران تو آرام بود شبها بگوشت میرسد یا رب فغان و شور یاربها

ترا با دشمنان دیدن ببزم می از آن خوشتر بچشم خویشتن بینم اگر من نیش عقربها

برای خاطر لیلی نکرد اینقدر رسوائی هلا مجنون شنیدا اینجا طرب بود مطلبها

چو گردون از فراق تو مه نامهربان هر شب ز مژگان می‌فروریزم بروی خویش کوکبها

فغان و ناله طفلان بود امروز افزونتر معلم درس عشق او مگر گوید بمکتبها

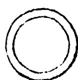
طریق عشق را اول قدم منزل عدم باشد هر آنکس پا نهد باید گذشت از جمله مطلبها



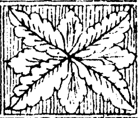
همیشه زنده میماند چو خضر ای دلبر شیرین
اگر صادق نهد یکدم لب خود را بر آن لبها



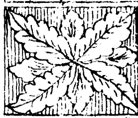




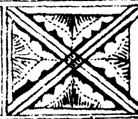
یارب چه رهست این که خبر باز نیابد	بگرفته ز دانند خلایق پی هم را



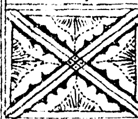
شمشیر کشیدی پی کشتن صادق
زنهار حرامست مکش صید حرم را



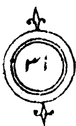
تا کی فریب میدهی این ناشکیب را	محرومم تا بکی کنی این بی نصیب را
دور از وطن ز عشق جمال تو گشته ام	از در مران برای خدا این غریب را
از هجر روی تو ای بت ترسا بیا ببین	صنعان صفت بگردن جانم صلیب را
بلبل صفت فکنده مرا در فغان و شور	آنکس که داد بر گل روی تو زیب را
در کوی تو ای نگار ز بی مهری تو من	بینم بچند جور و جفای رقیب را
از بوسهٔ تو درد مرا میکنی علاج	زحمت دهند مدعیانم طبیب را
بنگر بگل بخاطر خار اندرین چمن	هردم دهد فریب دگر عندلیب را
صد وعدهٔ وصال بمن کرده شد خلاف	تا کی خورم ز جادوی چشمت فریب را



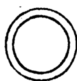
صادق چگونه که بقول رقیب شب
بر خویشتن تو خصم شماری حبیب را



ای ذکر تو زینت زبانها	وی لعل تو شربت دهانها





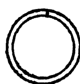


که نموده غرق خونم بخدنگ یک نگاهی | که زهر طرف برآید ز کمانش آفرین ها
دل و جان خویش دادم بهوای بستانی | که براه عشق او شد همه عقل و هوش و دینها
تو چنان شه غیوری که زره ی بجز ببردم | بنهند بر زمینت همه سرکشان جبین ها
بنگر بحال زارم ز فراق رویت ای گل | ز سرشک دیدهٔ من شده لاله گون زمینها
بت مهوش جفا جو پی صید دل بهر سو | بکمند زلف گیسو ز جفا فکنده چین ها

ز وصال صادقت را تو بحرف غیر راندی
ز غمت بگو چه سازد شب هجر بعد از ینها

ای تیغ کین کشیده پی قصد جان ما | تا کی کنی به تیغ ستم امتحان ما
این جورها که با من بیچاره میکنی | تا روز حشر گفته شود داستان ما
بیدادگر ز جور و جفای تو یک زمان | از غم تهی نگشت دل ناتوان ما
نگشاده روزنی ز قفس سوی گلشنم | صیاد سنگدل بود این باغبان ما
مجنون صفت بدشت محبت ز سوز عشق | لیلی همیشه ورد نماید بیان ما
یکدم بباغ دید چرا شادمان ز رشک | زیر و زبر نمود فلک آشیان ما
یکدم نشد که همرهی من کند زهر | بی رحم و بیوفا صنم بدگمان ما





ساقیا باز کن از لطف در میکده را / بست کن از می گلرنگ من دلشده را

آتشین خوی من از جور تو گر آه کشم / ز آتش شوق بسوزم همه آتشکده را

دلم از دست سر زلف بتی دارد تاب / نکند هیچ دوا چارهٔ افعی زده را

من بیک تیر نگه رفته ام از دست دگر / باز چشم تو کند ساز چرا عربده را

پیش کس نام تو از رشک نبردیم رقیب / بفکند ساز میان من و تو مفسده را

گفتمش بوسه از آن لعل لبت میخواهم / گفت کوتاه نما این سخن بیهده را



چند صادق بغم هجر کند تاب و شکیب / رخ نما تا که دهم جان بلب آمده را





مزن تو شانه بر آن زلف خم بخم یارا / مکن ز جور پراکنده مرغ دلها را

بشهر مصر بیارید یوسف ما را / که باز بر سر شور آورم زلیخا را

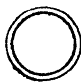
اگر تو شانه زنی زلف عنبرآسا را / بباد پرشکنی مرغهای دلها را

کسی ندیده چو من هیچ سود سودا را / بیک نگاه بدادیم دین و دنیا را

تو آن مسیح دمی در تکلم ای دلبر / بنیم غمزه کنی زنده صد مسیحا را

برون ز گلشن کویت نمیروم ز وفا / مزن بسنگ جفا مرغ رشته برپا را





بر حال من بسوخت دلش ای ستم شعار | هر کس که دیده در ره تو دل طپان مرا

خال سیه که بر زبر لب نهاده | آن نقطه ایست بوده که در چشم جان مرا

صادق بیک کرشمه مه سرو قامتی

از دل ربوده طاقت و صبر و توان مرا

گر مهر بیند این مه مژگان سیاه را | کم میکند بخویشتن از رشک راه را

بیگانه گشتم از همه مهر طلعتان | تا آشنا بحسن تو کردم نگاه را

این شهسوار مهر رخ ماه جبهه کیست | کز یک نگاه بنده کند پادشاه را

پامال گشت مملکت دین بدست کفر | تا بر کشید لشکر زلفت سپاه را

مه خیره گی ز حد برد اندر سپهر حسن | رخ بر کشا که خیره کنی چشم ماه را

سر را بپای بت ننهد برهمن دگر | هر که ببیند این صنم کج کلاه را

زاهد اگر ببتکده یکجام می کشی | سازی خراب صومعه و خانقاه را

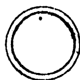
پیر مغان ز هر کف او خط امان | هر کس بسوی میکده آرد پناه را

با خار یار گشت پی رغم عندلیب | صد حیف گل نمود چنین اشتباه را

بیداد بین که یار بکف جام و با رقیب | صادق زدور میکشد از سینه آه را







همه روز بوسه سازم کف پای پاسبان را / که کشی دهد ره من بطواف آستان را

نگذاشت برق حرمان که بوقت گل بگلشن / برکام دل ز سینه بکشم دمی فغان را

بمراد دل زلیخا برسد ز وصل یوسف / بنگر که عشق راند بسوی چاه کاروان را

بخدنگ ناز بسمل دل من فکنده ترکی / که هنوز وانکرده ز شستم زه کمان را

دل خود باو سپردم نظری ندید سویش / بنگاه او بدادم قدمی نرفته جان را

بگشادیم چشم در رخ از وصال جانان / که بخود بخسته بینم همه روز آسمان را

بکشیم پری ببستان نگذاشت برق حرمان / بکدام شاخ بندم بامید آشیان را

نگذاشت پاسبانش ز ره حسد چه سازم / که بآستان جانان بدهم ز شوق جان را

دل دردمند زارم شب و روز از جفایت / چو نی زبان بریده بلب آورد فغان را

ز برای دیدن گل سوی بوستان درآیم / بخود آشنا نمودم بفریب باغبان را

ز جفای آن ستمگر بوفا دهم تسلی / بکدام امیدواری دل ازناتوان را

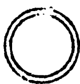
مه من دلت بسوزد بسیاه روزی من / بتو آشکار سازم چه غم شب نهان را

چه ستمگری نمودی تو به بوستانت ای گل / که نمود عندلیبان همه ترک آشیان را

بر مدعی چگوئی که تو بدگمانی صادق / ز میان برآر خنجر بشناس مژگان را







مرغ دلم نگشت گرفتار دام زلف / تا خود نداد دانهٔ خالت فریب ما

جز خون دل نگشت دگر چیز قسمتم / این بود خود ز خوان وصالت نصیب ما

تعلیم عشق چون تو ستمگر نمی نمود / میبود اگر ز جور تو آگه ادیب ما

ترسا شدم چو گشت سر زلف آن صنم / صنعان صفت بگردن جانها صلیب ما

صد بار عهد بست ز روی جفا شکست / مهر رقیب دلبر عاشق فریب ما

نالم چنانکه بر سر رحم آورم دلش / یکشب اگر بپرسشم آید رقیب ما

ای غنچه لب نداد امان خار گلشنت / لب را بنغمه باز کند عندلیب ما

سازند ترک قصهٔ مجنون چو بشنوند / مردم ازین فسانهٔ عشق عجیب ما

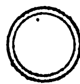
شاید دلش برحم برآید اگر رسد / صادق بگوش یار فغان غریب ما

ای ماه هوشم ز چهره برافکن نقاب را / تا بنگرند خلق بشب آفتاب را

در کام کوهکن بدهد لذت شکر / شیرین اگر چه تلخ بگوید جواب را

آن چشم جادوی تو بیک ناز در ربود / از دل شکیب و طاقت واز دیده خواب را

بینه اگر بمیکده آن چشم مست ناز / ساقی ز کف بخاک بریزد شراب را



نگذاشتی بیار ده جامی بسر کشیم | ای محتسب کجا تو گرفتی سراغ ما

بیرون ز کوی یار نخواهیم نهاد پای | باشد اگر ز دست فراقش فراغ ما

لیلی وشی ربود دلم صادقا ز کف
مجنون صفت گرفته ام الفت براغ ما

تا داد جام مهر و محبت بدست ما | صبر و شکیب برد ز دل ترک مست ما

پیمان پیر میکده تا عمر نشکنیم | این عهد بسته گشته بروز الست ما

عشاق را بجام شراب احتیاج نیست | زان ساغر دو چشم چو گردیم مست ما

کوتاه کرد رشتهٔ عمر مرا رقیب | تا بر گرفت طره زلفت ز دست ما

برخاستن ز ضعف میسر نشد دگر | زانجا که گشت روز فراقت نشست ما

بگرفت جام از کف آن شوخ و زد بسنگ | صد شکر شد شکست رقیب از شکست ما

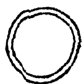
نگشاد دیگر نظر بر خم از ره غرور
صادق نگار لاله رخ خودپرست ما

بگردنم بزن آن تیغ تیز آخته را | ببخش راحت جان این دل گداخته را

فکنده روی تو صد شور در سر بلبل | نهاده طوق بگردن قد تو فاخته را







هر چه گفتم نشنید این دل هرجائی را | که مکن در ره عشق این همه رسوائی را

پر فشان است بشهد دو لبش کرده طمع | مگس مرده کم دختر حلوائی را

جرعه گر بکند سود یقین می بخشد | آنکه بیند لب جانان دل سودائی را

گر نثار کف پایت نکند کو چه کند | عاشق مهر رخت دولت دنیائی را

گر برفتار بر آید بتوانا گردن | سرو چون قامت تو انجمن آرائی را

گر چنین جلوه کنی ای بت ترسا یقین | پیش گیرند همه مذهب ترسائی را

آتش عشق ترا در دل من داد فروغ | آنکه بر روی تو داد این همه زیبائی را

لب لعل تو ز سر ساخت برون هوش مرا | چشم مست تو ز دل برد شکیبائی را

روی بگشای و سخن گوی که بینند عیان | یک جهان از لب آیات مسیحائی را

من ندانم که بر این طفل شکر آموخت | این همه دلبری و شوخی و رعنائی را

غنچه از لعل تو این شکر لیما آموخت | بلبل از شور من دلشده شیدائی را

من بخاک کف پای تو مقابل نکنم | حشمت قیصر و جم شوکت دارائی را

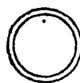


صادقا از لب شیرین پسری باده فروش
طوطی طبع من آموخت شکرخائی را











بصد ملک سلیمانی عوض هرگز نمی سازم
من از دیر مغان تنها خراب از خرابش را

چو واقف من وفاداری ندیدم در جهان صادق
نگهداری کند ایزد ز آفتها جنابش را

هر لحظه زنم بوسه کف باد صبا را
گر نکهت آن زلف نوازد دل ما را

صد ره قسم آن سخت دل سست وفا را
دادم بخدا ترک نما رسم جفا را

یا رسم وفا پیش بگیر ای بت بیرحم
یا باز رهان از غم عشقت دل ما را

بالات بلای دل و جان است و لیکن
از دین نخواهم قدمی دور بلا را

صد سعی در آن کعبه کو کردم و دیدم
در مروهٔ عشقت ز وفا حسن صفا را

در بند تو بینم همه گر بنده و آزاد
در قید تو یابم همه گر شاه و گدا را

این محمل لیلی است بگوئید بمجنون
بشنو که چه شور است درین دشت درا را

از تیر نگاه تو خطرهاست قدر را
وز گردش چشم تو حذرهاست قضا را

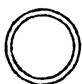
خواهم که بجان بیع کنم بوسه از آن لب
زین به بکفم نیست دگر نقد بها را

گر جرعه از لعل لبت خضر چشیدی
میکرد فراموش یقین آب بقا را

گر سعی فلاطون کند از بهر علاجم
بر درد محبت اثری نیست دوا را

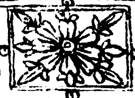






بکوی مهوشان گفتم بکش پای طلب یارا — بتن این آتش سوزان که اندر استخوانت را

بصد افسون و افسانه نمودت بی گمان از من — زند برق بلا بر جان رقیب با حکایت را



بزارت گفتم ای صادق چو پروانه بپای گل

ز کف دادی دل و آخر نمودی ترک جانت را



ای رخ تو آینهٔ حق نما — نور خدا مینگرم در خدا

در خطر از تیر نگاهت قدر — در حذر از گردش چشمت قضا

سر ز سر شوق بیالم بجا کن — سرو قدم پای نهد هر کجا

ترک کنم از سر روم ایمه بسر — در ره عشقت اگر افتم ز پا

بجان رودم گر زدم از درت — از تو جفا بینم اگر من وفا

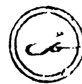
گرد بیک ساغر می میفروش — درد و جهانم همه حاجت روا

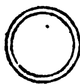
پیر مغان حلقه بگوشم نمود — روز ازل در دم قالوا بلا

عاشق رخسار ترا از درت — هر چه برانند رود بر قفا

از سر آن کوی گذر کرده است — مشک فشان است نسیم صبا

پیش تو اظهار کند حال من — چند نمایم برقیب التجا





گل پیش عارضت نزند لاف رنگ و بوی | تأثیر نیست پیش دو چشمت شراب را

یاد رخش چو سازم سوزم شود زیاد | چونان که تشنه سوزد و یاد آرد آب را

با ماه عارضت نتواند برابری | گر برکشد پری ز رخ خود حجاب را

در هجر سوزنش من دلسوخته مپرس | چون است حال بر سر آتش کباب را

ساقی شد عمر و یاد دل ما نکرده‌ای | آباد کن ز جام می این خراب را

دشنام در دعاست بنازم آن لبان تلخ | شیرین شود چه کوشش نماید جواب را

ای ترک ماهروی حیاتم نبود دمی | گر خون دل بدست تو بینم خضاب را

پیر مغان صلا زده از شوق میر [illegible] | صادق بسوی میکده بین شیخ و شاب را

شیرین لبی نشود ز جامی بر دمرا | خسرو صفت بکوه و جامی برد مرا

فرهاد وار تا که شوم کشته از جفا | شیرین لبی بعهد وفامی برد مرا

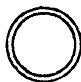
چون طوطیم بجانب هندوستان نشود | شکر لبان نغمه سرا می برد مرا

نازم بر آن جمال خداداد کز ازل | نور خداست سوی خدامی برد مرا

شوق دو زلف ترک خطای غزال چشم | دانم بیقین بچین و خطامی برد مرا







چون برهمن هر آنچه نمایم نمی‌رسد
بر قامت بلند بتان دست پست ما

صد بار اگر تو عهد وفا بشکنی ز جور
نبود شکست هیچ به عهد درست ما

گر صد هزار جور رود از تو هیچ تو
ای سخت دل به عهد نباشیم سست ما

صادق ز شور عشق بسازیم نوش جان
گر شهد باشد از کف او ور کبست ما

در راه عشق هر چه فکندیم دام ما
آن آهوی رمیده نگردید رام ما

گردد ز رشک صورت خورشید چون هلال
آید برون ز پرده چو ماه تمام ما

ضحاک گشت راه چو خون ریختی بجام
جم جرعه‌ای اگر بچشیدی ز جام ما

ساقی اگر تو دور به بزمم کنی ز مهر
دور فلک مدام بگردد بکام ما

مجنون دشت کوه کنم گرد از جفا
لیلی عذار دلبر شیرین کلام ما

در بزم عشق پخته نماند عاشقان
چندی چو خم بجوشد اگر عشق خام ما

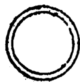
حسنت ز عشق گرد بمن گر بسی ستم
خط سر زد از رخ تو کشید انتقام ما

از تیر یک نگاه مرا صید خویش کرد
شوخ غزال جلوه آهو خرام ما

چندی چو خم بمیکده جوشیم ز اشتیاق
صادق مگر که پخته شود عشق خام ما







چه حاصل آشنا کردم بخود من پاسبانش را / نخواهد داد ره هرگز که بوسم آستانش را

در وصلم برخ شاید گشاید آن پری پیکر / بمژگان عمرها رفتم غبار آستانش را

اگر دیدی نداد دل بشیرین خسرو پرویز / بدین شیرینی و خوبی لب لعل و دهانش را

برای خاطر بلبل نبایستی بخار الفت / بدل گل را اثر بودی اگر آه و فغانش را

حذر کن ای دل مسکین ز ترک حسن آن دلبر / ببین از ابروی و مژگان بکف تیر و کمانش را

نمیدانم چه شورست این سر پروانه را از شمع / بر آتش میزند خود را ندارد بیم جانش را

میان آتشم گوئی ز سوز عشق آن دلبر / تنم چون موی می پیچد چو یاد آرم میانش را



بیا پی جام می بر کف دهم من پاسبانش را / شود بیخود بدست آرم کلید آستانش را

ازین گلها ندیدم من بعمر از وفا بوئی / ببلبل گو درین گلشن نبندد آشیانش را

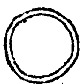
دهد بر گلشن کویش چو بلبل رخصت گردش / بگرد سر بگردیدم بعمری پاسبانش را

ز بیم مدعی فرصت نشد یکبار بر صادق / عیان بر یار خود سازد دمی راز نهانش را

بر کوی تو افتد گرم گر گذر اینجا / بیرون نکشم سر بکشندم اگر آنجا

بر کوی تو پایم برسد گرد گر آنجا / بیرون نروم گر برود جان و سر آنجا





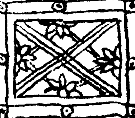
مرغ دلم هوس گلی کرده باغبان — یک روز نیم بباغ گشا از قفس مرا

دیوانه وار در سر کوی تو ای پری — طفلان زنند سنگ ز پیش و ز پس مرا

گوشی بعرض بنده دهای پادشاه حسن — ما بیکسیم نیست بغیر از تو کس مرا

ماندیم ما بگوشه زندان حسن عشق — تا چند جور شحنه و بیم عسس مرا

تا یک غنچه لب بشاخ گلم وا نمی کند — همراه تا بچند بخار و بخس مرا



صادق بصحن میکده بیرون نمی برم
جز میفروش نیست کسی دادرس مرا



غنچه لعل لبان دلبر ترسا مرا — همچو بلبل کرد از یک خنده ام شیدا مرا

عشوهٔ جادو گران نرگس شهلا مرا — شور عشق افکند بر سر برد از جا جا مرا

خندهٔ زان لب اگر از مهر سازی ای صنم — میکند بر دل اثر چون معجز عیسی مرا

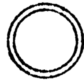
شهد آن لبهای شیرین است تا در کام من — تلخ باشد در دهن قند و شکر حلوا مرا

شمع من یکدم بکش از چهره فانوس نقاب — نیست چون پروانه هیچ از سوختن پروا مرا

خود چه خواهی گفت ای بیداد گر با این ستم — پیش داور داد خواه آیند چو فردا مرا

چون برهمن در میان بتکده کردم شوق — دین و دل برد از کفم صادق بت عنا مرا





ای از رخ گلرنگ تو در پای جانم خارها | زان خارها اندر دلم بشکفته دیگر گلزارها

تا زلف و رخسار ترا کرده نظر در بتکده | بشکسته بت را برهمن ببریده وان زنارها

عمر عزیز خود تلف سازد بعشقش از شعف | دانم که جان بازی کند گفتم بدان بس بارها

اغیار دارد با تو کار کردی بچشم یار خار | بی جام و بر کوی یار باید دل کشد آزارها

تا چشم بر شیرین گشاد سر را بجای پا نهاد | فرهاد جان در عشق داد مشکل بود این کارها

زین بیشه شیران دژم آهو صفت اندر رم | دیدم زدم از عشق دم ای چاره تو بسیارها

از عشق دم زن برملا داری اگر تاب جفا | بلبل بهجران مبتلا در وصل گل بین خارها

بی قدر باشد بی ثمر در پیش زلفت ای پسر | گیرم که آید مشک تر از ملک چین خروارها

در پیش آن لب نی شکر بر بندد کمر | شیرین شود جان از شکر چون بشنوی گفتارها

آزاد پیشش سر بندگی گردد مدلل مثل تو | سرو چمن بیند اگر این ناز و این رفتارها

ای باغبان بگشای در سازم بسوی گلشن گذر | بر گل کشم تا کی نظر از رخنهٔ دیوارها

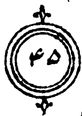


آن حسن دلکش را نظر سازی تو صادق چو سحر

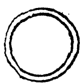
صادق ... بسی ... افتاده ...



ساقی بدفع غم باده چون جم بدستم جام را | تا پخته سازم از می حسن تو عشق خام را







ز پای خم من ای زاهد نخواهم سر کشید آخر
مرا از جام می آسان بسی گردیده مشکلها

یقین شد هودج لیلی میان کاروان شد
بگوشم ناله مجنون همی آید ز منزلها

درین باغ عندلیبان را بدل از بس تمنا شد
بباید سر این مطلب عیان بنمود از گلها

چه شد آن بوالهوس کز خود و ... استاد از سر
ز روی ناز میکردی بکار من تغافلها

چرا مجنون نگرید خون چو از لیلی جدا گردد
فغان از سنگ میخیزد چو بربندند محملها

بگرداب محبت سرنگون افتاده بی لنگر
نخواهد برد این کشتی گروه سوی ساحلها

بیا با گلرخی بنشین درین فصل گل ای صباحی
نظر کن غنچه و گل را العیش و نا بلبلها



ای اهل بتو بایم همه سو اهل جهان را
عاشق بتو بینیم همه جا پیر و جوان را

از حسن تو شوریست بسر دلشدگان را
از عشق تو دردیست بدل دلشدگان را

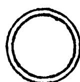
جز پیر مغان محرم اسرار ندیدم
بس تجربه کردم همه ابنای زمان را

تا طعنه چه این زمی وحدت ننماید
بر پیر سبک دل بده آن رطل گران را

این شعله مهر است بتابد همه دل را
وین آتش عشق است نسوزد همه جان را

دیدم مه شوال صباحی بصبوحی
خواهم شکنم ساغر خمار رمضان را





صورت خود چو آن پری کرد برون ز پرده ساخت
تیره ز روی روز را خیره ز زلف شام را

شورت اگر بود دلبر ساز ز میکده گذر
از می حسن یار کن پخته تو عشق خام را

در لب جوی خشک شد پای بگل فرو بماند
سرو بباغ دید چون چم چم آن خرام را

دید کلیم از رخت آتش طور را عیان
ساخت مسیح از لبت کسب بدل کلام را

تا که بمیکشان کند ترک ستیزه ساقیا
ساغر با خواص ده محتسب عوام را

خسرو شمع روی من پا بگذار زینت ده
محفل بی فروغ را کشور بی نظام را

صحبت گل بعندلیب که دو روز بیش نیست
غره مباش جان من دولت بی دوام را

خواجه دل گدا ز من بنده نوازیت چه شد
شاه بر اندازدش چیست گنه غلام را

ملک دو عالمم شود زیر قلم یقین اگر
طی بکنم تمام این دفتر ناتمام را

همچو مسیح دمیدم این دم نظم را ازان
زنده بدار صادقا تا دم صور نام را

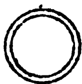


مهی از پرده بیرون کرد سر را
دلم را برده خون کرده جگر را

لب شیرین او دیدم بخنده
چو خسرو ساختم ترک شکر را

نظر بر شمع تا بکشاد جان داد
بپروانه که آموخت این هنر را





راهم بکوی تو ندهد پاسبان جور | باری تو خود ز راه وفا پیش در بیا

جان بر لب است و حسرت صد آرزو | دارم وصیتی قدمی پیشتر بیا

در کنج دام جان گرامی دهد ببین | صیدی که خود نموده‌ئی پال و پر بیا

صادق بکوی یار میندیش از رقیب | صد نیشتر زنند اگر بر جگر بیا

پریشان کرده بر عارض دو زلف مشکفامش را | نمود از دیده زارم نهان ماه تمامش را

نگردد جانب ایمن نه دم از دم زند بیند | اگر موسی جمالش را و گر عیسی کلامش را

نهد رو جانب صحرا کند فریاد واویلا | اگر بر گوش مجنون کس کند اظهار نامش را

اگر سرو چمن بیند بگردد خشک از غیرت | بدین خوبی و طنازی سوی بستان خرامش را

بیا در بتکده ای بت برافشان از رخ نقاب | برهمن بشکند یکجا بت خاص و عامش را

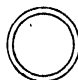
بداده خط آزادی مگر صیاد سنگین دل | تهی دیدم ز مرغان چمن امروز دامش را

کسی کو حلقه بر گوش مغان گردد بمیخانه | کند ساقی پر از باده بروی شوق جامش را

هر آن عهدی که بربستی بمن آخر تو بشکستی | مثال اختر ثابت ندیدم من دوامش را

کسی کو کوس رسوائی ز عشق تو در عالم زد | چه عار از واعظ و زاهد چه ننگ از خاص و عامش را

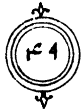




ای عارضت نموده خجل آفتاب را	زلف تو کرده خون جگر مشک ناب را
ساقی گرفت ساغر گلگون شراب را	مطرب نواخت بربط و چنگ و رباب را
مانند صورت تو دل آرا نمی شود	حور و پری ز روی کشد گر نقاب را
دیدیم تا جمال تو ای ماه دلربا	دیگر بدیده هیچ ندیدیم خواب را
آنجا که روی تست چه حاصل نظر بگل	وانجا که خوی تست چه حاجت گلاب را
امروز نیست همچو تو مالک رقاب حسن	ماه نوت ز شوق ببوسد رکاب را
پیر مغان ز رنگ قدح جام می کشید	از هفت پرده دیده من مه حجاب را
پرویز را بکام ز شکر بود لذید	شیرین هر آنچه تلخ بگوید جواب را
این طفل بین که تکیه ز ناز و دلبری	از دست برده است دل شیخ و شاب را
شد خاطرش ز مشک پریشان و تاب خورد	سنبل چو دید در سر آن زلف تاب را
یاقوت لب تو تا که نمودی بخنده باز	بشکست قدر گوهر و لعل خوشاب را

خواهم امان بدهر من آن قدر تا کشم
صادق بدیده خاک در بوتراب را

ای ماه مده راه بسر مست همه کس را	بشناس ز تار رباب و فاعل هوس را





بدام زلف او مرغ دلم را آشیان گم کرد — الهی گم کند مشاطه از کف شانهٔ خود را

پری هرگز نمیسازد بانسان پای و الفت — نصیحت میکنم دایم دل دیوانهٔ خود را

بمی خواران خبر سازید شد نوروز و فصل گل — تو دامروز روا پیر مغان میخانهٔ خود را

بغیر از پاکبازی عشق در جنسش نمی ورزد — چرا زد شمع پس آتش بپر پروانهٔ خود را

هزاران لیلی و مجنون بگردد مات در عشقم — نمایم شمهٔ ظاهر اگر افسانهٔ خود را

همیشه خانه ات آباد باد ای ساقیا جامی — بده تعمیر تا سازم دل ویرانهٔ خود را

ز تیغ ابروکش سر که دو کامی پیش صیادق — چرا نامرد میسازی دل مردانهٔ خود را

خورشید اگر بخویش دهد صد هزار زیب — چون ماه عارضت نشود شوخ دلفریب

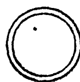
چون خضر زندگی کنم ای شوخ ماه روی — بر من اگر حیات لبت میشدی نصیب

صنعان اگر ببیند تار زلف تو — ترسا شود بگردن خود افکند صلیب

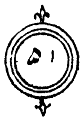
آن چشم باده نوش برد هوش من ز سر — آن لعل سرخ پوش دلم را دهد فریب

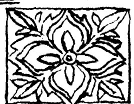
برمیزنم چو خضر دم از زندگی مدام — آن دم که دست خویش بخونم کنی خضیب

از سنگ سخت تر توان گفت دل اگر — آن روی را بچشم ببیند کند شکیب



بلبلان شور میکشند بباغ	شاهد گل ز رخ کشید نقاب
برد مطرب ز نغمه هوشم	ساخت ساقی بساغرم خراب
در چنین فصل جان فزا بچمن	باده باید کشید با احباب
ساقیا آب آتشینم ده	گشتم از دود سینه کباب
بسکه دل سوزدم ز هجر رخت	میرود از دو دیده ام خوناب
چشم مستت ز روی ناز کند	بر دل از من غمزه عتاب
هر که مهر رخت نمیورزد	آدمی نیست بلکه هست دواب
حیف نبود از آن لب شیرین	عاشقان بشنوند تلخ جواب





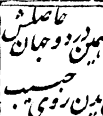
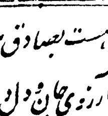
صادق از روی خوی کرده یار
گاه گل جمع سازد گاه گلاب



ساقیا باده بده نوبت جام است امشب	چنگ نی مطرب و می مجلس عام است امشب
بشکن شیشه می می بقدح ریز تمام	عمر اغیار بخا پیشه تمام است امشب
سرو قدان جهان جمله نشینند بجا	سرو من جلوه نما وقت خرام است امشب
پیر میخانه قدح در کف خود میکرد	بر همه باده کشان خواب حرام است امشب



از غم هجرت نماند در دل زارم شکیب | وصل تو کی میشود بر من بیدل نصیب
نیست بجز لعل او درد مرا چاره | بهر علاجش مکش رنج عبث ای طبیب
در سر این وعده‌ها عمر من آمد بسر | چند دهی ای صنم بر من بیدل فریب
زرد شده چهره‌ام از غم هجران ولی | دیده‌ام از خون دل بر رخ من داده زیب
در سر بزمت همه خلق بمن دشمنند | کیست که یاد آورد حال دل این غریب
این همه جور و ستم میکنی ای دلربا | درس محبت مگر هیچ نداد ادیب
از ره جور و ستم بسکه ترا داد پند | کرد بمن دشمنی داد بدست رقیب

هست بصادق همین درد و جهان حاصلش | آرزوی جان و دل دیدن روی حبیب

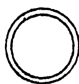
نیامد از در من آن ترک کج کلاه امشب | ز ماه میگذرانم فغان و آه امشب
سرشک دیده پرخون نمیدهد فرصت | کنم بماه رخت یک نظر نگاه امشب
بیاد شمع رخت ای پری چو پروانه | ز هجر سوختمی تا بصبحگاه امشب
اگر بملک دل من نمیزند شبخون | کشیده زلف سیاهت چرا سپاه امشب
براه وعده‌ات ای بیوفا و عهد خلاف | گر بود تا بسحر چشم من براه امشب

وله ایضاً

یارب بهای نکهت زلفت ز رحمن مشک ناب
یارب باین روی آتش رخشان آفتاب
قوت دل یاقوت یا لعل لب است
عقد دندانت یا در خوشاب







آهسته بده زلف خود تاب | در حلقه اوست جان احباب

چون چنگ فغان کشم ز دستت | چون عود ز زخم سینه مضراب

برقع مکش ای قمر که گردد | روشن ز رخ تو چشم احباب

آهو وشی و کمند گیسو | بر گردن شیر کرده قلاب

لب تشنهٔ عشق را نسازد | جز لعل تو هیچ آب سیراب

شهد لب دلبران چشیدم | قند است لب تو جمله دوشاب

ای ابر کرم ز هجر رویت | افسرده دلم چو گشت بی آب

افتاده تیر وصل برگیر | صد پاره ز تیغ هجر دریاب

مطرب غزلی که رفتم از دست | ساقی قدحی از آن می ناب

رستم صفتی ای پسر بخنجر | مشکاف دل مرا چه سهراب

روی تو ربوده رونق از گل | لعل تو شکسته قدر عناب

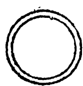


گفتم که رسد بوصلت ای شوخ

این صادق خسته گفت در خواب

دور ماند ز تو تا بکی این ناشکیب | شربت لعل لبت نوش نماید رقیب





شب هجر تو ای شمع دل افروز / چو پروانه بسوزم از تب و تاب

کشم ساغر ز جام چشم پر خون / کنم ناخن بتار سینه مضراب

ز شبهای فراقت نیست افزون / رقیبان گر برانندم ز هر باب

اگر بر دیده ام کوبند مسمار / و گر بر گردنم بندند قلاب

شبی گفتم بخواب من درآیی / اگر آید بچشم من شب خواب

ز شب تا صبح آرامی ندارم / بزیر پهلویم خار است سنجاب

ز اشک دیده و از آه جان سوز / گهی در آتشم گه غرقه در آب

دلی کو آتش هجر تو بیند / اگر فولاد باشد میشود آب



نه مرد است آنکه صادق گر بماند

از و بیتی بروی دست کتاب

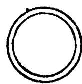
انار دو پستان آن سیب غبغب / نباشد علاج دلم اندرین تب

ز هجر تو ای دلبر ماه سیما / چو گردون برخ ریزم از دیده کوکب

عیان بلکه بینم عذار چو ماهت / به پنهان درآیم بکوی تو هر شب

رسیده است لیلی بسر وقت مجنون / ندانم که مطلوب یا چیست مطلب





این طره تابدار واکن | تا عنبر و مشک برخورد تاب

از خنجر ترک رستمی کیش | از پای فتاده ام چو سهراب

گردیده کباب دل ز دیده | سر کرده بجای اشک خوناب

از موج بلا دگر میندیش

صادق چو فتاده گرداب

ساغر نرگس تو باده فروش است امشب | نای در ناله چو من دف بخروش است امشب

گوئیا از سر زلف تو گذر داشته است | نافهٔ باد صبا مشک فروش است امشب

چه فسون کرد بتردستی ساقی نازم | زاهد خشک نی تاب جرعه خموش است امشب

دوش ساقی با یاغی سرم هوش ربود | چشم من باز بر آن ساغر دوش است امشب

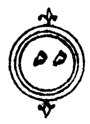
دی چه مطرب غزلی از لب نوشش تو خواند | نوش آن نغمه مرا در دل و گوش است امشب

میکشان را همه مدهوش کن از می ساقی | جام در خنده چو گل شیشه بجوش است امشب

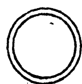
من که مدهوش ز یک گردش چشم تو شدم | جام بر دست کسی ده که بهوش است امشب

میکشان مست و خموشند همه فتنه بهوش | ساقیا محو مکر وقت سروش است امشب

بگذشتی ز سر نه هو و گرفتی ساغر | صادقا گوش دلت پند نیوش است امشب







وردم پیری اگر شوم کف بکف — گر نگشتم باده بعهد شباب

چون تو جوان میشوم ای نوجوان — گر شوم از لعل لبت کامیاب

عید شود بر من اگر خون من — دست بلورین تو کرده خضاب

مست ز ساغر نشوم صادقا — چونکه من از ساغر عشقتم خراب

گر براندازد ز روی خوب خود یارم نقاب — میکشد بر رخ نقاب از رشک رویش آفتاب

دلفریبم گر بگردش افکند لیلای خود — رو گذارد سوی صحرا در جنونش شیخ و شاب

از حجاب آید برون بر تماشا قدسیان — گر برآید جلوه گر جانانه من بی حجاب

خواستم بوسی زنم زان لعل لبهایش ز رشک — از نزاکت بر لبانش تا رسید گشته آب

زاهدا کج کن ره مسجد بیا در میکده — منزل امن است دائم محفل صدق و صواب

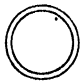
وعده کرده بسته زان لعل بر صادق بهی — هست دل چون طایر پر بسته اندر اضطراب

چون صبح شد دمید شفق آمد آفتاب — ای آفتاب من ز رخ خود فکن نقاب

قد بر فراز تا که کشی سر در اجل — رخ بر فروز تا که شود ماه در حجاب







این همه جور و جفا و ناز شد آموزگار — یکدو حرفی از وفا یادت نداد آخر ادیب

درد بی‌حد من زیاد افتاده دشمن بیشمار — دست من گیر از وفا ای مهربان ظالم طبیب

جور دشمن طعنهٔ اغیار آن مه بیوفا

صادق بیچاره در این کوی گرفتار و غریب

کند لیلی وشی آزارم امشب — چه مجنون در فغان و زارم امشب

ز راه مهربانی یارم امشب — بکوی وصل داده بارم امشب

فلک بشنید آه زارم امشب — ولی نشنید گوش یارم امشب

ز مهر طلعت لیلی مثالی — چو مجنون گشته مشکل کارم امشب

چه دیوانه بشور آیم عجب نیست — پری رویی کند آزارم امشب

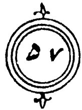
فروزان آتش موسی است گویی — بمحفل عارض دلدارم امشب

فکند آن دلبر ترسا چو صنعان — بگردن از وفا زنارم امشب

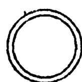
بجرعهٔ شیشه پنهان بسازید — ز مکر محتسب هشیارم امشب

نخواهم من کشید از دامنت دست — کشند اغیار اگر بر دارم امشب

چه چشم انجم ای مه تا سحرگه — بیاد روی تو بیدارم امشب

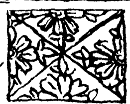






صادقا دارم ولای بوتراب

ز بس سرگرم میگردد بمحفل ساقی از خوابش | لب ساغر میکند هر دم ز رخسارش گلاب امشب
ببزم غیر چون دیدم بکف ساغر نگار خود | شده از آتش غیرت دل زارم کباب امشب



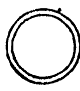
ز سرمستی چه خواهد کرد تا فردا بصبح دم
گرفته ساغر وحدت ز دست بوتراب امشب



ای دو زلفت مشک و رویت آفتاب | آفتابت را نقاب از مشک ناب
چون تو نبود در نظر آید پری | گر پری از پرده و حور از نقاب
چون من دیوانه گردد در بدر | گر جمالت را پری بیند بخواب
تشنهٔ عشقی برو در میکده | ورنه هر سو میروی باشد سراب
ساقیا چون آفتابی جلوه کر | چون سهیل اندر کفت جام شراب
تشنه ماندم تا کی از آب وصال | شد دلم از آتش هجران کباب
عاشق هر جا هست جوید حسن دوست | تشنه هر سو رفت باشد بهر آب
ساقیا هر شیشه بودی باده بس | من شدم از ساغر اول خراب
خوشتر از شهد و شکر باشد دهی | تلخ اگر از آن لب شیرین جواب
هر که را مهر علی نبود بدل | آدمی نبود از او بهتر دواب







محتسب را بنگر ز می ناب | مست افتاده خراب است امشب

دیده بگشا که شب وصل این است | چشم افلاک بخواب است امشب

از ره رشک مژه از دیده | بر رخ یار حجاب است امشب

بهر نظاره آن روی چو ماه | مژه بر دیده حجاب است امشب

خوی رویش بچکد بسکه بجام | ساغرم پر ز گلاب است امشب

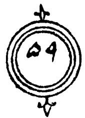
زلف را کرده پریشان بر رخ | ماه در زیر نقاب است امشب

ساقی و مطرب و می ناله نی | شورش چنگ و رباب است امشب

محتسب را همه آن آتش جور | صورت نقش بر آب است امشب

مشک از زلف تو خون در نافه | سنبل از رشک بتاب است امشب

صادقا جلوه اغیار ز رشک | همچو در آب حباب است امشب



ای رخ تو دلربا چشم تو مردم فریب | هر که رخ و دیده ات دید نسازد شکیب

تا که بگفتم فلان هست حبیبم ز جان | گشته همه دوستان بر من بیدل رقیب

درد فراقش بشد به ز وصال رخت | چون تو مسیحا لبی گشت بهر کس طبیب



ماه من تا برکشید از رخ نقاب — جلوه گر شد شب به بزمم آفتاب

آب خضرش نیست حاجت بر نقاب — هر که شد یکبار زان لب کامیاب

جام می در کف گرفته میفروش — جانب میخانه آمد شیخ و شاب

مطرب شکرلب آمد در سماع — شور شیرین ساخت با چنگ و رباب

یارم امشب کرده خلوت با رقیب
صادقا دارد دلت زین اضطراب

زلفت شب است و عارض گلرنگت آفتاب — ابرو هلال چهره قمر کاکلت سحاب

آن آفتاب و ابرو قمر از کفم ربود — صبر و شکیب و طاقت و هوش و توان و تاب

چون سر کشید ماه من از خانه بی نقاب — زیر نقاب ابر فرو رفت آفتاب

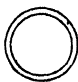
دستی بنه به سینه‌ام از لطف ای صنم — بنگر چگونه دل کند از شفقت اضطراب

کردم خراب خانهٔ دل را از آن سبب — شاهان خراج باز نخواهند از خراب

چون سرو پا به صحن گلستان گذاشتی — از شرم عارض تو گل از گل شد آب

یکره نگشت بزم تو خالی ز مدعی — تا چند صبر تا کی آخر شکیب و تاب

انصاف ده روا بود ای نازنین صنم — من بی نصیب از لب و اغیار کامیاب



کی بود ای باهروی مهروش
صادق از وصل تو گردد کامیاب

آفتابیست رخت زلف در او همچو شب است
روز و شب گشته چنین جمع بکجا عجب است

از شکر خند لبت کام دلم شد شیرین
این نبات است و شکر قند و عسل یا رطب است

ساقیا باده بیاور که بود موسم گل
مطربا پای فرو کوب که وقت طرب است

آنکه من تنگدلم از غم هجرش شب و روز
سرو قد گل رخ و سیمین ذقن و غنچه لب است

چه کنم سر زده یارب بدل من که دگر
خنجر غمزه بکف نرگسش اندر غضب است

در بیابان غمت ای صنم لیلی‌وش
هر که را بینم مجنون صفت اندر طلب است

پیش خورشید رخت مهر چو انجم بفروغ
نزد بالای قدت سرو صنوبر حطب است

آنکه عاشق شده بر صورت تو در سوز است
آنکه دل خسته به زلف تو در تاب و تب است

شب وصلت بدلم روشنی روز دهد
روز هجران تو بر دیدهٔ من همچو شب است

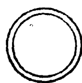
اگر من بنده صفت در پیش میکردم
پادشاه عجم و سرور خیل عرب است

باعث قتل من آن شوخ چه شد گفتم گفت
عاشق زار منی جرم همینت سبب است

آدمی زاده بدین حسن ندیدم بجهان
این پری روی ملک مرتبه حوری نسب است







ای گردن خوبان همه در بند کمندت | سرهای سواران شده پامال سمندت

ای عابد محراب نشین ساقی و مطرب | ترسم که بمیخانه ترا ره ندهندت

گر چهره نماید صنم از بتکده زاهد | از صومعه بر جانب بتخانه کشندت

زاهد ورع و زهد فروشی تو فردا | بر جام می باده فروشان نخرندت

از خانه میا تا که سپندی نکنم آتش | ترسم برخت بد نظران چشم زنندت

ای دل بره عشق شتابان مرو اینقدر | آهسته برو راهزنان تا نکشندت

ایجان حذر از ناوک مژگان بتان کن | با تیر و کمان کرده کمین تا بزنندت



چون مار زده حلقه دو زلفین بشانت
صادق نبری دست بر آنحلقه گزندت





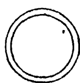
ای دل بگو که این همه فریاد و آه چیست | چشمت بروی یار بحسرت نگاه چیست

چشم تو حکم کشتن من گر نمی کند | مژگان کشیده خنجر کین کینه خواه چیست

شبخون اگر بهلاکت دل من نمیزند | زلفت کشیده از پی هم این سپاه چیست

حسنت ندارد ار سر غارت بگو بمن | این تیغ و تیر و خنجر و این دستگاه چیست

دوری کنی ز وصل خود آخر چنین چرا | ای طفل بیگناه بگو تا گناه چیست

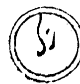


تا به پیچید عاشقش بر خویشتن | زلف را بر چهره پیچان کرده است
غیر من عاشق نگیرد در جهان | یار با من عهد و پیمان کرده است
مست خواهد بود تا روز نشور | هر که میل می فروشان کرده است

ناله صادق بگوش میرسد
باز یاد روی جانان کرده است

زلف هندو که در آن عارض خلا آئین است | لشکر کفر پراکنده بملک دین است
لعل شیرین تو از شهد و شکر شیرین است | جعد مشکین تو از نافه چین مشکین است
شکرین نوش لبت شور سر پرویز است | نمکین خنده تو سوز دل شیرین است
شعله حسن تو آتش زده در ملک فرنگ | فتنه زلف پر از چین تو اندر چین است
خال در صورت تو داغ دل خورشید است | خوی در عارض تو رشک مه و پروین است
آفتابیست ندانم بزمین کرده خرام | یا که از خلد برین آمده حور العین است
گردش چشم تو از دور قضا پرخشم است | تیر مژگان تو از تیر قدر پرکین است
مهر افکنده و سپر ماه کمر بسته کمان | سرو پوشیده قبا یار من اندر زین است
ترک پیمانه مکن میگذرد فصل بهار | اول آمدن بهشت آخر فروردین است





وله ایضا

ترک محبت طمع مدار ز صادق
مهر تو اندر دل از الست عجین است

از هجر تو جانا بکه گویم ز شکایت — میمیرم اگر غیر کند از تو حکایت

از رشک نخواهم که برد نام تو اغیار — حاشا که کنم شکوه بدیگر ز جفایت

بر فرق فلک پای نهم از سر شادی — روزیکه رسد این سر من کف پایت

دست تو در آغوش رقیبان من بیدل — از هجر تو بر سینه زنم سنگ ندامت

تنها نه منم عاشق آواره بکویت — یک خلق جهان چاک گریبان برایت

از جبهه تو گشته هویدا مه لامع — در چهرهٔ خوب تو عیان نور هدایت

ای باد صبا بر به بیداد گرم گو
گر مرد ز غم صادق مسکین تو سلامت

پرده نشستم بحشمت شیشه است — شیشه چه بر نخل عمرت تیشه است

تیر مژگانت همه سوفار ریخت — شد کمان قدت دم اندیشه است

برگ سبزت گشت کافوری هنوز — آب حرصت در رگ و در ریشه است

نقد عمرت داده از دست خود — جمع مال و فکر ملکت پیشه است



وفا کردم جفا بنیاد کردی | ستم کیش وفاداری نه این است

بدین طبع گهربار تو صادق
ز هر سو مرحبا و آفرین است

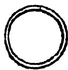
بدین قامت آید اگر بر قیامت | قیامت کند آن همه سرو قامت
ملامت گر ار عارضت را ببیند | نسازد مرا هیچ دیگر ملامت
کسی نیست کو پای بندش نباشد | چسان من برم دل ازین کو سلامت
چه حاجت پی صید رفتن بصحرا | که خود صید ها رو نهاده بدامت
ز پیشم اگر بگذری در نمازم | مرا بر سجود افکنی از اقامت
چرا دامن وصلت از دست دادم | اگر ترسم بمیرم من از این ندامت
چه لاله نهد داغ بر دل ز عشقت | اگر سرو در باغ بیند خرامت



چو نی ناله از دل برآری تو هر دم
شده صادقا زندگانی حرامت

او را که رخی خوب چو گلزار بهشت است | ما را بنگاهی به بهشتش نه نبشت است
در گلشن خوبی بجهان ای بت مهوش | دهقان ازل سرو چو قد تو نکشت است





قدح افکندی از مستی شکستی
توانذ یا صد دور بزم و صلت

چه سود آخر نبود ون دست برت
کسی کز عشق تو از خویشتن رست

دم قالوا بلی صادق بصد صدق
کمر بر خدمت پیر مغان بست

ماه است رو گشاده و یا مهر انور است | حور است یا پری که نمایان ز منظر است

با عاشقان دلشده نامهربان مباش | هر جا که آفتاب بود ذره پرور است

رخ بر کشا که مدت هجران ودوسر | یکبار دیدن تو بعمری برابر است

فرهاد وار گشته سرم پر ز شور عشق | شیرین من لبان تو از شهد و شکر است

گر آفتاب روی ترا خوانم این غلط | کز برق طور هم تجلی فزون تر است

زلفین تا بدار مدور رخش نگر | شاه است کو بهر طرف فوج لشکر است

آن زلف پر فشانده در آن چهره همچو گل | گوئی که مشک در ورق زر مجدر است

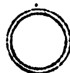
گفتم بمی فروش دوای غم از کجاست | با چشم اشاره کرد که در دست ساغر است

از چشم جادوت نتوان چشم داشت کرد | ترکیست می پرست که در دست خنجر است

در کشور وجود هر آن بنده یا علی | او را که نیست مهر و لای تو کافر است







غارت گر است و ظالم و بی رحم و دلفریب | هر جا که ترک ماهوش و مهر منظر است

غنچه لبا دهان تو شیرین بود ز قند | شیری که خورده ای مگر از شهد و شکر است

گفتم که دل ز مهر تو برگیرم این عجب | عشق تو هر زمان بزمانی فزون تر است

رشک رخ تو در تن ماهست و آفتاب | رغم قد تو در دل سرو و صنوبر است

روی تو بهشت هر طرفش نرگس و گلست | لعل تو آب خضر و دهان تو کوثر است

کردم سؤال سر محبت ز میفروش | گفتا که می بنوش حقیقت بساغر است

گفتم روم ز مدرسه من سوی میکده | گفتا هر آنچه عشق نماید مخیر است

گفتم وصال دوست شود دست رس مرا | گفتا ز سعی عشق بعاشق میسر است

از آشیان بباغ چه پرواز میکند | آن طایری که سوخته بال است و بی پر است

ماه است روی روشن تو یا که آفتاب | سرو است این قیام قدت یا که محشر است

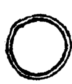
تیر است اینکه یا مژه ابرو ست یا کمان | زلف است این بروی تو یا مشک و عنبر است

شعله کشید ز حرف محبت زبان تو
صادق مگر که سینه تو پر ز آذر است



ز طرف ابر نه ام قسم نمایان است | و یا که روی تو در زیر زلف پنهان است





بندهٔ این دهان و دندان — غنچهٔ باغ و دُرِّ غلطان است

ماهرویا ز چاک پیرهنت — صبح با سینه‌ات نمایانست

خوبرویان وفا اگر چه جفا — هر چه سازند عین احسان است

زیر آن زلف عارضش گوئی — آفتابی در ابر پنهان است

جان فدائی بر آن لب میگون — در حلاوت چو آب حیوان است

این چنین حُسن در بشر نبود — حور فردوس یا که غلمان است

خال در صورتش بآن ماند — هندوی در میان رضوان است

لشکر زلفت ای بت ترسا — خصم دین است کفر ایمان است

هر چه گوید از آن لب شیرین
صادقا نوش داروی جان است

ای گردن جان بزیر بندت — جانها همه در خم کمندت

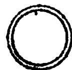
دلها همگی اسیر زلفت — سرها همه در سم سمندت

بگشا لب خود شکر برافشان — ای من بفدای نوش خندت

منشین بر قیبای جفاکیش — تا چند دهم ز مهر پندت







کو بخورشید کش سر بدر از خانه کرده — خجلت مه بدر از ماه که در خانه زین است

عجبی نیست که دلها ز جفا سیری از کفت
صادق دلشده دل داده بمهرت عجب است

بربود دل ز دست من آن چشم دل پرست — بسیار بود نه کی بدو دل ابت مست

چون دید برهمن رخ زیبای زلف تو — زنار پاره کرد و بت از دست خود شکست

خوش وقت عاشقی بتمنای وصل یار — جان داد و در هوای وی از دست هجر رست

آزاد کیش ز دام تو هرگز نمیشود — بیچاره مرغ دل که بزلف تو هست بست

کاکل برخ فشان که کند پاره ز اشتیاق — ترسا صلیب گردن و زنار بت پرست

در کشور ملاحت و اندر سپهر حسن — بشکست پای مهر رخت دست ماه بست

زه بر کمان سعی کش ترک سعی کن — اکنون که گرد تیر مرادت خطا نشست

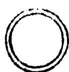
جان میرود ز دست اگر در وصال یار — یارب مباد آنکه بیاید رقیب دست

صادق بیار باده بکف گیر زلف یار
آید به پیش آنچه مراد دل است هست

ندانم چو رها من در وصال است — توئی در پیش چشم یا خیال است







آن سینه بین که نرم تر از پرنیان بود
وان دل نگر که سخت تر از سنگ و آهن است

کس را نخواهم اینکه نظر افکند بتو
گر چشم من نبود همه یار دوست دشمن است

می در پیاله یار در آغوش لب بلب
اغیار را بکوی تو منع وقت مردن است

یکدل بهر هزار ناوک نازش نشود
نازم غزال چشم ترا شیر افکن است

آن صورت خجسته نگر کز میان زلف
چون آفتاب در شب تاریک روشن است

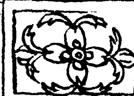
گل برکشیده تنگ در آغوش خار را
بلبل نه شور در سر فریاد و شیون است

ای سرو خوش خرام یکی از قبای ناز
بنگر که چاک پیرهنت تا بدامن است

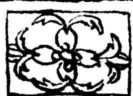
شیرین بدل محبت خسرو نه بیستون
فرهاد زار در طلب جان سپردن است

سر بر نهم بپای تو از شوق جان دهم
روزی اگر بهبینم دستت بگردن است

مطرب بساز گفته صادق بچنگ و عود
ساقی بیا که فصل گل و باده خوردن است



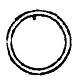
قد تو ناز و جلوه ز سرو چمن گرفت
لعل تو آب و رنگ عقیق یمن گرفت



شیرین چو دید خنجر بیداد جان سپرد
چون تیشه بلا سر کوهکن گرفت

پیراهن صبوری خود کرد چاک چاک
یعقوب چون شمیم از آن پیرهن گرفت





وله ایضا

رخ خوبت بهشت جاودانست | لب لعلت حیات انس و جانست
من از جور خسان هرگز ننالم | که فریادم از آن نامهربانست
چو مجنونم که تقاضیش در فغانم | بمن محمل نشینم سرگرانست
نگه دارید یکدم محملش را | که جان من بدست ساربانست
بیار اغیار و با اغیار یارست | چرا با وی چنین با ما چنانست
شکستی عهد دیرین از سر کین | تو بی عهدی و عهد ما همانست

بوصف روی خوبت ای گل اندام
بسی صادق چو بلبل نغمه خوانست

سروست قد و روی تو چون ماه تمامست | از سینه تو صبح عیان زلف تو شامست
بر من که نظر بر رخ زیبای تو کردم | بر چهره نظر گر کنم ای ماه حرامست
بس عجب و ریا دیده‌ام از شیخ پس از این | پیوند بساقی است مرا عهد بجامست
بگذشته‌ام از گفته هفتاد و دو ملت | ای پیر خرابات بگو راه کدامست
ای اهل سلامت گذر از خال و خط و زلفش | کو دانه بسی دید و نشد آن رشته دامست
در آتش هجران تو ای دلبر شیرین | هر دل که نسوزد همه در عشق تو خامست







شاهد رویت نشد جلوه‌گر بر نظر ترک داغ جان نمود آنکه لقای تو خواست

سروی ای دلستان یکنظری کن ز لطف
همچو سگ کوی تو صادق اندر قفاست

تو ندانی ز غمت حال دل ما چونست دیده‌ام از دل پرخون چو لب جیحون است

چه خبر دارد از حال گدایان فقیر آنکه در دولت خوبی همه جا قارون است

ای طبیب دل مجروح من از است بگو این چه دردیست که هر لحظه غمش افزون است

حاجت سیر چمن بر دل پرخون نبود دامنم از مژه اشک‌فشان گلگون است

این چه دشت است سراسر که ز عشق لیلی هر طرف مینگرم خون دل مجنون است

دور گردون همه بر کام رقیبان گردد کار این چرخ جفاپیشه عجب وارون است

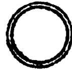
یکدمم ره به برت باز نداد ند ز جور دلم از دست رقیبان ستمگر خون است

با رقیبان چو کشی باده گلگون در بزم یاد سازی کی دلشده‌ام بیرون است

منع نظاره مکن غنچه لبا بهر خدا
دیده صادق بدل رخت مفتون است

این سرخ کرده عارض نیاز باده کیست این شوخ چشم بند قبا برگشاده کیست





وله ایضا

کار من بیدل بجز ناله نباشد — تا از سر کویت فلکم دور فکنده است

گفتم بغمت میرد صادق صنا گفت — از مردن صادق بدل من چه گزند است

نگارم هوسشم آمد بغارت — بشارت ای دل مسکین بشارت

نگو نبود به پیش خصم دیدن — بسوی من تو با چشم حقارت

بیا ای عشق کن جا در دل من — نه از زد بنیو برهیچ اعتبارت

چه سازم با من آنمه سرگران است — زما جان دادن از وی یک اشارت

که دادای دلربا یادت ندانم — همه جور و ستم باشد شعارت

سر و کاری مرا با کعبه نبود — سر کوی ترا سازم زیارت

دل و دین داده بریک نگاهی — بلی صادق چنین باشد تجارت

ای دل بگو که این همه سوز و گداز چیست — رفتی اگر ز دست بگو چاره باز چیست

پیش خدنگ ناز تو جان کرده ام سپر — ای دلربا گشتن من احتراز چیست

من منتظر به پیش تو ایستاده ای صنم — تا غمزه ات چه سازد تا حکم ناز چیست





دلا بیا که دگر موسم شکیبائی است | بنال وقت فراق است و روز تنهائی است

دم وداع و دلم مبتلاست ای دیده | ببین بعارض آن گل که وقت بینائی است

هزار خون دل از جام دیده میریزد | هنوز لعل ترا وقت باده پیمائی است

بعقل گفتم بر دل نصیحتی کن گفت | نصیحتی چکنم بر دلی که سودائی است

هر آنکه لاف ز عشقت زند مکن باور | قسم بجان تو کز عاشقان سودائی است

هزار مرغ بود در بباغ موسم گل | بغیر بلبل شیدا همه تماشائی است

ببوسهٔ تو اگر میسزاییم زکرم | چه میشود که ترا فرصت توانائی است

برون خرام دل از ما ببر بناز زکف | که روی خوب ترا اول دلارائی است

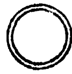
بنیم غمزهٔ آن چشم مست کافر کیش | ربوده دل ز کف صادق این چه رعنائی است

ای سرو قد کجاست بچشم چه دیدنت | با ناز گاه رفتن و گه باز دیدنت

شبهای وصل که بصد عشوه ای صنم | چون جان میان جان دلم آرمیدنت

گو آن کمند مهر که افکنده بر گلو | چون سگ بکوی خویش بخواری کشیدنت

سنگ جفا بمرغ دلم میزنی زجور | گو آن زمان بدست وفا پروریدنت

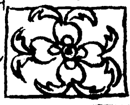


مرا چگونه بود تاب دیدن رخ تو / ز خویش میروم از غیر بشنوم نامت

ببال مرغ دلم سنگ بید ریغ زنی / کجا پرم من بیدل ز گوشهٔ بامت

بکام تشنهٔ وصلیم جرعه‌ای برسان / کنون که هست پر از باده شیشه و جامت

ز من بکوی تو آیم نه تو ز جور رقیب / مگر که باد صبا گوید از تو پیغامت



اگر بت آن کمر نازکش چنان چه بقا / که برد از دل زارت قرار و آرامت



دلم از جفای تو ای شوخ خونست / دریغا ندانی که خونست چونست

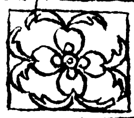
ندانم چه دردیست اندر دل من / که هر لحظه سوز و گدازش فزونست

بپرسی اگر حال فرهاد و شیرین / از ایشان نشانی یکی بیستونست

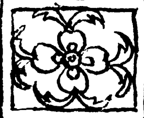
اگر شور لیلی و مجنون بخواهی / زنی پرس کان همزبان جنونست

برون میرود جوی خون از دو چشمم / دلست این که قلزم خون درونست

ز چشمم چه سیل خون دل قطره قطره / کنارم ز خون جگر لاله گونست

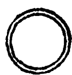


ز کوی تو رود از جفای تو صادق / چو سیماب از رو دلش بی‌سکون است









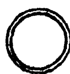
حاصلش غیر ندامت نشود در دو جهان	هر که بی مهر رخ حیدر کرار نشست
بهره دیدار تو ای ماه در آنکو شب و روز	همچو من عاشق آواره چه بسیار نشست

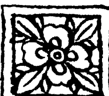
صادق دلشده در آرزوی ماه رخت
در سر کوی تو عمری پی دیدار نشست

تا روی تو در پس نقاب است	سر گرمی حسن آفتاب است
روی تو چو بی حجاب گردید	خورشید ز رشک در حجاب است
جانا توئی امشبم در آغوش	یا اینکه خیال یا بخواب است
جانان ببرم نشسته چون جان	ای دل دگرت چه اضطراب است
ساغر کش چشم مست یارم	سرمستی من نه از شراب است
در صحن چمن بگلعذاری	جام می لاله گون ثواب است
هر کس لب ساغری نبوسید	بی بهره ز عشق چون دواب است
آنکس که کشید جام وحدت	بر وحدت او که کامیاب است
بر دیده من قدم نه ای سرو	کاین چشمه همیشه پر ز آب است
از جور تو ای شه ستمگر	ملک دل بندگان خراب است

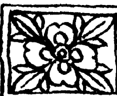








قسم بر جانت ای جان عزیزان
ترا صادق ز جان و دل غلام است



دلم از دست جفایت خون است | دیده ام همچو لب جیحون است

بیقین تربت فرهاد بر اوست | کوهساری که ز خون گلگون است

این همه رعد است که نالد ز جفا | در فلک آه دل مجنون است

چون تو ای دل ز تو از دست برد | تا بدانی شب هجران چون است

از خدنگ نگه چشمانت | سینه ام همچو دل گردون است

مهرام وز ببنا مد به برون | دیده مردمی مرا بیرون است

سینه ام پر شده از آتش عشق | زان سبب شور دلم افزون است

خار در وصل و ز گل بلبل دور | گردش چرخ بلی وارون است



صادق از شهر برون شو چون قیس
خیل لیلی همه در هامون است



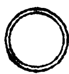
چشم امشب بسوی گردون است | گز غمت تا دل گردون چون است

نه منم عاشقت ای لیلی وش | عالم از عشق تو چون مجنون است



صادق از درد غمت افزون است





رسید پیش حق سزا ستم از کوی یار
صادق بیچاره را هر که جدا کرده است

ساقیا فصل بهار آمده جانانه کجاست
چنگ و نی مطرب و می شیشه و پیمانه کجاست

تا کنم شانه دو زلف عروسان چمن
باز پرسید ز شمشاد و سمن شانه کجاست

نوبهار است دلم سوخته از دست خزان
بمن زار بگوئید که میخانه کجاست

دست من در کمر یار بصد شوق و طرب
تا بصد شکر بسوزد دل بیگانه کجاست

رخ برافروز برهمن بنهد سر بقدم
صنم لاله رخی چون تو به بتخانه کجاست

طفل سه طلعت من سنگ بکف رقص کنان
از رقیبان کند م پرسد که دیوانه کجاست

صد رهم سوخته آن شمع جمال از سر شوق
باز میگویم عشق تو و پروانه کجاست

همچو آن نرگس مخمور تو در صحن چمن
نرگس عشوه گر و جادوی مستانه کجاست

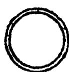
در خطا و ختن و چین و بچین و تاتار
چون تو شوخی صنمی دلبر جانانه کجاست

گر آن یار ترا رانده ز کوی خویش صادق
هر زمان گریه کنان گوئی و ویرانه کجاست

اینکه سازد دل افکار مرا یار دل ماست
اینکه با جور مرا کشد ترک فدا من است







کی کامجوی بالطاف یزدان | بکامم رسان تا رسانم بکامت
چه گویم که گر کردی مراد ور از خود | لبالب ساغر باده باد احرامت
بجانت قسم گشتم از دل و جان | چو فرهاد عاشق بشیرین کلامت
ز سرو قدت این بود حاصل من | تو بخرامی و من بینم خرامت

بجانت قسم ای دل و جان دقایق
توشاه جهانی جهانی غلامت



من خود نشدم بدام عشقت پابست | بودیم من و تو یار از روز الست
ما با تو بخوردیم می ناب مدام | یارب ز چه رو تو هوشیاری من مست
آوخ که کسی مست نگردد زین می | هر چند پیاله میرود دست بدست
غافل نیم از جادوی چشم سیهت | آگه ز دل مست بود باده پرست
کس با بحریم وصل او ننهاده | بیهوده بگوید آنکه در پرده چه هست
موسی ز چه رو بگفت یارب ارنی | از پرده غیب لن ترانی ز چه جست
پیمانه دهر را مگو این باقی است | آنکس که درست کرده خواهد شکست
صادق بوصال او نیابد کس دست | هر کس که ز خود برست با او پیوست





و له ایضا

گر رخ زیبای ترا بنگرد ترک بت خویش کند بت پرست

حال دلم پرس فتادم ز پا دست مرا گیر که رفتم ز دست

نوش شکر کام بود ای نوش لب شهد بود گر ز کفت ور کبست

مستی صادق نبود از شراب
مست می عشق بود از الست

خرم دلیکه گلشن رویت بهار اوست روشن دو چشم آنکه رخت لاله زار اوست

شیرین دهان آنکه ترا کوهکن بود خسرو کسیکه چون تو شکر لب نگار اوست

صد عاقلش به بند برو رشک می‌برند دیوانه که چون تو پری در کنار اوست

باغ بهشت و صورت حورش چه حاجتست آنرا که دست وصل تو در اختیار اوست

سیمین تنی که گل بچمن خار گلشنش نسرین بری که لاله ز دل داغدار اوست

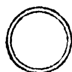
گل پیکری که غنچه لبان مست نرگسش رعنا قدی که سرو چمن پایدار اوست

لیلی وشیکه خلق چو مجنون اسیر وی عذار رخی که صد دل وامق فکار اوست

مه طلعتی که مهر فلک محو عارضش حوری وشیکه جان ملایک نثار اوست

غنچه لبیکه گل بچمن بنده رخش مشکین خطیکه سبزه بدل تا بدار اوست





محال است آنکه گل چیند گل‌زار | نباشد در کفش خار مرارت

هلال ابرویت سازد ز عشوه | مرا بدتر ز خسارت اشارت

نکو نبود تو شاه ملک حسنی | بهر جانب کشودن دست غارت

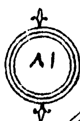
بدادم نقد جان را در کف حسن | که تا سودی بیابم زین تجارت

در میخانه را بکشاد ساقی | بشارت بر قدح نوشان بشارت

مرا از جام می کی منع کردی | اگر بیداستی زاهد بصارت

برهمن وار ای بت من بدورت | بجان گردم ز دل سازم زیارت

رقم سازم اگر شرح غمت را | قلم آتش بگیرد از حرارت





بگو صادق نه کوی یار اغیار
ترا بیرون نماید از حقارت



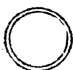
بر هر که بنگرم رخت از روی نکوتر است | خورشید پیش روی تو از ذره کمتر است

واعظ بهشت جوید و زاهد جمال حور | ما را ز هر دو دیدن روی تو بهتر است

آب حیات و چشمه کوثر چه میکنم | بر من لب تو آب حیات است و کوثر است

گویند روز حشر بسی هست هولناک | بر من شب فراق تو چون روز محشر است





ترا که چشم تصور بهر آنچه مینگرد چو حور لمعهٔ نوری ز فرق تا کف پاست

وفا و مهر نشاید توقع از تو نماید هر آنکه سر کشد ای ماه روز تیغ جفاست

ز تیغ تیز نگردد ز جور و ظلم نترسد کسی که داده دل و جان ببست مهر و وفاست

تو آن شهنشه حسنی بملک عشق که دایم بشاه ناز نماید نگاه و جاه گداست

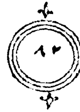
بلاست قامت ای سرو فتنه نرگس مستت قیام ساز به بینم بلای فتنه نمایت

خوشا دمیکه ببینم بقتلگاه محبت تو تیغ در کف و من سر نهاده بر کف پاست



ز دست جور نکویان فغان چه فایده است
چو دف بچنگ فتادی بهل سزد قفاست





وادی عشق بهر سو نگری مرحله هاست بخستگان خرم و خوش خاطر دلان در گله هاست

سالک عشق اگر زاده ز جنس طلب که درین دشت بلا گمشده بس قافله هاست

خود مجاز است حقیقی نبود در ره عشق هر که گوید بکف پای منم آبله هاست

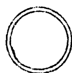
ای که داری هوس دام سر زلف بتان که دران سلسله جای دل پر حوصله هاست

لایق سلسله دیوانه بود ای عاقل عاشق آنست که فارغ ز همه سلسله هاست

عاشقانرا همه در جان ز سر از شوق رخت شورش و همهمه و غلغله و ولوله هاست



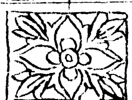




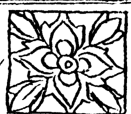
دلی ز تیر نگاهت نخورده زخمی نیست	حریف سخت کمان است و ترک عربده جوست
بکام هر دو جهان آستین بر افشانم	ز دست دشمن اگر برکشیم دامن دوست



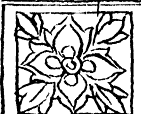
مخور فریب بتان صادقا بعهد و وفا
جفای لاله رخان همچو غنچه تو بر توست



نموده غمزهٔ چشمت بقتل من چو اشارت	بدل نوید بدادم بجان ز شوق بشارت
ز مهر لاله رخان دم مزنی چه سود نداری	بسینه داغ محبت بپای خار مرارت
پناه باده کشان ساخت از حوادث گردون	دمیکه میکده را میفروش کرد عمارت
بملک جان من آشیه ز جور لشکر لعلت	کشیده دست تطاول گشاده دست بغارت
مرا که کعبه تو باشی طواف کعبه چه حاصل	بگرد کوی تو گردم کنم ز شوق زیارت
ز خشک مغزی زاهد عجب مدار که دایم	نظر بباده کشان میکند بچشم حقارت
کجاست خسرو بیدار تا ببیند از لب شیرین	که دل ز دست شکر میبری بشهد عبارت
دگر بشهد لبانت نمیکند مگسی دل	یقین برودت طبعم بدل شده بحرارت



بیک نگاه تو سودا نموده نقد دل و جان
کسی نیافت چو صادق بعشق سود تجارت





همه گلهای گلستان که رویت خارند
هیچ غنچه بچمن چون لب خندان تو نیست

لاله رخ دلبر من در چمن حسن و جمال
هیچ سروی چو قد خوب خرامان تو نیست

شاه خوبانی و در کشور جان حکم تراست
دلبری نیست ز جان بندهٔ فرمان تو نیست

لذت از عقل نبرد است بصحرای لیلی
هر که سرگشته چو مجنون بیابان تو نیست

قمریی نیست که سرگشتهٔ سروت نبود
بلبلی نیست که شیدا بگلستان تو نیست

وه چو صیاد ستم پیشه ای سخت کمان
نیست صیدی که بزمین بسمل پیکان تو نیست

بر در میکده مهر تو از روز الست
هر که پیمانه نزد در سر پیمان تو نیست

قوس سنگین قضا تیر جگر دوز قدر
سخت ز ابروی کجت راست چو مژگان تو نیست

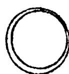
مهر رخشنده تر از ماه عذارت نبود
صبح روشن تر از آن چاک گریبان تو نیست

نزد عشاق توئی گوهر یکتا بصفا
دُر یاقوت یقین چون لب و دندان تو نیست

که کند غمزه و که عشوه گهی ناز و ستم
فتنه نیست که در نرگس فتان تو نیست

این طبیب ار چه مسیحا نفسست چه سود
صادقا از ره کین در پی درمان تو نیست

قامتت از سرو جنت بهتر است
عارضت خلد و دهانت کوثر است



صادقا من محو این صورت نیم
چشم من در صنعت صورتگر است

آن حسن که در صفات ذات است | بیرون ز خیال ممکنات است

در میکده با دو جام ساقی | حل کرده هر آنچه مشکلات است

واللیل بود دو لام زلفت | والشمس رخت لبت حیات است

با حسن تو هر که عشق بازد | در ششدر نرد شوق مات است

آن زلف سیه چو ملک ظلمات | وان لعل چو چشمهٔ حیات است

رویت مه و گیسویت شب قدر | آن خط چون آیهٔ نجات است

گر چشم تو سامری ببیند | تصدیق کند که معجزات است

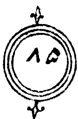
تسکین ندهد به تشنهٔ عشق | عالم همه سر بسر فرات است

آن زلف سیه بمهر رویت | درهم چو عشی والغدات است

ساقی قدحی فکن بگردش | کاین گردش چرخ بی ثبات است

آن قد بنما فتد بسجده | زاهد که ستاده در صلاة است

حسنت بنصاب دلربایست | دریاب مرا که زکوة است





خوی تو در رخ آن گل رخ نیرنگ باز — بهر صید مرغ دل صیاد حسنش دانه ریخت

کرد صد نیرنگ کار عاقبت خون مرا — آمد و چشم کافر جادوگر مستانه ریخت

آن پری از پرده تا آمد برون شد جلوه گر — سر بسر در کوی او بر روی هم دیوانه ریخت

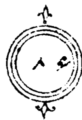
رشته عمر عشاق تو مشاطه گسیخت — تا ز هر مویی که از زلفت بنوک شانه ریخت

آتش رشکم بزد بر خرمن جان از جفا — باده بر پیمانه بیگانه تا جانانه ریخت

تا که شمع عارضش زد شعله در بزم چو — هر طرف عشاق بی پروای چون پروانه ریخت

برق حسنش تا تجلی زد بجان عاشقان — خرمن اندر خرمن آتش خانه اندر خانه ریخت

آشنایی بین که پیغامی از وی آمد بدوست — آبروی خویش صادق نزد هر بیگانه ریخت



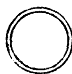
طلعت مهر فلک بدر تمام تو نیست — رم آهوی خطا طرز خرام تو نیست

گر تو گیری بکف ای حور لقا ساغر می — مشرب آب بقا بزم مدام تو نیست

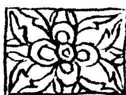
در بهشت است هر آنکه که گرفتار تو است — چند مشکین ملک حلقه دام تو نیست

رخ گشاده بلب بام نهی پا چه زناز — حجله خلوت خور ساحت بام تو نیست

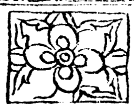
لب شیرین بتکلم چو کنی باز زناز — اثر معجز عیسی و کلام تو نیست



از می مهر تو پر شیشهٔ دل | هست مشکی که شکست من و تواست
با رقیبان منما شهد لبی | دست بر کش که گبست من و تواست
بیش اغیار تو در ماتم من | زلف بگشا که شکست من و تواست
من نه تو دور رقیبان بوصال | سرنوشتی لم الست من و تواست



دوش چشمانت بهم میگفتند
صادقی باده پرست من و تواست





عاشقان را در دیده جز دلدار نیست | بهتر از دیدار یار اندر جهان دیدار نیست
قامت با سرو دوییت را بگل نسبت چه سود | سرو رفتار و گل اندر چمن گفتار نیست
گر معشوق ازل دلداده زاهد بدان | عاشقی از سبحه و سجاده و دستار نیست
مشک مو گل روی آهو چشم سیمین بر چو تو | در خطا و در ختن در چین و در تاتار نیست
جمله ترکان جهان را دیدم اندر خشم و کین | چون توئی ظالم در عالم ترک آزار نیست
تا بکی بیداد ای ترک کمان ابرو بشهر | نیست یکدل کز خدنگ غمزه ات افگار نیست
می کش و ساقی مغ و مطرب می در میکده | مست و مخمورند جمله هیچکس هشیار نیست
راز دل با هر که گفتم هیچو غنچه گل نمود | جز پیاله کس در عالم محرم اسرار نیست



ترک حسن تو بیک غمزه جهان کرد خراب   چشم مست تو بیک عشوه صد اقلیم گرفت

برهمن دید چو در بتکده رخسار ترا   ترک بت کرد ز دل سوی تو تعظیم گرفت

از نبات لب شیرین تو ای شهد دهن   هر کسی غیر من دلشده تقسیم گرفت

از دلم فکر دهان شکرینت صنما   فکر آب خضر و کوثر و تسنیم گرفت

سرو میخواهد اگر لاف زند با تو بباغ   باید اوّل روش ناز تو تعلیم گرفت

لب شیرین تو هر لحظه کند یاد از آن   طبع صادق شکرافشان شد و تنظیم گرفت

در چشم تو کمان نیرم رنگ سرمه است   حور بچشم شاه بجور و ملک ننگ سرمه است

بر دیده غزال نگر سرمه سای کیست   روز الست چشم تو هم رنگ سرمه است

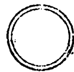
نیرنگ سازی است که چشم سیاه یار   بهتر ز رنگ سرمه ز نیرنگ سرمه است

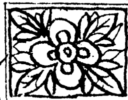
چشم تو سرمه سای مشاطهٔ قضاست   آئینهٔ جمال ترا زنگ سرمه است

بر دیده بسنگ را مکش ای سنگدل نگار   بنگر که چشم مست تو همسنگ سرمه است

هر شاهدیکه هرزه بود ای پری مثال   در کار غازه است و در آهنگ سرمه است

صادق بصدق گو چه تمتّع دهد بتو   چشمیکه نازا و همه در چنگ سرمه است





سر و کارم به بتی بوالهوسی افتاده است
که ز تیغ ستمش کشته بسی افتاده است



سیر این قافله را زود خبردار کنید
که از این خیل کسی باز پسی افتاده است

تا بصیاد کند همنفسی در همه عمر
زین هوس مرغ دلم در قفسی افتاده است

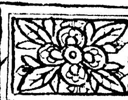
هیچ بر درد من خسته نمی پردازد
گرچه کارم بمسیحا نفسی افتاده است

خیل لیلی گذر از دشت کند قیس کجاست
هر طرف بانگ رحیل از جرسی افتاده است

نتوانم بکسی کرد غم او اظهار
بر سر من هوس عشق کسی افتاده است

میکنم عرض همه سوز شب هجران را
چشمم امروز چو بر دادرسی افتاده است

نیست از بلبل و گل هیچ نشانی بچمن
همه گلگشت پر و خار و خسی افتاده است



صادقا منع چه حاصل بنمائی بدلم
که بشهد لب او چون مگسی افتاده است



دل رو بسوی آن بت طناز کرده است
صعوه هوای صحبت شهباز کرده است

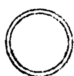
گل را اگر بجای هم آغوش دیده است
بلبل بناله در چمن آغاز کرده است

در بوستان بشور و فغانند بلبلان
لب را بخنده غنچه مگر باز کرده است

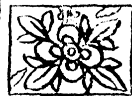


صادق امیر بخویش خوانده مرا
از آن بیا بمیکده را باز کرده است

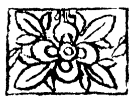




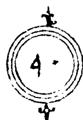
منع ما از ساغر گلگون نبودی خاص شنگ	محتسب خود روز و شب پنهان ما این کار داشت
آنکه هوش و طاقت و صبرم ربود از یک نگاه	چشم فتان لعل خندان غمزه خونخوار داشت
داد و زد آتش سراپام کرد سرگرم از وفا	ساقی آنجا میکه پیر از آب آتش بار داشت
دوش دیدم مست و بیخود در میان میکده	واعظ جاهل که جام باده را انکار داشت
منع ما از عشق آن ترسا صنم میکرد لیک	زاهد اندر زیر خرقه رشته زنار داشت

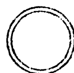


صادق اندر بوستان وصف آتش عذار داشت
شعر کبیر الطبع غرا کلک شکربار داشت



بوسم کف پای پاسبانت	تا راه دهد بر آستانت
بنمود هزار سرو آزاد	من بنده قد دلستانت
بلبل چو بدید ترک گل کرد	یک خنده ز غنچه دهانت
فرهاد شکست عهد شیرین	تا دید لب شکرفشانت
روزی بود ای بت ستمگر	بینم بر خویش مهربانت
تا چند ز جور خار تا ای گل	نالند بباغ بلبلانت
صد بار تو عهد خود شکستی	تا چند نمایم امتحانت





رخ برافروز شمع وار کنم | همچو پروانه جان بقربانت
گرچه سخت است همچو سنگ دلت | لیک سستست عهد و پیمانت
تا کی از جور خار ناله کنند | بلبلان تو در گلستانت
زنده ماند چو خضر تا دم صور | هر که نوشد ز آب حیوانت
سرو آزاد بنده وات گردید | دید تا قامت خرامانت
خسرو دلبران شیرینی | نکشد سر کسی ز فرمانت
هست عین قصور گر سازم | خود مقابل بحور رضوانت
گشته اندر سپهر زیبائی | ماه و خورشید محو و حیرانت
دل هر کس که دید برد ز کف | ترک یغمای چشم فتانت
همچو صنعان نمود ترسایم | چشم جادوی نامسلمانت
عشق ترکان شوخ چشم ترا | در نظر مینمود آسانت

صادقا ترک مهر ترکان کن
ورنه از دست میرود جانت

متحیرم که داده بهمه آب و رنگ و زینت | متعجبم که کرده بکرشمه دلفریبت



بیهوش گشت موسی عمران چو شد عیان
یک لمعه ز نور جمال و جلال دوست

در کیش عاشقان وفا پیشه کافرم
گر بگذرد ز خیل خیالم مثال دوست

آید هزار جور و ستم در نظر اگر
هرگز برون نمیرود از دل خیال دوست

پس دوستان برای چه آخر خورند غم
دشمن برد نواله رزق از نوال دوست

بر سر کجا نهاد کلّه تاج سروری
تا خود سری نشد بشوق پایمال دوست

از ممکنات هر چه تصور نموده شد
کامل نبود هیچ کسی در کمال دوست

کافر بود بمذهب عشّاق پاکدل
آرد کسی بخاک تصوّر همال دوست

آزاد شد ز فکر دو گیتی و بیگ گشت
صادق غلام مهر رخ بیزوال دوست

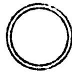
اگر ای نگار گردد غم عشق من نصیبت
بربایدت ز سر هوش ببرد ز دل شکیبت

بکشید شرمساری بچمن ز سرو قدّت
چو فکند سرو دیده بترنج نار و سیبت

چه غزال دل شکاری که بعرصه محبّت
دل شیر آب گردد چو نظر کند نهیبت

شود از شعاع رویش همه دیدهای مردم
اگر از عذار زیبا تو فرو هلی حجیبت

همه دلبری و شوخی بتو یاد داد لیکن
ز وفا نداد یادت عجب است از ادیبت



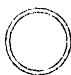
آزاد سری که بنده هست	خوش وقت کسی که با تو یار است
از عشق نمود کامجوئی	آن دیده که از تو کامکار است
شاهان شده بنده رکابش	این شوخ کدام شهسوار است

گر تاب جفات نیست صبا و ثبات
در کوی بتان ترا چه کار است

بهتر ز درد یار کر درد یار نیست	فرخ دلی که در روی جز درد یار نیست
پنهان غمیکه در دل من هست این بود	آن یار مهرروی چرا آشکار نیست
منعم ز گشت گل مکن ای باغبان که	ما را بسرو و لاله و گل هیچ کار نیست
خار است سرو و لاله و گل در نظر مرا	در گلشنی که غنچه لبی گلعذار نیست
مثل تو شوخ چشم پریروی مشکموی	در چین و در ختا و ختن در تتار نیست
بستی هزار عهد و شکستی بحرف غیر	معلوم شد که عهد بتان استوار نیست
دی دیدمش بمیکده افتاده مست بود	دیگر مرا بزاهد شهر اعتبار نیست
بیهوده رنج از پی میخواره کم مبر	ای محتسب بشهر تو یک هوشیار نیست
دادند جان بسی بامید وفای تو	خوش آنکه بر وفای تو امیدوار نیست







سهیل باده بلب آفتاب من چو کشید
بجام جم می گلگون چه بوریا بتن ریخت

فتاد از رخ تو شعله در ستاره فرنگ
ز چین زلف تو آشوب و فتنه در چین ریخت

ز تیر غمزه نه تنها مرا فکند ز پا
که ترک چشم تو خون هزار مسکین ریخت

مرا ز عشق تو زد آتشی بدل آنکس
که مهر و ماه همه‌وش بجان یاسمین ریخت

غلام باده فروشم که در الست لعلت
بنای میکده بنیاد راح رنگین ریخت

دم الست من محتسب عداوت داشت
گرفت ساغرم از کف بخاک از کین ریخت

نه گل نه غنچه نه برگی بشاخ می بینم
چه برق بود که درین باغ دست گلچین ریخت

گرفت غمزه بنازم کشید عشوه ز جور
زمن مپرس که خون مرا کدامین ریخت

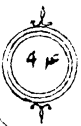
طمع ز وصل شکرلب بتان نگون صاف
که خون کوهکن آخر ز شور شیرین ریخت

چو گشت طوطی طبع تو پرفشان صادق
در اوج نظم ز پرواز بال شاهین ریخت

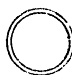
گر غمزه تو دل مرا خست
از چشمه تو چشم کی توان بست

ابروت دو ترک شوخ کمانند
چشمانت دو مست تیر در دست

صیاد رخت بصید دلها
بگرفته کمند زلف از شست







خانهٔ معمور چو میخانه نیست / خانقه و مدرسه بسیار هست

تا مه من عارض زیبا گشاد / گشت خجل مهر برخ پرده بست

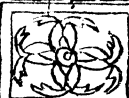
ماه بود پیش رخت بی فروغ / سرو بر قامت تو گشته پست

روی تو ترکیست کند می بدوش / چشم تو مستیست کمانی بدست

حسن تو بگرفت ز کف نور ماه / آینه مهر عذارت شکست

چشم تو نازم که بجادوگری / چشم پری دوخت لب جو نشست





صادق سرمست می عشق دوست / خورده بصد شوق ز روز الست

تا که شور لبت ای دلبر شیرین پسر است / آتشم در دل و از خون جگر دیده تر است

گردش دیده تو فتنه تراز دور قضاست / تیر مژگان تو خونریز چو تیر قدر است

پدر دهر اگر پیر نگردد چه عجب / نشود پیر کسی را چو تو شیرین پسر است

روز وصلم شد اگر هم شب هجران گذرد / غم مخور نیک و بد دهر همه در گذر است

همچو فرهاد بشیرین دهنان عهد مبند / در ره عشق در اول قدمی صد خطر است

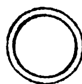
گفتم از سر می عشق من از پیر مغان / خبری گیر که دیدم که ز خود بیخبر است



آنکه انداخت دیده بر رخ تو — مهر روی بتان ز دل انداخت
فصل گل گشت و خم بجوش آمد — لشکر غم بملک جانم تاخت
ساقی دلنواز جام گرفت — مطرب نغمه ساز چنگ نواخت
جز من بیدل آن صنم ز لب — دل هر کس ببوسه‌ای بنواخت
مژه اش خنجرم بسینه برزد — ابرویش تیغ کینه بر سرم آخت
سر کشید از جفا ز من سروم — در گلستان حسن قد افراخت
ساقیا آب آتشینم ده — دلم آتش گرفت و جان بگداخت

همچو فرهاد اگر کشد صادق
بار شیرین دهان بباید ساخت

عارض است این یا که مهر انور است — زلف در رخ یا که مشک و عنبر است
وین رخست یا روضهٔ خلد برین — وین لبست یا آب حیوان کوثر است
چشم و عارض یا که نرگس یا گل است — زلف و کاکل یا که ریحان تر است
از سر کوی تو می‌آید صبا — یا ز سوی قدس کاین جان پرور است
قامتت در انجمن دارد خرام — یا که سرو اندر چمن با لشکر است



لاله نیک است ولی پیش رخت دارد داغ
سرو خوب است مگر نزد قدت بی ثمر است

خواهم از مهر رخت تیره شود انجم وصل
جز تو گر در نظرم منظر ماه دگر است

عمرها رفت نکردی ز جفا یاد مرا
چکنم بر دل تو ناله من بی اثر است



لؤلؤ نظم تو از عقد ثریا بگذشت
صادقا سینهٔ تو چون صدف پرگهر است



هر آن کو دل بمهر عارضت بست
ز قید خوبرویان جهان رست

چه ظلم است این توای دلبر دلی را
چو نتوانی بدست آری عبث خست

علاجی ای طبیب مهربان کن
نفس تا در تن این ناتوان است

بجامی ساقیا دست مرا گیر
ز پا افتاده کارم رفته از دست

چه غم میخانه دایم هست معمور
ایا غم محتسب صد بار بشکست

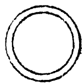
به پیش عارضت گل خوار دارد داغ
بنزد قامتت سرو چمن پست

چو دیدم دل بچشمانش سپردم
بکف خنجر دو ترک جادوی مست

مرو دیگر پی این صید وحشی
رمید از تو چو تیرت رفت از شست

ز جام عشق شد آگاه صادق
پس از عمری که در میخانه بنشست

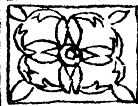




هوشیار از می رود راه خطا	زان هزاران بار مستی خوشتر است
مردم آزاری کند گر مال را	غم مخور زین تنگدستی خوشتر است
چستی و چالاکی از عیاری است	ای فقاع خور مردستی خوشتر است
گر ز دست دیو میخواهی گریز	پای چالاکی و چستی خوشتر است
گر توا ز آلایش میل جهان	دست و دل را پاک شستی خوشتر است
گر بسنگ عقل مار نفس را	سر شکستی تن نخستی خوشتر است
دل بامید خداوند جهان	بستی و از خلق رستی خوشتر است
دل ز خوبان جهان گر برداشتی	از همه عالم گسستی خوشتر است
نور حق گردید ظاهر در دلت	بر یکی امید بستی خوشتر است



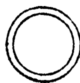
آخرت جوئی اگر اندر جهان
صادقی صافی درستی خوشتر است



شد بهاران گلستان از گل گرفت	شور و افغان از سر بلبل گرفت
گرچه فرهاد مرد جان کی توان	دل از آن شیرین لب مشکل گرفت
مطرب اندر چنگ ساز چنگ ساخت	ساقی اندر دست جام مل گرفت







ساقی بیا مشاهده کن حقهٔ دلم | روز ازل بمهر تو و انشان ست

از حال صادق آگهیت نیست از چرا
عمری در آستانهٔ تو پاسبان ست

فصل نوروز و موسم ورد است | بی می و رود بزم ما سرد است

مطربا یک سرود گرم بزن | نی پر از ناله چنگ پر درد است

سست دستی مکن بمی ساقی | ساقی چرخ سخت نامرد است

تند باد اجل بجاده گریست | خرمن عمر پیش او گرد است

برگ و ساز ره فنا بردار | که درین راه گرم و که سرد است

من بعشقش بدرد و غم جفتم | او بحسن و بدلبری فرد است

نقد عمرت ز دست خواهی باخت | این نه شطرنج بازی نرد است

کار دنیا ازین تصور کن | پیل در پیش پشهٔ خرد است

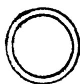
هر که تیغ عدو بفرقش خورد | گفت من فیض یافتم مرد است

ز آتش شمع هیچ پروانه | پر سیمرغ بیهده گرد است

صادقا از جفای گلرویان | اشک سرخم بچهرهٔ زرد است









حور بیند قصور خود با چشم
بیند ار چشم مست سرشارت

هر که یکبار دید صورت تو
آرزو میکند دگربارت

یاد شیرین نساختی خسرو
گر بدیدی لب شکربارت

شد برهمن بیک نظر زاهد
دیدای بت چو زلف زنارت

صد هزاران چه یوسف مصری
گشته از جان و دل خریدارت

گر ببینم بچشم خود خنجر
به که بینم ببزم اغیارت

میشدی آگه از دل زارم
گر فتادی بهوشی کارت

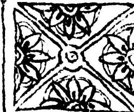
حور گر روی مهوشت بیند
بی تکلف شود گرفتارت

گشته از مشک بیزی زلفت
منفعل آهوان تاتارت

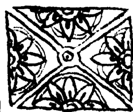
سامری خود بساحری ننمود
آنچه بنمود چشم سحارت

کاشکی چون منی دل از کف تو
صنمی ظالمی دل آزارت

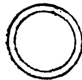
سرو را منفعل نمود بباغ
طرز گفتار و ناز رفتارت



صادقا خود علاج چیست بگو
مهوشان گر کشند بردارت







چون قد تو سرو جلوه گر نیست — چون روی تو مهر در نظر نیست

از گردش دیده تو ترسم — خونم ز قضا از قدر نیست

شور لب تو در آن نباشد — در شهر یقین که هیچ شر نیست

در عشق تو شهره ام چه مجنون — لیلی رخ من ترا خبر نیست

داری سر قتل من بیا پیش — یک کام دگر که بیشتر نیست

یکرنگ نشو بباغ عشقش — این خوشه حسن را دو سر نیست

این قند که هست در دهانت — در کوزه جان نیشکر نیست

خوشبوی چو زلف عنبرینت — در نافه یقین که مشک تر نیست

بلبل بچمن دگر چه نالد — از کنج قفس که تنگ تر نیست

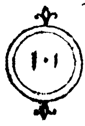
صد سال کشد بیان معاشش — هجران تو شرح مختصر نیست

در شهر ندیده ام که چشمی — پنهان تو در دلش نظر نیست

در غمزه باهوان چشمت — ای طفل حریف شیر نر نیست

بر سرو قد تو نازم ای شوخ — چون سرو بباغ بی ثمر نیست

در خانه مادر زمانه — مانند تو نازنین پسر نیست





بی مهر رخ تو هیچ دل نیست
بی شور لب تو هیچ سر نیست

گشتیم به بوستان آفاق
چون قد تو سرو باثمر نیست

در خانهٔ هر پدر که دیدیم
شیرین تر از این دگر پسر نیست

پروانه صفت در آتش شمع
در سوز کسی به آن هنر نیست

ای سنگین دل نگار دردهر
مانند تو شوخ سیمبر نیست

زاهد بکند ز باده منعم
حرفش مشنو که معتبر نیست

جز پیر مغان ز سر وحدت
داننده و واقفی دگر نیست

جز خانهٔ می فروش دانم
بر دردکشان دگر مفر نیست

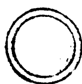
چون بر در میفروش رفتم
زین جای مرا دگر گذر نیست

صادق بهوای عشق آن گل
مانند تو بلبل سحر نیست

سرو من تا که بمحفل باقامت برخاست
خلق گردنکشان شور قیامت برخاست

مایل مهر ترا زخم ندامت به شد
عاشق روی ترا درد ملامت برخاست

هر که بی یاد تو صد سال بکعبه بنشست
عمر را کرد تلف خود بندامت برخاست



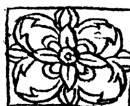
و له ایضا

تا میکشان همیشه بعشرت برابر — پیر مغان بدست خود این آستانه ساخت

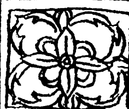
می خور غم زمانه مخور گر تو عاقلی — اندیشه کن چه کرد که قارون خزانه ساخت

گر شهد و گر شرنگ بریزد بجام عمر — باید درین دو روز دگربار زمانه ساخت

در چار موج عشق شناور چه میشوی — بحریست این که حسن ازل بیکرانه ساخت



در خاطرش خیال رخت جا گرفته بود
صادق دمیکه این غزل عاشقانه ساخت



نی در لب مطرب بکف مغبچه جام است — در ده می خاصم که شب محفل عام است

زاهد بدماغش دگر از بوی می امشب — ظاهر اثری نیست یقین شد که زکام است

این خرقه زاهد بتنش بهر فریب است — این سبحه زاهد بکفش دانه و دام است

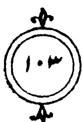
با محتسب و زاهد و واعظ گذرد عمر — آوخ سر و کارم همه دم با دد و دام است

بی روی تو گر عارض حور است قصور است — بی وصل تو گر باده قدس است حرام است

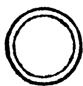
قدت دم چم شوختر از سرو چمان است — رویت بنظر خوبتر از ماه تمام است

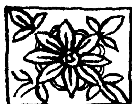
هر جای دو صد فتنه ز چشمان تو پیدا است — هر سوی قیامت ز قیامت بقیام است

جز حسن تو هر ذکر نمودیم نه پخته است — جز عشق تو هر فکر نمودیم همه خام است

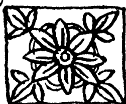








گر پخته ای از باده وحدت دل خود را
صادق مخور این باده انگور که خامست



عارض است ای نگار یا قمر است — لب شیرین تست یا شکر است

زلف را تاب داده در رخ — یا مجعد فتاده مشک تر است

سرو بستان بپای جوی بماند — سرو ما را چو دید جلوه گر است

دیده صد سال ببیند از رخ تو — دل من گوید اولین نظر است

لب لعلت بود چو غنچه تنگ — عارض تو ز گل شکفته تر است

هر که پروانه وار سوخت بشمع — عاشق پاکباز و پر هنر است

گرچه یوسف بمصر بود عزیز — زان بچشمم رخت عزیزتر است

هیچ رحمی نمیکنی بر من — ناله ام بر دل تو بی اثر است

از سر کوی یار می آید — نفس باد پر ز مشک تر است

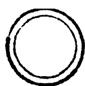
پیر هرگز نمی شود همه عمر — هر که را چون تو نازنین پسر است

گر رود جان و سر براه غمت — غم مخور اینکه سهل و مختصر است

شور عشقت بود همیشه بدل — شور مهر رخت مرا بسر است



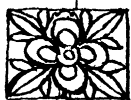




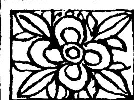
ساقی بکفش ایاغ و میناست — گلزار بسان باغ مینوست

مه طلعت من ز جمله خوبان — خوش روست ولی چه سود بدخوست

از غم رخ تو لاله داغ است — وز رشک لب تو غنچه بی بوست



از هر چه تصور تو آید
صادق بیقین که یار جز اوست



زلف است برخسار تو یا مشک سیه سا — ابروی تو یا ماه نوا ز چرخ هویداست

مهر است بدین شعشعه یا آن رخ گلرنگ — سرو است بدین جلوه و یا آن قد و بالاست

افکنده پری پرده ندانم ز رخ خود — یا حور بهشت است که در عرصه دنیاست

چشم است و یا ساحر بابل شده بیرون — یا آهوی صحرای ختا نرگس شهلاست

حسن همه را خیره نماید به تجلی — روی تو به بیدار و یا آتش موسی است

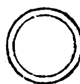
از خنده کند زنده دل ای جان جهانی — لعل تو بگفتار و یا معجز عیسی است

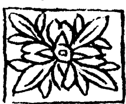
این فتنه عالم ز کجا خاست ندانم — کز هر طرفی خلق بغوغا و تماشاست

بر هر که نظر میکند او دل برباید — این حور جنان را بچنین حسن که آراست

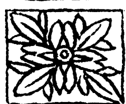
دلها همه چون فاخته پر دود سرا او — این سرو چمان را بچنین جلوه که پیراست







ترکی که تیر غمزهٔ او چون تهمتن است
با زال سالخورده تو گوئی چو بهمن است



چشمت بتیر غمزه افراسیاب رخ
کیخسرو جهان و زنخ چاه بیژن است

طهورثی که دیو برافکندی از عمود
در پیش تیر غمزهٔ تو بس فروتن است

خواهم سپرد جان چو سیاوش در وفا
که سیوزدهٔ چشم تو در حیله و فن است

جز صلح نیست چاره ببیداد کز پشنگ
تا بر قباد تخت کیانی نشیمن است

ترکی بتخت حسن کیومرث وش نشست
هوشنگسان بخون سیامک قوی تن است

ایرج نهاده جان بکفش اندر ره وفا
بنگر جفا که تور پی سر بریدن است

لب باز کرده غنچه منوچهرسان بباغ
کو سلم خار کاه مکافات دیدن است

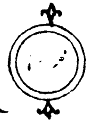
پیش خدنگ آن صنم رستمی کمان
اسفندیار دیده دلم چون بشوتن است

کاوس کی بداد چرا نوشداروم
سهراب دل فتاده پی جان سپردن است

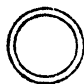
شاه جهان بتخت فریدون چو تکیه کرد
ضحاک غم بچاه بلا در طپیدن است

شاه شجاع ناصر دین خسرو دلیر
کو بد بگرز خصم وی ار کوه آهن است

ای شیر خون چنگ غم کرده ای نجات
با من همان معاملهٔ دشت ارژن است







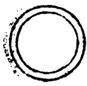
همه عالم بسته کوی تو ره می آرند | هر کسی را از تو البته تمنائی هست
دل بهجر تو شکیبا نتواند لیکن | چاره چون نیست بناچار شکیبائی هست
همه گویند که دیوانه لیلیست ولی | همچو مجنون بجهان عاشق دانائی هست
دست و پا در ره حسن تو زنم از سر عشق | تا که اندر دل و جان تاب و توانائی هست
جان چو پروانه بباید که نهد در سر شمع | عاشقی را نه همین خوف ز رسوائی هست
همچو ساقی نه بگلزار جهان لاله رخی | همچو میخانه بعالم نه دگر جائی هست
کو بفرهاد سر از خاک برون سازد و بین | که چنین دلبر شیرین و شکر خائی هست

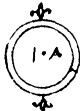


شوخ ترسا شده در جلوه بپای صوفی
همچو صنعان اگرت میل بترسائی هست

آن کس که ترا ای مه کلک و ستم آموخت | از بهر من آموخت اگر از چه کرم آموخت
موسی ز رخ خوب تو دید آتش سینا | عیسی ز لب لعل تو جان بخش دم آموخت
در وقت تولد چو نهادی بحرم پا | اندر دو جهان حرمت خود را حرم آموخت
آنکس که مرا کرد بحسن تو چو صیاد | چون آهوی طناز بحسن تو رم آموخت
اندر ره دین شسته ایمان گر و کفر | من از سر زلف تو شمن از صنم آموخت







من بسر کوی تو طوف کنم روز و شب — حاج بسوی حرم بسته احرام رفت

هر که درین میکده چند که از سوز عشق — جوش نزد همچو خم پخته نشد خام رفت

خال رخ یار را در خم زلفش چو دید — گرد کمان مرغ دل از پی دانه دم دام رفت

از سر آن کو دگر باز نیامد برون — از پی دیدار او خاص دگر عام رفت

گرد چو مجنون مرا شیوهٔ لیلی وشی — چند توان از پی این دل خودکام رفت

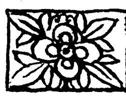
سرو بصحرا گریخت پا چو بگلشن نهاد — مهر سوی خانه شد یار چو بر بام رفت

تاک بمستی فتاد غوره چو انگور شد — خم دهنش کرد کف تا لبش جام رفت

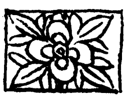
یکشب و روزم بوصل دست ندادی نگار — سال و مه آمد بسر عمر ما تمام رفت

ساقی گلرو بخیز ساغر گلگون بیار — شب بسر آمد ز کف فرصت هنگام رفت

ای بت شیرین دهان چون شکرم داد کام — از لب تو گر دعا سر زد و دشنام رفت



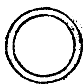
باده بخور صادقا غم مخور از دور دهر
دولت گل گشت طی نوبت بهرام رفت



سرو چون قد دلپذیر تو نیست — مهر چون عارض منیر تو نیست

هر چه در دیده تصور عقل — رفت و آمد کسی نظیر تو نیست

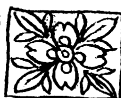




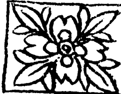
راز نا گفته ببلبل بچمن گل گردید | غنچه را گوی که در بزم تو غمازی هست

خلق بسیار روان از پی این قافله اند | جرسی نیست پدید از جرس آوازی هست

من چه اندیشه کنم از خطر تیر قضا | در سر منزل ما هم قدر اندازی هست



صادقا چند کنی وصف و ثنای قد سرو
تو ندیدی که چنین سرو سرافرازی هست



عارضت ترک ختا لعل لبت ماچین است | چشمت آهوی ختن نافهٔ زلفت چین است

شاهرخ دلبر من تا که سوار تمی پیل | هر پیاده بکفت بیدق و چون فرزین است

ای صبا گر خبر از ایرج مهوش داری | بر فریدون برسان کو پسر آبتین است

غنچه را باز نگر دیده بغارت ببرد | سوز بلبل بچمن از ستم گلچین است

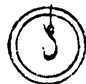
چشم شهلای تو در صنع خدا قبله نماست | عارض مهوش تو آینه حق بین است

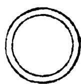
پرده افکنده پری تا که ملک جلوه گر است | این توئی در نظرم یا که چو حور العین است

وامق و خسرو و فرهاد چو مجنون بغمش | شکر لیلی و عذرا صنمی شیرین است

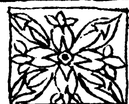
سرو سبز است بگلزار ولی بی ثمر است | سرو آنست که سیب ذقنش سیمین است

شاد نسیمی که گذر از سر کویت کرده | نفس باد صبا از سحر دم مشکین است

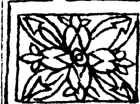




گل سرخ به کشتن به دم مونس خار / روز و شب بلبل دلسوخته در فریاد است
هست شیرین همه دم در بر خسرو فرهاد / جان بکهسار کند بیهده و دلشاد است
مرغ دل کشته چمن را نشمارد عشرت / عشرت این است که اندر قفس صیاد است
از تف آتش نمرودی ساغر بنگر / عارض مغبچه کوی ارم شداد است
سر بفرمان دو چشمت ننهد جان چکنید / که گریبان دل او بکف جلاد است
بجز از میکده کآباد شد از پیر مغان / هر بنائی که فلک ساخت بی بنیاد است



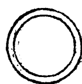
صادقا عهد گل باغ ز بلبل بشنو
بی ثبات است همه وعده و بی بنیاد است





قد تو چه سرو دلنشین است / گیسوی تو به ز مشک چین است
هرگز نبود پری بدین حسن / حور است یقین که در زمین است
بر ناله من نمی‌دهد گوش / سیمین تن من مگر آهنین است
در زلف تو دل نظر برویت / حیران بمیان کفر و دین است
خورشید عیان نسته یا رخ تو / زهره بطلوع یا جبین است
این ترک سوار هست یارم / یا ماه نشسته بر زین است





چشمت بناز میبرد از باده نوش هوش
لعلت بخنده دل برباید ز دست مست

تا چشم مست آن صنم می پرست دید
ترک بتان بتکده را کرد بت پرست

حسن ازل بدیده دل دید آشکار
عمری بکنج میکده عشق گوشه نشست

صید دلی نماند به نخجیرگاه عشق
کز تیر چشم جادوی مست تو بر نخست

هرکس بکنج میکده عشق جا گرفت
از قید و بند محتسب حیله ساز رست

چشم فلک مدام بحسرت نگه کند
افتاده است تا سر زلفت مرا بشست

گردیده است از دل و از جان می‌فروش
صادق غلام حلقه بگوش از دم الست

ای سرو به پیش قامتت پست
رخسار تو نور مهر بشکست

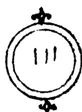
بی پرده پری چو دیدت از شرم
بر صورت خود نقاب بربست

حسن تو کمان بکف ز ابرو
چشم تو دو ترک تیره در دست

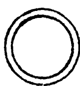
گر سر برود براه عشقت
از دامن تو نمی کشم دست

از بهر جنان نه خیزد از جا
در بزم تو هرکسی که بنشست

هرکس که بدید عارضت را
از فکر بهشت و حور وارست



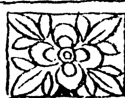




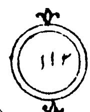
پروانهٔ دیده را بگفتم	زین شمع عذار جای پرواست
بی روی تو سرو و گل چه حاجت	بی وصل تو باغ و گشت بیجاست
لیلی ببیابان حجله دلکش	مجنون بخیال دشت و صحراست
قمری بقد تو گشته مفتون	بلبل ز گل رخ تو شیداست
من دست نمیکشم ازین کفر	تا زلف بعارضت چلیپاست
هرکس که رخ تو دید یکبار	بی صبر و سکون و ناشکیباست
بگرفت سرشک من جهان را	این قطره خون دل او دریاست



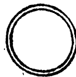
صادق بنگر چو شیخ صنعان
دلدادهٔ آن نگار ترساست



تیر ترکم پی نشانه گرفت	از پی کشتنم بهانه گرفت
پر مرغ دل مرا بشکست	دست مشاطه چونکه شانه گرفت
ساقی ماه رو بمیخانه	تا بکف ساغر مغانه گرفت
عارفان دم ز شور عشق زدند	عاشق اسرار عارفانه گرفت
مطرب خوش نوا بزخم سرود	در سماع آمد و ترانه گرفت







به بود لعل لبت از سلسبیل
خوشتر است از آب حیوان پسته‌ات

طوطی طبع مرا می پرورد
در میان شکرستان پسته‌ات

ای ملک سیما مسیحا را کند
در سخن خاطر پریشان پسته‌ات

در تکلم میدهد همچون مسیح
مردهٔ صد ساله را جان پسته‌ات

آب حیوان گر خورد از خوردنش
خضر را سازد پشیمان پسته‌ات

یاد رخسار تو ذکر عارفان
نقل روح می پرستان پسته‌ات

آورد سرو قدت نارنج و نار
پرورد سیب زنخدان پسته‌ات

همچو لاله می نهد بر سینه داغ
غنچه را اندر گلستان پسته‌ات

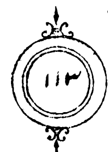
سازد اندر هر تبسم آشکار
صد هزاران راز پنهان پسته‌ات

صادقت را ای بت ترسا ببین
کرده همچون شیخ صنعان بسته‌ات

عشقبازی کار سخت و مشکل است
ای خوشا آن دل کزین غم غافل است

حسن چون رشد در نظر باشد قصور
ای ملک وش هر که بر تو مایل است

هر چه خواندم از ادیب عشق من
غیر درس حسن خوبت باطل است





تا دیده‌ام جمال تو ای ترک شوخ چشم
در دیده‌ام ندیده‌ام آرام و خواب چیست

امشب که شام وصل بود صبح روز عید
ای مه برو بچهره دگر این نقاب چیست

ساغر بدست یار ببر بزم بی رقیب
ای دل بگوی باز چنین اضطراب چیست

اگر زسرو حدت اگر میشود دلت
دانی که ذکر بربط و چنگ و رباب چیست

در نزد گیسوی تو دل نافه بسته خون
در پیش خوی روی تو بوی گلاب چیست

از جان هر آنکه بنده شاه ولایت است
او را غم عذاب بروز حساب چیست

صادق چو شمع گر بدلت نیست سوز عشق
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

ای تو ممکنات را احداث
جز تو نبود مرا پناه و غیاث

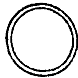
آتش حسن تو جماد و نبات
مایل مهر تو ذکور و اناث

گر خطائی نموده‌ام کن عفو
که پسر از پدر برد میراث

پدرم را بگندمی ز بهشت
کرد بیرون رقیبی از اخباث

شهد مهر تر انجام ریخت
دایه تا بر لبم نمود ارغاث

گفت ترسا تر اب ام و ولد
واجب و احدی تو بل نه ثلاث



گوکه شیطان رشتهٔ نگسلد
جز ز مهر علی مپیما بند

داخل گوش و حدتم برغوث
بنمایید کرد لم را نوش

صادقا جز علی ولی نبود
من نیم شل دیگران ملهوث

سرو در نزد قامتت چون کاج ‌‌‌‌‌‌ روی خورشید پیش رویت داج

پیش ماه رخت بمهر فلک ‌‌‌‌‌‌ قدر و قیمت نمانده است و رواج

عارضت بر شکسته رونق گل ‌‌‌‌‌‌ زلفت از مشک چین گرفته خراج

من بسوی غزی ز جان پویان ‌‌‌‌‌‌ سوی امّ القری همه حجّاج

ای که دارای خسروی در حسن ‌‌‌‌‌‌ خوشه چین توام من محتاج

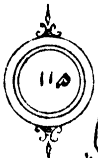
هر چه خواهی جفا نما بر من ‌‌‌‌‌‌ جز رضا جوئی تو نیست علاج

سر نهادم بزیر شمشیرت ‌‌‌‌‌‌ سینه بر تیر غمزه‌ات آماج

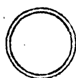
عشوه‌ات برده هوش من از سر ‌‌‌‌‌‌ غمزه‌ات کرده ملک دل تاراج

گذرد روزگار من تا چند ‌‌‌‌‌‌ ای ستمگر بدین مدار و نهاج

شهد لب دلبرا تو کرمی کن ‌‌‌‌‌‌ صادق ترک گشته سرد مزاج







وله ایضاً

من می خوردن و زاهد ریا ورزی خوش — تا ببینیم که شود در صف محشر تفضیح

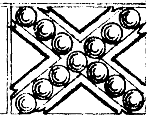
ترک می خوارگی از گفته واعظ نکنم — عاقلان کی بغرض بیند بر اقوال سفیه

سخت بگرفته دلم از غم زهجران ای ساقی — باده روح فزا ده که بر آرد تفریح

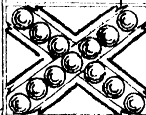
در تبسّم نشود با تو مقابل یوسف — در تکلم نبود چون لب لعل تو مسیح

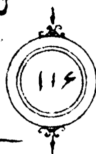
در ختا و ختن و روم ندیدم یارا — چون تو شیرین سخن شوخ بگفتار فصیح

ای ختائی بت من عین خطا میباشد — گر بخورشید کنم عارض خوبت تشبیه



از ازل تا ابد خرمی و ساغر نبود
صادقا باده بخور غم مخور از حرف فقیه





رسید بر سر من دلبری بوقت صباح — چو سرو ناز خرامان بدست ساغر راح

به پیر میکده گفتم که غم هلاکم کرد — بخنده گفت بیا از پیاله جوی نجاح

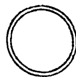
ایاغ باده بیار ای سه ملک منظر — که در بهشت بود می ز دست حور مباح

بمیفروش بگفتم که چیست بابه عشق — بگفت باده بود گنج عشق را مفتاح

ز بحر عشق نخواهد گذر بساحل کرد — هزار سال بسعی ار شنا کند ملاح

ز تیغ ابروی تیزت کسی نجست نجات — ز تیر غمزه چشمت کسی ندید فلاح

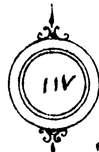




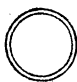
دل از صحبت اغیار بر دارم	ز جور خار چو بلبل کنم بگل الحاح

ز سوز عشق تو صادق غزل سرا شته
چو عندلیب که بر روی گل بود مداح

علی الصباح کشد خور چو از شعاع راح	بشارتست بریزید خون جام مباح
شب وصال نماید بچشم از مستی	قمر چو خم پر از می ستاره چون اقداح
بیار باده که وقت گلست موسم عیش	گرفته لاله پیاله بباغ و نرگس راح
شبی جمال تو خواهم ز جاعل الظلمات	صباح وصل تو جویم ز فالق الاصباح
بگو بزاهد اگر وصل یار میطلبی	قدح بگیر و بنه برکنار زهد و صلاح
بنای عیش و طرب را نمود می تعمیر	اساس میکده را میفروش شد طراح
بظلمت سر زلفت قسم که ذکر لبت	همیشه در دو دلم هست بر مسا و صباح
ز شوق گوهر حسنت همی بحر سپهر	چو آفتاب کند غوص به شود ملاح
براستی که دل من ز دام زلف بحث	بهیچ وجه نخواهد نمود میل نجاح
بحسن لیلیم از ره مبر تو ای مجنون	ز کوی دوست نخواهم شدن بهیچ نواح
بعقل وا نشود قفل حسن ای صادق	بدست عشق بود کنج وصل را مفتاح







شراب جوش زند کو پیاله و شیشه بر | گرفته لاله و گل در چمن بکف اقداح

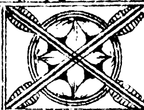
برقص آمده اشجار زانکه باد صبا | نموده شاهد گل را بعندلیب نکاح

ز جام منع نمودی مرا چه شد زاهد | قدح گرفت بکف کرد ترک زهد و صلاح

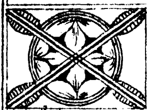
میان زاهد و من روز و شب مجادله بود | رسید ساقی و با یک پیاله داد صلاح

ز بحر عشق کجا بر کران رسد از سعی | هزار سال اگر دست و پا زند ملاح

چه قیس از پی لیلی بهر شبی همی گردم | کجا روم من دلداده زین دیار نواح



همیشه صادق بیدل بگلستان سخن
چو عندلیب بگل گشته روز و شب مداح



جفا تو چند کنی بر من ای ستمگر شوخ | مگر که رسم وفا گشته از جهان منسوخ

هوای عشق تو از سر نمیرود بیرون | می محبت تو در دلم نموده رسوخ

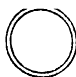
بحرف شیخ نسازیم ترک باده کشی | که می فروش نفرمود سروری شیوخ

برای بستر و بالش درین جهان خراب | چه پرنیان و پرند و چه سنگ و خشت و کلوخ

برای قوت درین پنجروزه ای غافل | چه لقمه شلغم خام و چه بره مطبوخ

بنقد جان بکف آور متاع پیر مغان | که در معامله عشق شد حرام فسوخ





زدست مردم نادان که مغان صادق
کرد دهر سفله نواز است و چرخ کجرو شاخ

گردید غزلخوان دگر این بلبل گستاخ
زقصد زصبا گل بچمن در سر هر شاخ

ساقی بده آن ساغر گلگون طرب خیز
آرد بسرم هوش و زداید ز دلم پراخ

ساقی بده امشب بکفم جام پیاپی
تا رشک برد غصه خورد محتسب آخ

تا نکته بحسنت نکند زاهد بی دم
تا طعنه بعشقم نزند واعظ بی شاخ

من جام بلب پای نهم در سر هر بام
من شیشه بکف جای کنم در دل هر کاخ

من سر زده ام ناحیه حسن تو پرشور
من آبله در پاره عشقت همه پراخ

ای کشور جان از دم تیغت همه مجروح
وی سینه دل از دم تیرت همه سوراخ

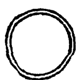
حلوای بدین خوبی و شیرینی و چربی
در دیگ نه پخته است کهی فکرت طباخ

همچون غنچه صادق بیچاره ندانی
هر چه کشد پرورشش ناز تو سلاخ

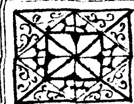
یار من گوشه ابرو چو نمودار نمود
عالمی را چو من زار گرفتار نمود

دست بر چهره گرفتن بمن از ناز چه سود
آفتابی نتوان نور خود انکار نمود

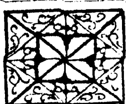




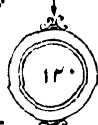
خوش آن روز کاندر صف میکشان | صراحی بدستم سبو بر دوش بود
کشم هر زمان باده دمی | که آن شیخ سرکش وفا کوش بود



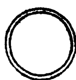
ز شب تا سحر صادق از جام وصل
ز مستی چه خم در سر جوش بود



ابروت تا شیخ کمانی میکند | تیر مژگان خونفشانی میکند
هندوی خال سیاهش را نگر | در بهشتش باغبانی میکند
لعل او بر تن اگر جان میدهد | عشوهٔ او دلستانی میکند
چتر زلفش را نگر بر هر طرف | بر رخ مه سایبانی میکند
من نه تنها جان سپارم در رهش | هر که بینم جانفشانی میکند
عاشق حسنت شود گر چون مسیح | طفل نادان ترزبانی میکند
ظلم بنگر بعد عمری در وفا | هر زمانم امتحانی میکند
گاه سازد قیس گاهی کوهکن | عشق خوبان هر چه دانی میکند
غیر من در کوی آن سیمین صنم | هر که بینم کامرانی میکند
این ملک سیما پری رو تا که نیست | خضر آنجا کاردانی میکند







گر چنین گفتار شیرین بشنود
طاقت از جان مسیحا میرود

صادق از کوی تو ای بیدادگر
گر نرفت امروز فردا میرود

در سر کویش چه خوار ار بها شد
باز بینم صادق آنجا میرود

هر کرا دیدم من عاشق شیدای تو بود
هر کجا رفتم من شورش و غوغای تو بود

سر پر شور من ای شوخ چو در پای تو بود
سایه بر سرم از زلف سمن سای تو بود

دوش در حلقه ما تا سحر ای ماه لقا
همه شب ذکر لب حسن دل آرای تو بود

فاخته طوف بر آن سرو روانت میکرد
بلبل سوخته دل واله و شیدای تو بود

تو بگل چشم فرو دوخته گل را دیدم
در تماشای لب لعل شکرخای تو بود

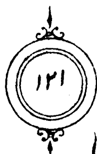
بهر یک بوس لبت ای قمر زهره جبین
مشتری جان بکفش در پی سودای تو بود

بودم از ساکن میخانه و گرد دیر و حرم
همه جا در نظرم صورت زیبای تو بود

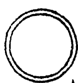
سعی در کعبه حسنت بصفا میکردم
قبله‌ام طاق دو ابروی دل آرای تو بود

تو بهر سو که روان میشدی ای سرو روان
همچنان قبله‌نما دیده بسیمای تو بود

سوز میسات دلم زان نمکین خنده بسی
شور اندر سرم از لعل شکرخای تو بود







پدر پیر فلک گر بکند عمر دوباره | چون تو زیبا پسری در ایام نزاید

ز غمم از سرمه فراید که در آن چشم نماید | رشکم از شانه برآید که بگیسوی تو ساید

عکس خورشید ندانم رخ خود را نمودار | صورت خوب تو باشد که در آیینه نماید

گر ببینی آن بت مهوش ببهشت در عوض | برخش در بگشایم ملکم گر بدر آید

صادقا عشق و شکایت لب ازین حرف ببند
اگر از درد بمیری بکسی شکوه نشاید

صورت خوب تو در دل چو مصور میشد | دیده دریا ز دل آه من اخگر میشد

هر سر موی که از ماه رخت سر میزد | راست بر مردمکم ناوک و نشتر میشد

بت عیاره و جفا کار من از مهر و وفا | هر چه میداد فریبم همه باور میشد

چشم جادوی تو میکرد ندانم چه فسون | ساحر ار بود بیک عشوه مسخر میشد

تا رقیبان تو الفت سر پیوندی کش | دور شنجرف تو زنگار مجدد میشد

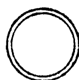
چند بیداد گری خود بده انصاف که من | جمع میکردم اگر ظلم تو دفتر میشد

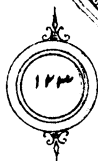
مدعی بود در آن بزم مرا از غیرت | در تنم هر سر مو ناوک و خنجر میشد

از پی غارت دل کافر زلفت بفسون | گاه افعی بدلم گاه چو اژدر میشد









چو شوخ گلرخ من میل بر شراب کند | بسان لاله دل عاشقان کباب کند

اگر برون مه من چهره از نقاب کند | هزار ناز و کرشمه بر آفتاب کند

ز هجر ماه رخت هر شب ای بی مهر | سرشک دیدهٔ من طعنه بر سحاب کند

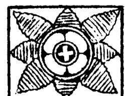
خوش آن کسیکه بوقت شباب در بستان | نظر بلاله و گل گوش بر رباب کند

کنم بگوش فلک حلقه میفروش اگر | مرا ز حلقه بگوشان خود حساب کند

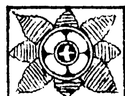
نشان نبیند تا روز حشر آبادی | دلی که نرگس سرمست تو خراب کند

ز شوق عارض گلرنگ یار هر ساعت | دلم چو مرغ گرفتار اضطراب کند

نظر بشاه و گدا کی کند بهر دو جهان | کسیکه لاف غلامی بو تراب کند



بطفل باده فروشی بداد دل صادق
بسوی میکده هر دم از آن شتاب کند



مرا یکره دل اندر بر نباشد | اگر اندر برم دلبر نباشد

هوای عشق تو یار از سر من | برون خواهد شدن چون سر نباشد

چه سود م گفت سوز دل بپیشت | ترا ای سنگدل باور نباشد

میان مهوشان چین و ماچین | چو تو شوخ پری پیکر نباشد



قامت خوب تو بر سرو گلستان ماند / روی زیبای تو بر روضهٔ رضوان ماند

هر که یکبار ببوسد لب تو زنده شود / لعل سیراب تو بر چشمهٔ حیوان ماند

مانی ار کلک بگیرد پی تصویر رخت / همچو تصویر ز تصویر تو حیران ماند

زلف پرچین بر رخ ای ترک ختائی بگشا / عنبر آشفته شود مشک پریشان ماند

هر که آن چاک گریبان تو نظاره کند / جیب جان پاره کند چاک گریبان ماند

عارض خوب تو بهتر بود از باغ بهشت / کاکل و زلف تو بر سنبل و ریحان ماند

روی زیبای تو در چنبر زلفت دیدم / گوی زرین به اندر خم چوگان ماند

هر که با ماه رخت مهر نورزد گوئی / حیوانی است بصورت که بانسان ماند

ساحر چشم ترا هر که ببیند ای بت / کافر کیش گوی اگر باز مسلمان ماند

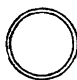
نرم از نالهٔ عشاق نگردد هرگز / بر دل سخت تو نازم که بسندان ماند

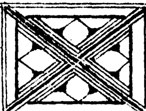
بهر جامی بدر میکده باده فروش / هر که کرده است گدائی بسلیمان ماند

برق رخسار تو بر جان هر آنکس که زند / رعد وش از صفت ناله و گریان ماند

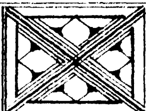
زاهد ار عهد مودت نشناسد چه عجب / هر که پیمانه کشد بر سر پیمان ماند

خم ابروی تو در عشوه بود سخت کمان / مژهٔ تیر تو در غمزه به پیکان ماند





مصوری که چنین صورتی بپردازد
عجب مدار که خود با تو عشق میبازد



بشیرخوارگی آن چشم مست را نازم — ز بیم ناوک او شیر پنجه اندازد

قیامت است مگر سرو قامت ای گل — بهر کجا گذرد شور محشر آغازد

نظر در آینه ای ماهوش بخیره مکن — هر آنکه روی تو بیند در آتش اندازد

بجادوئی ببرد دل ز دست پیر و جوان — بچشم مست تو نازم که سحر میبازد

فرو هل از رخ زیبا نقاب رای یار — که ماه آب شود آفتاب بگدازد

بگلستان گذر ای سرو قد غنچه دهان — بخود ببالد گل سرو سر نیفرازد

بدام ششدر حیرت مدام مات شود — هر آنکه نرد محبت بیار کج بازد

بگو بواعظ ناپخته کار خام خیال — پیاله نوش نهال خرد برافرازد

چه کیمیاست ندانم میان ساغر می — گدای میکده هر دم بشاه مینازد

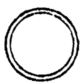
بنزد قامت تو سرو کی کمر بندد — به پیش عارض تو مه سپر بیندازد

نشان عاشق صادق همین بود در عشق — ز پا در افتد اگر در رهت بسر تازد

بوصف حسن تو صادق چه شعر میخواند — که نی بناله و مطرب بعود بنوازد







بگوش من برسد از رگ نای عشق فغان | که گم شدند درین راه کاروانی چند

دم وداع مریز اشک لاله گون ای چشم | که آخرین نگه است این به امانی چند

گذر ز کوی تو فرصت نمی شود برما | که پاسبان تو هستند ظالمانی چند

شوم فدای سرت ساقیا بصادق ده | ز لطف جام می ناب ارغوانی چند

جان فدای باغبانی کاینچنین سروی بکارد | دل اسیر نقشبندی کاینچنین نقشی نگارد

سرو این رفتار بیند بنده فرمان تو گردد | حور این گفتار بیند سر بپایت میگذارد

ای بت شیرین مهوش برقع از عارض فروکش | مهر پیش ماه رویت سر ز خجلت برنیارد

تیغ ریزد تیر بارد سر ببازد رخ نتابد | آنکه در میدان عشقت خویش را عاشق شمارد

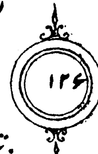
ماه اگر با حسن خوبت لاف یکرنگی نماید | ابرو و زلفش مشک ریزد و ز جبینش عطر بارد

عمرها آبای سبعه سعی بسیارند که دیگر | مادر ایام شاید چون تو فرزندی بیارد

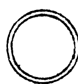
جام می در دست شیرین در بر خسرو نظر کن | کوهکن در بیستون چون جان بتلخی می سپارد

من از آن حسن دل آرا کی توانم چشم پوشم | هر که سروی می نشاند جان و دل را وی بکارد

عاشقت پروانه آسا سوزد و پروانه سازد | جان و دل بازد بپایت دست از دامن ندارد







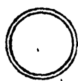
شیوهٔ حسن رخ تو ماه ندارد | لشکر زلف سیهت شاه ندارد
تیغ دو ابرو کشیده خنجر مژگان | شاه چنین هیچ دستگاه ندارد
زاهد اگر دل نداده بر تو عجب نیست | هر که ترا دید دل نگاه ندارد
حور اگر عاشق جمال تو گردد | بر سر زلفت قسم گناه ندارد
داد ز بیباکی نرگس مستت | دل برباید ز کف نگاه ندارد
از در خویشت مران بقهر خدا را | آنکه بغیر از تو دادخواه ندارد
وای بحال کسی بحسرت کویت | میکشد از دور آه راه ندارد
دل به بتی باوفا داده ام ایدل | کوه بود آنجا وقار کاه ندارد

صادق میکش ز جور فتنه دوران
غیر در میکده پناه ندارد

دوش نگارم مرا بخواب در آمد | در شب تاریکم آفتاب در آمد
گفت که چون بخت خویش خفته بغفلت | چشم گشا شاه کامیاب در آمد
چهره نمود آفتاب تو ز پس ابر | ماه ببزم تو بی نقاب در آمد
گر تو غم بی شمار دیده ز هجر | وصل شد و عیش بیحساب در آمد







ای صنم زاهد اگر روی تو بیند یکبار — کافر عشق شود مذهب ترسا دارد

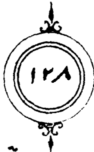
همچو صنعان فکند بر گلوی جان زنار — آنکه با زلف سیاهت سر سودا دارد

نتوان آمد در کوی تو از بیم رقیب — تو مپندار که دلم صبر و شکیبا دارد

نکند هیچ زمان آرزوی حور و قصور — هرکه در بزم تو محرم شد و ماوا دارد

ماه اگر دم زند از عارض تو شرمش باد — او کجا چشم سیه زلف چلیپا دارد

شعر صادق بشنو وصف رخت میخواند — طبع غرا سخن دلکش گیرا دارد



سحر از زلف تو چون باد صبا میگذرد — وه چه باد است که با جور و جفا میگذرد

اشک گلگون رود از دیده من چون جیحون — آه جان سوز من از فرق سما میگذرد

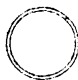
جلوه گر میرسد آن شوخ بصد عشوه و ناز — مهوش قند لب ترک خطا میگذرد

ای دل این جلوه کنان کیست که می آید پیش — منکه مدهوشم ازین نور خدا میگذرد

گذرا از تربت من گر ز فراق تو ببین — بر شهید خم ابروت چها میگذرد

صادقا دست تمنا بخدا آر تو زود — فرصتی نیست که وقت دعا میگذرد





کسی که ناله دلسوز من خبر دارد
که شور عشق بتی کافری بسر دارد

برای آنکه رقیبان بیار پی نبرند
دلم هوای جفای تو مختصر دارد

معطراست جهان از شمیم مشک و عبیر
مگر ز کاکل زلفت صبا گذر دارد

بعمر خود نکند یک نظر بصورت گل
کسیکه بر گل روی تو یک نظر دارد

ندیده ام بکسی فرصتی بنیم نگاه
ازان ز ناوک چشمت دلم حذر دارد

شنیده ام که تو رنجیده ز حرف رقیب
مگر دعای من خسته دل اثر دارد

ز رنگ زرد شود شور عاشقی پیدا
کسیکه سینه پر سوز و چشم تر دارد

ز دست ظلم تو ای شوخ سنگدل امین
بتنگ آمده و میل بر سفر دارد



بجز وصال تو نبود مراد صادق را
چو سر ز خاک لحد روز حشر بردارد

عرق نبود که از رخساره جانانه میریزد
ز بهر صید دل صیاد حسنش دانه میریزد

دلم را چون ز پیچ زلف مشکینش جدا سازد
هزاران قطره حسرت ز مژگان شانه میریزد

بکف چون جام میگیرد پی نوشیدن آن دلبر
ز روی بیقراری باده می از پیمانه میریزد



یارم از خانه بی حجاب برآمد
دل پرخون باضطراب برآمد

نرگس از رشک زرد گشت بگلشن
چشم مست تو تا زخواب برآمد

برلب بام آمدی تو بصب ناز
همه گفتند کافتاب برآمد

باده ناب تاب داده برویت
عرق از روت چون گلاب برآمد

ساقیم زد صلا بمیکده عشق
فصل گل موسم شراب برآمد

برد از دست و جان قرار و تامل
ماهم از خانه بی نقاب برآمد

پند واعظ اثر نکرد بگوشم
بردل و جان چه ناصواب برآمد

باد زکویت گذشت بردل پرخون
اشکم از دیده بحباب برآمد

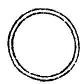
چون تو برون آمدی بسواره گلگون
مهر و مه و چرخ در رکاب برآمد

یار من از بهر کشتن من بیدل
دست بخنجر بصد شتاب برآمد

دستش از گردن رقیب برون شد
صادق بخت مگر زخواب برآمد

هر زمان کان بت سرکش بفسون می آید
چون برهمن بزد لم آه برون می آید

لیلیا خوب می بود که از جوشش عشق
عقل میرفت برون شور جنون می آید



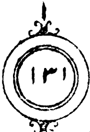
تا دیده دام بروی تو افتد روم ز خود | بیخود چگونه شرح محبت بیان کنند

یک جام می بمیکده عشق گر کشند
صادق همیشه خدمت پیر مغان کنند

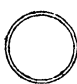
عاشق آنست که با مهر و وفا آمیزد | آن نه مردیست که از جور و جفا بگریزد
در سر کوی طلب کوه صفت بنشیند | در ره مهر و وفا از دل و جان برخیزد
مایل آنست که دل از دو جهان بردارد | مرد آنست که از تیغ بلا نگریزد
فتنه چشم تو یکدم شود ار خواب آلود | لب شیرین تو صد شور و بلا انگیزد
جذبه عشق ز پروانه بباید آموخت | سوزد از آتش سودای تو لیلی پرهیزد
آشیان میکنم دل ابر زلفت گوی | آن نه شاخیست که هر مرغ در او آویزد
جانم از سوز غمش شمع صفت میسوزد | جای اشک از مژه ام خون جگر میریزد

عاشق آن نیست که از تیغ بلا برگردد
صادق آنست که با لشکر غم بستیزد

خجسته روز کسی چشم بر تو بگشاید | مبارک است شبی چون تو ماه بنماید
بروی حور نخواهم گشاد دیده بخلد | تو با یادم بنظر دیگری نمی شاید







از جور دشمنان نرود مهرت از دلم — خصم ار جدا کند همه عضوم ز بند بند

کفر است ترک عشق نمودن بدین ما — ناصح مده ز راه عداوت مرا تو پند

از چشم زخم دهر بلا بیزد سپرد مت — ای جان و دل در آتش عشق تو چون سپند

تا کی ز هجر میرم ای مهربان طبیب — هرگز فلوس صبر نگر دید سودمند

هرگز ندید چون تو گلی هیچ باغبان — یارب بگلشن تو مبادا ز خزان گزند

عمرش بگریه میگذراند چو من ز جور — هر کس که دید از لب لعل تو نوشخند

ای شهسوار حسن بصد ناز میروی — سرهای عاشقان بنگر در سم سمند

ای شمع باورت نبود صادق تو سوخت — بنگر چگونه آتش دل میشود بلند

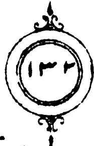
ای ابروت کمان و دو زلف تو چون کمند — سرهای عاشقان زکمندت بزیر بند

از رخ مکش نقاب در آتش مهم سپند — ترسم ز زخم چشم بدانت رسد گزند

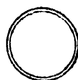
ناصح مکن نصیحتم از عشق آن پری — دیوانه که باخته دل را چه سود پند

دلتنگ گشت غنچه بگلزار گل خجل — کردی چو وا تو غنچهٔ لب را بنوشخند

از کف ربوده همه دلهای عاشقان — از ناز دلفریب بگفتار دلپسند







از بهر پرسش آمد در وقت مردنم ‌ ‌ تا جان بر او سپارم صبر انتظار نکرد

از آه من چگونه حذر میکند کسی ‌ ‌ کز خون هیچ بیدلی و بیکسی حذر نکرد

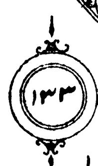
شیرین لب تو هر که بیک نوشخند دید ‌ ‌ هرگز بعمر یاد وصال شکر نکرد

هرگز کسی ندیدم تا دید روی تو ‌ ‌ قطع نظر ز جان و ز دل سر بسر نکرد

از هجر رویت ای گل رعنا درین چمن ‌ ‌ یک بلبلی نماند که سر زیر پر نکرد

از راه عشوه چشم سیاه تو ای صنم ‌ ‌ کس در جهان نماند که خون در جگر نکرد

هر کس که دید حال مرا سوخت دل بمن ‌ ‌ در حیرتم که هیچ بآن مه اثر نکرد



تا کام دل همیشه چو شکر شود لذیذ

ذکر لب تو صادق از آن مختصر نکرد

بر رشتهٔ زلف یار پیوند ‌ ‌ هر رشته دو صد دلیست پیوند

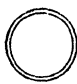
از روی بخنم دمی جدائی ‌ ‌ سازند جدا چو بندم از بند

ای دلبر شوخ چشم عیار ‌ ‌ بردی دل ما بیک شکرخند

دیوانهٔ آن پری رخم من ‌ ‌ سودی ندهد دگر بمن پند

زین بیش باتش جدائی ‌ ‌ این عاشق خسته را تو مپسند





گر برهمن جمال تو ای بت نظر کند | هرگز دگر بجانب بتخانه ننگرد

غواص دهر غوص کند گر هزار سال | دیگر کجا مثال تو گوهر برآورد

ای سرو سربلند چه پیدا شد از وفا

صادق اگر ز نخل وصال تو برخورد

اسیر عشق ترا احتیاج بند نباشد | شکار حسن تو مستوجب کمند نباشد

بترک عشق تو ای بت نصیحتم همه عالم | هزار سال بسازند سودمند نباشد

بملک عشق ندیدم کسی ز پیر و ز برنا | ز تیر غمزه چشم تو مستمند نباشد

مقام قدس بلندست من بکویت ایدل | ز طاق میکده میکشان بلند نباشد

بزهد خشک نیایم برون ز میکده زاهد | برو فریب بآن ده که هوشمند نباشد

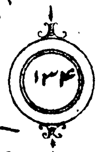
به پند عقل نخواهم گزید کار دگر من | گرفته عشق وجودم که جای پند نباشد

ز زخم چشم خلایق شوی همیشه تو ایمن | دلم بر آتش عشقت چرا سپند نباشد

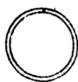
بحسن خوب تو نازم که بزنخ باغ بهشت است | ز حادثات دو عالم در آن گزند نباشد

شکر بصفحه کاغذ ز کلک خویش بریزد

که طبع صادق کمتر ز شهد و قند نباشد







این پری کیست چنین جلوه کنان می آید | چه پری حور ز گلزار جنان می آید

از خم طرهٔ آن مشک ختا می‌بیزد | از لب چون شکرش نکهت جان می آید

این عجب نیست نسوزد دلش از نالهٔ من | سنگ از سوز دل من بفغان می آید

باد امروز مگر کرده ز کوی تو گذر | عنبر آمیز رود مشک فشان می آید

عاشق آن نیست که از کوی وفا برگردد | بر سرش تیغ دگر تیر و سنان می آید

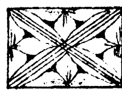
قوت تن قوت دل از سخنش میخیزد | بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید

گر پلنگ است خود از تیغ غمت بگریزد | شیر از آهوی دو چشمت بفغان می آید

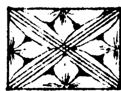
همچو گل غره مشو خاطر بلبل مخراش | هر بهاری که ببینی فصل خزان می آید

نه من از دست غمت چاک زدم جامه بجان | هر که زان کو گذرد جامه دران می آید

مژده بر باده کشان از من میخواره دهید | ساغر باده بکف پیر مغان می آید

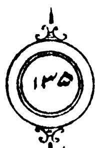


چه عجب آتش اگر از نی کلکش ریزد
شعله‌ها از دل صادق بزبان می آید

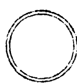


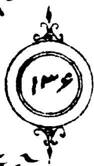
گلرخان در چمن حسن اگر بسیارند | پیش آن عارض گلرنگ چو دیدم خارند

بر این عارض زیبا همه ترکان ختا | نقش بر آب و یا صورت بر دیوارند









ساقی مرا بمیکده دامن کشان برد
زاهد بسوی صومعه اصرار میکند

گم گشتگان مرحلهٔ راه عشق را
پیر مغان بساغری هشیار میکند

زاهد اگر ز پرده نماید رخ آن صنم
تسبیح را برای تو زنار میکند

چشمت چه ساحری است ندانم نگاه ناز
حورا ربوده بغمزه گرفتار میکند

در پیش میفروش نیرزد بساغری
واعظ که کبر و ناز بدستار میکند

گفتند باده هوش و خرد می برد ز کف
بیهوش آنکس است که انکار میکند

تیر نگاه ناز تو ای شوخ نازنین
او را که دل ز سنگ بود کار میکند

من از جفا گریز نخواهم نمود زانکه
از شحنه بیم مردم عیار میکند

چشمت بمن کرشمه کند عشوه با رقیب
این خفته فتنه هاست که بیدار میکند

فرهاد را ز صحبت شیرین جدا کند
لب چون بخنده یار شکربار میکند

دیوانه ام نمود مرا کاین پری عذار
دیدار مینماید و گفتار میکند

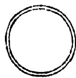
با من آتش بمهر بود لطف با رقیب
آن شوخ بهر گرمی بازار میکند



صادق ز بیم خصم بسر بست فسانه را
سازد بهانه درد خود اظهار میکند







بر کجا مداری بروی تو نازم ای مه
رهزن دور قضا تیر قدر میباشد

دم تو اندر نا اندر طلب شمع رخان
هر که پروانه صفت سوخته پر میباشد

صورت حور بچشمش نکند جلوه یقین
هر که را روی تو منظور نظر میباشد

جای اشک از مژه گر خون بود نیست عجب
عشق دردیست که سوزش بجگر میباشد

ما برا دیده در خانه زین تیغ کجه
مهر را دیده چو خنجر بجگر میباشد

پیر هرگز نشود هست جوان تا دم صور
پدری را که چنین شوخ پسر میباشد

همچو فرهاد بتلخی بدهم جان چه عجب
لب شیرین تو بهتر ز شکر میباشد

عار رفتن کعبه خالت حجر الاسود است
حاج گر طوف کند رو بحجر میباشد

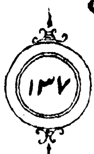
در ز خیبر نتواند کند از پنجه چو شیر
آنکه اندر کف او تیغ دو سر میباشد

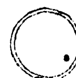
میتوان گفت کسی حالت دل از دل ما
که ز خویشش ز محبوب خبر میباشد

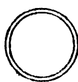
صادق آخر چه خوشت آمده از هند خراب
رو بکن سوی نجف وقت سفر میباشد

بت دلنواز خواهم که کرشمه ساز باشد
بعذار مهر نوشی بلب ادنواز باشد

چه غم ار فلک ببندد در خرمی بروم
در میفروشش باید که همیشه باز باشد





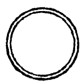


بحالم سوخت هر جائی دلی بود | عجب دلسوزیم از من غافلی بود
براه عشق او هر جا که دیدم | بهر سو عاشقی پا در گلی بود
بغارت رفت دین و دل در آنجا | سر کویت عجایب منزلی بود
مرا عیسی لبی بود آشنائی | از او پرسیدمی گر مشکلی بود
حسد بردم بحال آن شهیدی | که دست او بدست قاتلی بود
بسوی صومعه کردم گذر دوش | که پر از زاهدان جاهلی بود
بکوی عشق بس نظاره کردم | بخون غلطان هزاران بسملی بود
بباغ مهر هر تخمی که کشتم | درخت بی بر و بی حاصلی بود
مگر با غنچه بلبل گفتگو داشت | سحر در باغ شور و غلغلی بود
نمیگوید وقت گل حریفان | درین شاخ آشیان بلبلی بود
خوش آن روزی که بلبل در این باغ | بهر شاخی شکفته یک گلی بود

چو مجنون شد دل شیدای صادق
مگر لیلی وشی در محفلی بود

دل الفتی بزلف چلیپاش میکنند | راز نهفته ام بجهان فاش میکنند





نمی‌نالد ز تیر غمزه‌ات مرغ دل بسمل / بهانه میکند زحمت ترا فریاد میسازد

بنای بیستون هرگز نبودی مطلب شیرین / قضا تدبیر کار کشتن فرهاد میسازد

بفریاد آورد هر کس که گلشن عندلیبانرا / چو مرغ دل گل رویت سحرگه یاد میسازد

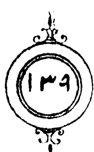
برای میکشان ساقی پرواز بشارت ده / ز تو میخانه را پیر مغان آباد میسازد

ستم بنگر که بر کارم کند بیدادگر یاری / وفاکیشی کنم با او جفا بنیاد میسازد

خوش آن مقتول کز تیغ محبت وقت جان دادن / بچون غلطد نظر بر صورت جلاد میسازد

جفا بنگر ز دلداری که اندر عاشقی از وی / ازو من داد میخواهم بمن بیداد میسازد

بدامش وز مرغ دل نگر شوق گرفتاری / ز پی گردد روان فریاد بر صیاد میسازد



مبادا بر وفای او دهد دل کس اگر جانا / ز جور یار خود صادق همیشه داد میسازد

مگو در غمت از دلم خون نیاید / ز هجر تو خون از دلم چون نیاید

چنین سیل پر خون که جوشد ز چشمم / ز سیحون نه خیزد ز جیحون نیاید

ببین کی میسر شود وصلت ای مه / چنین کار از دست گردون نیاید

ز جورت نشد ای جفاکار یک ره / که از دیده‌ام اشک گلگون نیاید



گشت اندر طلب مهر رخت سرگردان
چشم پر عشوه نهاد از کف خود خنجر کین

هر که در مرحلهٔ عشق تو خود بین آمد
از گل عارض تو تا خط مشکین آمد

خنجر ناز بکف عشوه کنان از خانه
باز برگشتن صادق ز ره کین آمد

غریبان وصل جانان می‌پرستند
اسیران تیر مژگان می‌پرستند

اگر روی بت ما را ببینند
تمام بت‌پرستان می‌پرستند

گرفته مهر مهرت عالمی را
ز دل گبر و مسلمان می‌پرستند

ز عشقت عاشقان تو شب و روز
بمژگان دُرّ غلطان می‌پرستند

بلی زنّار بندان حقیقت
سر زلف پریشان می‌پرستند

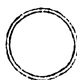
چه عشّاق اند اینها من ندانم
بعین کفر ایمان می‌پرستند

خرابات مغان و کوی ساقی
ببزم عشق رندان میپرستند

مثال از غم دلا در کوی خوبان
دل خون چشم گریان می‌پرستند

بیار آن بادهٔ گلرنگ ساقی
که روز عیش مستان می‌پرستند

نخواهم من دلیل عشق کس را
عصا را دست کوران می‌پرستند



برای آنکه بمیرم ز شوق زخم شهادت ❊ ز ناز خنجر کین از کمر گشاید و بندد

بوقت خنده نگارم برای بردن دلها ❊ چو غنچه لعل لب خویش بر گشاید و بندد

ز بیم خصم بعشق تو همچو ابر بهاران ❊ بگریه عاشق تو چشم تر گشاید و بندد

برای آنکه شوم بیخود از لطافت جسمش ❊ ز عشوه چاک گریبان ببر گشاید و بندد

ز بسکه در سر کوی تو خلق ریخته برهم ❊ نگاهبان در تو بی خبر گشاید و بندد

کشیده صف مژه هایت بدور چشم خونریزت ❊ بکوی وصل تو راه گذر گشاید و بندد

بروی مرغ گرفتار باغبان در بستان ❊ نشد بموسم گل تا نظر گشاید و بندد

ز جور و مهر صادق رود ز کوی تو با آه ❊ هزار مرتبه رخت سفر گشاید و بندد

بمن کرشمه دو چشم نگار سازد و نازد ❊ برنگ زلف مرا بیقرار سازد و نازد

بت جفاگر من بین ز شوق لعل لبانش ❊ مرا چو ابر بهار اشکبار سازد و نازد

بکف چو آینه گیرد برای غارت دلها ❊ نگه بروی خود آن گلعذار سازد و نازد

نهد چو پای نگارین بفرق غنچه به بستان ❊ هزار عشوه برای هزار سازد و نازد

چو سرو ناز خرامد بهر قدم ز خرامش ❊ هزار عاشق بیدل فگار سازد و نازد



ز دیده و اشک من بی‌قرار لرزد و ریزد
چو قطره گر دل ابر بهار لرزد و ریزد

چو پا نهی بگلستان تو شاخسار بپایت
گل و شکوفه برای نثار لرزد و ریزد

ز تاب باده گلگون به بزم عیش دمادم
عرق ز عارض آن گلعذار لرزد و ریزد

ز روی ناز بری شانه چون بزلف چلیپا
هزار مرغ دل از هر کنار لرزد و ریزد

ز عشق خون دل من ز ابر دیده دمادم
بسان سیل که از کوهسار لرزد و ریزد

پیاله چونکه بگیری بکف ز شوق لبانت
قدح ز دست تو بی‌اختیار لرزد و ریزد

بسیر گل چو درآئی ز شرم عارض خوبت
سرشک رشک ز چشم هزار لرزد و ریزد

شبی ز داغ نوای ماه چون فلک جدائی
ستاره‌ام ز مژه بی‌شمار لرزد و ریزد

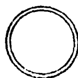
ز هجر عارض خوبت ببین که دیده صادق
چگونه خون دل داغدار لرزد و ریزد

برنگ زرد من زار یار بیند و خندد
بدرد عشق چو بینم فکار بیند و خندد

ز عشق غنچه لعلش نگار عشوه‌گر من
مرا بگریه چو ابر بهار بیند و خندد

چو آفتاب برآید ز خانه آن بت سرکش
ستاده‌ام بره انتظار بیند و خندد

ز تیر ناز و کرشمه فتاده بر سر کویش
ز بسکه کشته خود بیشمار بیند و خندد



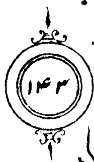
در پای خم نشین و بساغر بگوی راز
پندیست این ز قول فلاطون نوشته اند

لوح قضا بکلک قدر تا که شد پدید
چشم مرا بروی تو مفتون نوشته اند

نازم بکلک قدرت بیچون که آب و گل
نقش برخت بلوح قضا چون نوشته اند

دیدم کتاب جمله حکیمان روزگار
می را بدفع غم همه معجون نوشته اند

صادق نه هند سوی نجف رفتنت چه شد
گویا که قسمت تو دگرگون نوشته اند



چو بر یادم آن شاه خوبان برآید
سرشکم ز مژگان چو نیسان برآید

فلک وار از دیده انجم فشانم
که از خانه آن ماه تابان برآید

ز هجر نوای شه خون دمادم
سرشک من از چشم گریان برآید

جوانی بکن رحم بر حال پیری
که اندر پیت افت و خیزان برآید

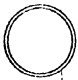
مرنجان مرا ترسم افلاک سوزد
اگر از دلم آه سوزان برآید

پریشان شود خاطر من بیادم
چو آن چین زلف پریشان برآید

وداع پسین است بس یکزمانی
مرو از تن ای جان که جانان برآید

بدیوانگی سر نهادم از آن رو
که تا بر سرم سنگ طفلان برآید





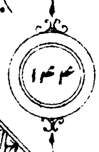
بهر سیر گلستان ای دوستان	یار ما با دشمن دون میرود
هر که در کوی تو ای نا مهربان	شاد آید زار و محزون میرود

بی وفا یارا ز بی مهری تو
صادق از کوی تو بیرون میرود

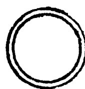
هر که بپرسد آن شوخ چشم ناز نماید	با این خوشم نه حقیقی است از مجاز نماید
تو قبله بحقیقت بهر طرف که کنی جا	بطاق ابروی تو عاشقت نماز نماید
بت عراقی من بین ثنای عارض او را	که عشقباز وفاکیش در حجاز نماید
گذر ز سوی چمن کن صبا ز روی محبت	بعندلیب ببین غنچه ما چه راز نماید
قسم بجان عزیزت عزیز مصر محبت	شب فراق ببالین من دراز نماید
شوند برهمن او تمام خلق بت من	اگر ز عارض گلرنگ پرده باز نماید
پی علاج تب من چه میشود ز لب خود	بیک دو بوسه مرا یار سرفراز نماید

بناز میروی ای شوخ از غرور زمانی
هزار مرتبه صادق ترا نیاز نماید

پیغام من اگر براه صبا برد	از بیم مدعی بدو صد ماجرا برد





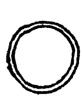


بصورت چون تو بت هرگز نباشد | اگر عالم همه بتخانه باشد
اگر آزاده‌ئی در عشق چوبی | مقیم درگه میخانه باشد
بباغ دهر هرگز من ندیدم | چو چشمت نرگس مستانه باشد

چه بیم باشد که در بزم محبت
تو شمع و صادقت پروانه باشد

چرخ اگر برد لم ملالی داد | شکر ایزد ترا جمالی داد
نتوانست نقش بند ازل | که ترا در جهان مثالی داد
زاهد از حال عشق آگه نیست | عمر گوئی بقیل و قالی داد
تا که بر گرد بام تو گردد | مرغ دل را خدای بالی داد
گرد چون بلبلم بناله و شور | آنکه چون گل ترا جمالی داد
دیده من نمود کوکب ریز | بتو ابروی چون هلالی داد
نشد آن بیوفا بعمر شبی | که بمن وعده وصالی داد
آتش شمع عارضت بر جان | همچو پروانه اشتغالی داد
آنکه مجنون نمود صادق را | همچه لیلی ترا جمالی داد





خوش باشد عمر لیک بدلدار بگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ با جام می بساحت گلزار بگذرد

صد پرده میدرد دل دیوانه ام ز شوق ‌ ‌ ‌ ‌ در پرده آن صنم چو پریوار بگذرد

در خون طپید کوهکن اما باین امید ‌ ‌ ‌ ‌ شیرین مگر بجانب کهسار بگذرد

ای بیوفا طبیب قدم نه تو بر سرم ‌ ‌ ‌ ‌ زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

گردد هزار یوسف مصری اسیر او ‌ ‌ ‌ ‌ گر یوسفم بجانب بازار بگذرد

خون میشود ز رشک دل نافه گر نسیم ‌ ‌ ‌ ‌ زین چین زلف جانب تاتار بگذرد

گر برهمن جمال ترا بیند ای صنم ‌ ‌ ‌ ‌ بت را زند بسنگ و ز زنار بگذرد

دورش کنند خلق بدیوانگی بجرم ‌ ‌ ‌ ‌ گر آن پری بدیده هشیار بگذرد

عشقش کشد نه بدشت این گمان مکن ‌ ‌ ‌ ‌ لیلی بسوی قیس دل افگار بگذرد

چون تو نگار ما در گیتی نه پرورد ‌ ‌ ‌ ‌ بسیار سال آید و بسیار بگذرد

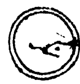
بلبل ز روی رشک بگلشن سپرد جان ‌ ‌ ‌ ‌ بیرحم گل نگرد که از خار بگذرد

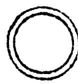
یک جام می بمیکده گر نوش جان کند ‌ ‌ ‌ ‌ زاهد ز دل ز خرقه و دستار بگذرد

ترسد که محتسب برود پی بکشتنش ‌ ‌ ‌ ‌ آهسته واعظ از پس دیوار بگذرد

دیگر بعمر خود نکند یاد خانقاه ‌ ‌ ‌ ‌ زاهد اگر بمیکده یکبار بگذرد







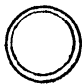
منکر مهر ترا جذبه چنانش سازد | که بسر خویش رود خواست که با پا نزود

چه تمتع برد از لذت دنیا صائب
آنکه اندر پی جام می و مینا نزود

ساقی سیمساق جام آورد | گرم با ما نمود مجلس سرد
مطربا پای کوب و چنگ نواز | نغمه سر کن که باده باید خورد
جام پیش آر ساقیا کامد | ماه اردی بهشت و موسم ورد
قدح باده بر کفم برنه | تا که زاهد ببرد از سر درد
عشقبازی نه کار آسان است | پا درین ره نمی نهد جز مرد
هر که با سخت بازوان پنجه | کرد مرد است گر نه شد رخ زرد
گفتم ای دل که مات خواهی شد | با بتان کس نبرد بازی نرد
من در وصل دوست کوبیدن | تنگ آهنگرست و آهن سرد
ترک مست تو در که غمزه | از دل اهل فن برآرد گرد
عشقت آمد نمود عقل گریز | چه کند صعوه با عقاب نبرد
آفرین بر روان باده فروش | در خم این لعل جانفزا پرورد







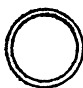
وفا و عهد و محبت ندیده و نشنیده | مگر همین صنم من ستمگری داند
نه هر پیاده بود عاری از فرزین | نه هر سوار رسوم دلاوری داند
نه هر که تاج سر بر نهاد شاه شود | نه هر که بوق نوازد قلندری داند
نه هر که پای در آتش نهد خلیل شود | نه هر که بت بتراشد آذری داند

ز شهد لعل لبانت چشند تا صادق
چو طوطیان شکر خا سخنوری داند

در مکتب عشق بر دلم یاد | جز مهر رخت نداد استاد
از هجر تو ای بت پریزاد | دیوانه شدم برس بفریاد
سیر بخت شرر بجان شیرین | هر تیشه که زد بسنگ فرهاد
هر دل که ز هجر گشته ویران | جز وصل کسی نسازد آباد
بسته کمر اطاعت از دل | هر بنده کی تو سرو آزاد
پندم چه دهند منکه هستم | دیوانهٔ عشق آن پریزاد
بر باد بداد خاک عشاق | یارب که بنای حسن بنهاد
در عرصهٔ حسن مات دیدم | هر خانه که مهره چید نراد







لب عنابی او گشته چو گلقند لذیذ　　چشم بادامی او دوا شد و روح افزا شد

نونهالی چمن بود نه برگی نه ثمر　　قامتش سرو روان نرگس او شهلا شد

لحظه لحظه رخ او گشت در آفاق چو بدر　　دمبدم سوز من سوخته دل بالا شد

کشش عشق نبود ار بسوی شمع بگو　　از چه پروانه چنین این همه بی پروا شد

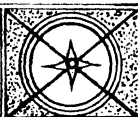
بسکه در فرقت تو دیدهٔ من اشک بریخت　　دجلهٔ خون شد و جیحون شد و پس دریا شد

دوش زاهد ز کف مغبچه ساغر بگرفت　　لله الحمد که این قاعده پا برجا شد

میکشان جام بکف مست علی الرغم حسود　　شکر لله که در میکده دیگر وا شد

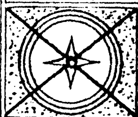
قمری از شوق قدت این همه واله گردید　　بلبل از ذوق تو شوریده سر و شیدا شد





در گلستان ثنای بت شیرین حرکات

صادق از شوق لبت طوطی شکرخا شد



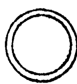
خورشید با جمال تو همسر نمی شود　　حور بهشت با تو برابر نمی شود

بی پرده گر پری بدر آید میان خلق　　هرگز بحسن از تو نکوتر نمی شود

تا طرهٔ تو مشک فشانست در ختن　　زخم دلم هر آینه بهتر نمی شود

غارت کند به نیم نظر صد هزار دل　　جادو بدین طریق فسونگر نمی شود





فردای حشر گر بسر آید عجیب نیست
لیکن شب فراق تو فردا نمی شود

زاهد مرا ز کوی تو خواند بسوی خلد
صد بار گفت و دید که سودا نمی شود

هر کس بود گریز ز آتش بود ضرور
پروانه را ز چیست که پروا نمی شود

او را که هست صورت خوب تو در نظر
بر خلد اگر برند شکیبا نمی شود

بیمار عشق را نتواند کسی علاج
گر خود طبیب هست مسیحا نمی شود

گر عندلیب موسم گل نغمه گر بود
چون من ز شوق روی تو شیدا نمی شود

او را که گلستان رخت هست در نظر
سوی چمن بجنت و تماشا نمی شود

آن زلف را بعارض تای گل رخ فرنگ
هر کس که دید کافر ترسا نمی شود



صادق اگر هزار پری پرده فکند
چون آن صنم بطلعت و سیما نمی شود



کسانکه شیشهٔ می را بسنگ بشکستند
بیا بمیکده بنگر پیاله در دستند

مکن بخیره نظر ساکنان میکده را
درین خرابه بسی پاکدامنان هستند

بجام باده چه دارو فکند ساقی باز
که صوفیان همه یکدم برقص برجستند

خوشا بحال دل عاشقان کامل عقل
که جان بعشق بدادند و خویشتن رستند







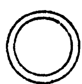
وله ایضا

نه زان آب انگور خمر پلید | که هوش بشم برد عقل کم میکند
بمهر علی میکنم فخر من | که خاقان بخیل و حشم میکند
هر آنکس نورزید مهر رخت | بخود جور و ظلم و ستم میکند

مخور صادقا غم ز دور فلک
وجود ترا گر عدم میکند

گر برخ دلبر من زلف معنبر شکند | مشک بر باد دهد قیمت عنبر شکند
مهر و مه بنده صفت دو سرش پیش گذارند | گر بسر سرو قدم طرف کله بر شکند
لب شیرین چو نمک ریز تبسم سازد | شهد را تلخ کند رونق شکر شکند
از سر لطف اگر پای نهد در گلشن | طاقت از سرو برد ناز صنوبر شکند
گر پریشان بکند زلف چو زنار برخ | دل ترسا برباید بت آذر شکند
مرغ دل گشته گرفتار کف صیادی | گاه بالش ببرد گاه زکین پر شکند
پرده بردار ز رخ رونق خوبان بشکن | مهر چون سر بکشد جلوه اختر شکند
نفس پیرمغان بین فلکش سر شکست | زاهد از روی ریا خواست که ساغر شکند
سعی بیجا چه کنی در طلب آب حیات | خضر سیراب شود جام سکندر شکند





روز الست جام محبت کشیده است
صادق ز ذات حضرت پیر مغان کند

وله ایضا

یارم چو زلف در رخ خود باز میکند
عشاق را بدام خود آواز میکند

نموده غنچه لب خندان نه خاری هست در گلشن
ندانم بلبل شیدا چرا خاطر حزین دارد

نه من مهر ترا دارم بدل ای ماهرو دلبر
نظر از مهر بر روی تو صورت آفرین دارد

برای خاطر دشمن کمر بر قتل او بستی
ز تو ای یار بی پروا بدل صادق یقین دارد

مرغ دلم بکنج قفس زان فغان کند
صیاد را بخویش مگر مهربان کند

بی رحم باغبان نگذارد درین چمن
یک بلبلی بشاخ گلی آشیان کند

گلچین ز کین نداد بگلزار فرصتی
بلبل بگل ز شرح غمش یک بیان کند

پیر مغان بمیکده راهش نمیدهد
زاهد مگر که چهره زمی ارغوان کند

باد خزان نداد امان عندلیب را
درد نهان خویش بگل تا عیان کند

خوش آنکه یار دست بخنجر برو ز خشم
آنانکه لاف عشق زنند امتحان کند

ساغر ز دست مغبچه آندم کشد کسی
عمری بجان خدمت این آستان کند

قوس قضا و تیر قدر را دهد شکست
ترکم چو تیر غمزه ز کین در کمان کند

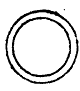
نافه بناف آهوی چین خون شود دلش
گر زلف خویش دلبرم عنبر فشان کند

بی پرده ماه من اگر آید برون ز رشک
خورشید آسمان رخ خود را نهان کند

بلبل بگلزار کرشمه ناز میکند
بلبل باد در چمن آغاز میکند

وله ایضا





بیک پیاله که مستغنیم کند ساقی — چه شد که حاجت یک مفلسی روا نکند

چنان ز عشق تو کاهیده‌ام که بر سر من — اگر مسیح برآید علاج ما نکند

بجز لبان تو کان شربت حیات بود — مریض هجر ترا هیچکس دوا نکند

تو شاه کشور حسنی و من گدای درت — چه شد که شاه نظر جانب گدا نکند

هر آنکه با تو شود آشنا چو بیگانه است — خدا کسی بتو بیگانه آشنا نکند

مرا بصومعه ترغیب میدهد زاهد — خدا ز میکده هرگز مرا جدا نکند

حریف عشق تو در پیش مدعی هرگز — جدا کنند سرش از تن التجا نکند

چه سود شمع من ار روی خوب ننمائی — بگوی تا کششی کاه کهربا نکند

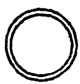
همیشه غرقه در آب است دیده من — چگونه مردمکم هر طرف شنا نکند

امید خویش ببر زان ستمگر ای صادق — هزار عهد به بندد یکی وفا نکند

افتاده ز دنبال سرت بوالهوسی چند — خون جگر خود خورد از غصه کسی چند

در بادیهٔ لیلی سرچم بگردم — آواره چو مجنون بصدای جرسی چند

ای قافله سالار چه شد دست نگیری — افتاده درین دشت ز پا باز پسی چند



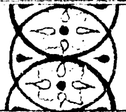
چون نی بناله تا سحر بود دم شب هجرت ز دل / طنبور سینه تا رگ ناخن بران مضراب بود

ای نا خدای بی‌وفا در بحر عشقت بیدلی / ملاح چشم من شنا میکرد هر سو آب بود

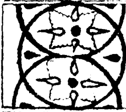
تا دیده طاق ابرویت شد تر دماغش همچو من / زاهد ز خشکی روز و شب کاستاده در محراب بود

دی در میان لاله زار از باده چشمش در خمار / آن طره پر چین یار در گردنم قلاب بود

اکنون کند جور و جفا آن شوخ چشم بی‌وفا / یاد آن دمی کان دلربا در یاری احباب بود



صادق ز گریه هر زمان در فرقت آن دلستان / از چشمه چشم روان خوناب چون سیلاب بود





هنوز از لب او بوی شیر می آید / چو شیر از پی قتلم دلیر می آید

بصید گاه محبت دلم همی نازد / بشیر آهوی چشم تو چیر می آید

ز اشتیاق جمال تو خار وادی عشق / بپای عاشق صادق حریر می آید

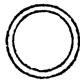
خوشم ز دست تو ای دلبر کمان ابرو / اگر بمردنم نوک تیر می آید

قسم بجان تو تا دیده ام رخت هرگز / اگر خیال کسم بر ضمیر می آید

یقین که گشته دلش از علاج من نومید / چه شد طبیب من امروز دیر می آید

گدای میکده یارب چه کیمیا دارد / که پادشاه بچشمش حقیر می آید



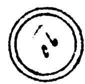


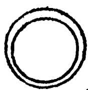
گر تو درآئی شبی بخلوتم ای حور — در نگشایم اگر ملک بدر آید
زابرو و چشم ار کشی تو تیر و کمان را — تیر قضا را کجا دگر اثر آید
تیغ بکف کرده قصد کشتنم آن مه — کاش دگر باید و کام پیشتر آید
سرو چمن را کجاست این همه یارا — پیش قدت بر خلاف جلوه گر آید
حسن تو آنجا که شعله میکشد ای شمع — دود محبت ز جان خشک و تر آید
هر دمک دیده را برون کنم از تیر — گر نظرش جز رخ تو بر دگر آید
فرط محبت نگر ز تیر جفایش — رشک بورزد دلم چو بر جگر آید
چاره دردم کن ای طبیب جفا جو — پیش از آن کت ز مرگ من خبر آید

صادق بیدل مخور غم شب هجران — چون جهت آید ز در غمت بسر آید

این بت زیبا چنین زیبا نبود — غوره ترش این چنین حلوا نبود
سرو قدش پست بود از شاخ گل — چشم بادامش روح افزا نبود
این همه پروانه در دور سرش — شمع سان در سوز بی پروا نبود
دور لعل شکرینش از مگس — این همه شور و فغان غوغا نبود







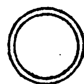
ماه شق کرده رفت در پای او	گر بانگشت خود ایما میکند
گر ببیند عارض گلرنگ او	چشم مجنون ترک لیلی میکند
خسرو پرویز گر بیند رخش	ترک شیرین شکر خا میکند
آن لب شیرین گر آید در سخن	بارید شور نکیسا میکند
مرغ روحم دور شمع عارضت	همچو پروانه است و پروا میکند
گر ببیند یک نظر وامق ترا	عذر مهر خود ز عذرا میکند
آن لب شیرین چه بیند مرغ دل	چون مگس رو سوی حلوا میکند
من نه تنها در تمنّای لبت	جان هم هر کس تمنّا میکند
آن قد و قامت چه آید در خرام	بر قدم صد حشر بر پا میکند
می نخورده نرگسش را در خمار	خود بعمد امست و شیدا میکند
هر زمان از منظر چشم ز شوق	دل بر خسارت تماشا میکند

آن مه لیلی لقا صادق ترا
همچو مجنون زار و رسوا میکند

بگلشن بلبل شیدا چرا زینسان فغان دارد — اگر با خار گل را از محبت در میان دارد







تا که مغان جوهر شراب کشیدند — آتش سوزنده را بر آب کشیدند

باده کشان را دهید مژده که در باغ — دختر رز را ز رخ نقاب کشیدند

حسن تو آن روز طبل زد که دو ابرو — خنجر بر فرق آفتاب کشیدند

تا که گرفتی پیاله از کف اغیار — ز آتش رشک از دلم کباب کشیدند

دامن وصلت ز دست از چه بدادم — دیده بخت مرا بخواب کشیدند

بهر نوای گل از آشیانه قدسم — بلبل روحم بر این خراب کشیدند

مرگ فوت کو بعندلیب مبارک — غنچه بشد گل که گل گلاب کشیدند

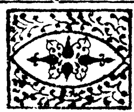
تا که در میفروش باز نمودند — رخصت ساغر بشیخ و شاب کشیدند

مغبچگان نم بکید و جام ز وحدت — زین تن جسمانیم حجاب کشیدند

کشت دلم خون ز اشتیاق که ترکان — بر کف سیمین خود خضاب کشیدند

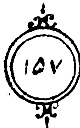


باده بکش صادقا که مطرب و ساقی — جام نمودند بر رباب کشیدند



گفتم لبش بدرد مدا وا شود نشد — بهر تبسمی بر زخم وا شود نشد

در خنده هیچ غنچه شب و روز با رقیب — با من دمی ز مهر شکر خا شود نشد





دو چشم کافرش مست است هشیاری نمیداند
کشد بیجرم عاشق را دگر کاری نمیداند

دلم در دام صیاد جفاکاری گرفتارست
بجز از جور و بیداد و ستمکاری نمیداند

مگر قسمت که میورزم محبت من بدین خوبی
که ترک چشم او هرگز وفاداری نمیداند

بشهر خوبرویان رسم دلداری نمیباشد
و یا خود یار من آیین دلداری نمیداند

دلم خو کرده مهر پری رویست کز خویش
غمم بر غم فزاید لیک غمخواری نمیداند

دل هر کس بیاید زان سراغی کس نمییابد
مگو کان طره طرارش عیاری نمیداند

دل دیوانه را گفتم مخور غم از دل آزاری
که طفل است آن پریرو شیوه یاری نمیداند

بیک تیر نگاهی دل فتادی بیخبر بودی
کمان در دست ترک مست خونخواری نمیداند

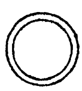
بگوی میفروشان دوش دیدم مست صادق را
که تا دیروز میزد لاف میخواری نمیداند

ز دل از غم مرا صد شعله دود آلود میخیزد
چو بینم مدعی از محفلت خوشنود میخیزد

نشینم گر شبی بی مدعی خوشنود در بزمت
مرا صد بار غم از جان غم فرسود میخیزد

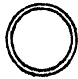
ندانم چه عطری بود در زلف ایازم
هنوزم بوی مشک از تربت محمود میخیزد

بود از آتش دل این همه پیچیدن آهم
بلی چون چوب تر در آتش افتد دود میخیزد

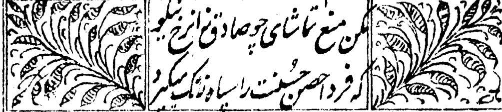








بیک تیر نگه سازد مسخر چشم تو ملکی | که سلطانش بدشواری بزور و جنگ میگیرد



مکن منع تماشای چو صادق از رخ نیکو
که فردا حسن حسنت را سپاه زنگ میگیرد

دلم بدیدنت ای گل چو آرزو دارد | بهر چمن که رود از تو جستجو دارد

بخاک بوسی دشمن رضا شدم ای دوست | رقیب پیش تو دیدم که آبرو دارد

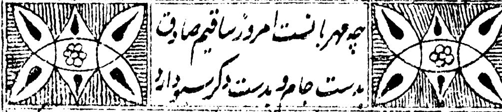
ببرد آب رخ گل ز دیدهٔ بلبل | ببین که این گل رعنا چه آبرو دارد

نه سرو پیش قد تو قیام میتواند | نه گل بنزد عذار تو رنگ و بو دارد

مخور فریب که زاهد لب از تکلم بست | چو غنچه صد ورق حیله تو بتو دارد

ربوده هوش من از سر بساغری ساقی | ندانم این چه می تند در سبو دارد

شوم فدای وفای بت جفاکاری | بدست خنجر و دستی پی رفو دارد

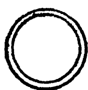


چه مهربانست امروز ساقیم صادق
بدست جام و بدست دگر سبو دارد

رخ گشاده چون گذر یار من ز گلزار کرد | غنچهٔ گل را بچشم عندلیبان خوار کرد

یار را کشب بزم دید تا چشم فلک | از جفا مرغ سحر را زودتر بیدار کرد





چگونه دست کشد خود ز دامن ساقی | کسی که مست می عشق از الست آمد

ببین چگونه کند سرکشی زهی صادق | بکوی باده فروشان دمی نشست آمد

ز مژگان تیر آن ترک کمان ابرو بکف دارد | نظر صیاد چشمش بهر صید از هر طرف دارد

بملک دلبری دایم ز بهر غارت دلها | نظر کن فوج مژگانش ز هر سو بسته صف دارد

نه بیند ذات واجب هیچ ممکن در همه حالت | اگر در لوح پیشانی نشان از من عرف دارد

ز کنج صومعه بیرون نمی آید ز نادانی | متاع عمر خود زاهد چرا زینسان تلف دارد

نبارد ابر نیسان تا قیامت بعد ازین دیگر | کجا چون تو گهر بحر فلک اندر صدف دارد

کسی کو نفس خود نشناسد او را محض جاهل گو | اگر چون مهر تابان جای در بیت الشرف دارد

نخواهد خورد غم از هول حشر و آتش دوزخ | کسی کامید بر لا تقنطوا بر النجف دارد

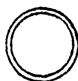
ثنا خوان تو می بینم تمام خلق عالم را | که بلبل با ترانه مطرب اندر چنگ و دف دارد

ز روز حشر دانم نیست خوفی در دل صادق | که امید شفاعت بر شهنشاه نجف دارد

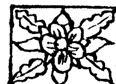
در مهر و جفایش دل من سازد و سوزد | که خنده و که گریه برآغازد و سوزد



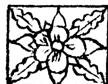




نالام از زخم تیر غیر نیست | تیغ بر من آشنائی میزند
تیشهٔ غم بر سرم چون کوهکن | دلبر شیرین ادائی میزند
همچو تار ساز از شوق فراق | هر رگ جانم نوائی میزند
عقل پندم در محبت میدهد | عشق بر من مرحبائی میزند
زاهد اندر بحر عجب افتاده است | سخت بیجا دست و پائی میزند
در محبت این عجب نبود ز شاه | گردم از عشق گدائی میزند



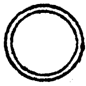
ساقیا اول بصادق جام ده
زانکه لاف از پارسائی میزند





تا برهمن بروی بت من نظاره کرد | بت را شکست و رشتهٔ زنار پاره کرد
ای ماهروی در شب هجرت سپهر را | چشم ترم سپهر و رخم پرستاره کرد
آنکس که کرد سینهٔ تو همچو پرنیان | در حیرتم چرا دل سخت از خاره کرد
گفتم بمی فروش بگو سر عشق چیست | خندید و سوی جام بابرو اشاره کرد
ساقی بیار جام و صراحی که محتسب | امشب ز بزم از سر غفلت کناره کرد
گردون صفت ستاره فشان شد ز شیشه‌ها | هر کس نظر بصورت آن ماه پاره کرد





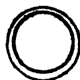
چون فاخته بباغ کنم گر وطن چه سود | آن سرو انجمن ننمود در چمن چه سود
حسنت و کشید از لب شیرین شراب وصل | لب سپرد جان براه وفا کوهکن چه سود
گر ساحری آ دل نکند شب مبری بناز | در پیش چشم ساحر تو کار و فن چه سود
آن زلف مشکبار نباشد هر آنکه | باشد هزار نافهٔ مشک ختن چه سود
من تشنه کام وصل تو سیراب مدعی | گو آب خضر هست دهانش مرا (?) چه سود
یعقوب را بدل همه دیدار یوسف است | از خون کشی نه کذب دو صد پیرهن چه سود
گفتم ترا که صحبت اغیار ترک کن | برخور کو ز همسری اهرمن چه سود

در وصف آن دو لعل شکر بیز شد نوش
صادق نه تو شاعر شیرین سخن چه سود



یار من از رخ اگر نقاب بگیرد | تیره شود ماه و آفتاب بگیرد
چونکه بلب ساغر شراب بگیرد | ماه مقابل بر آفتاب بگیرد
گر بگشاید دو زلف مشک فشان را | راه ختا را بمشک ناب بگیرد
ساغر می را نهاد زان بلب خود | بوی گلاب از لبش شراب بگیرد
بینم دو چشم مدام غرقه در آب است | مردمکم را چگونه خواب بگیرد





گلی که بوی نیابشنوم ازو بشگفت
شراب مهربتان عمرها کشیدم من
زکاکلشان سر کویت شوند تا کی دور
دوای درد دل ناامید شد اشعر

چو عندلیب شدم در چمن بهاری چند
نبود نشئه در آن می بجز خماری چند
چو لاله خون جگر خورده ام غذای چند
اگر چه داشت ازین می سرم خماری چند

وصال گر طلبی و بسر بر صادق
در آستانهٔ میخانه روزگاری چند



این دلبران که راحت جان نور دیده اند
تا امهات اربعه آبای سبعه هست
تا دیده اند ناز خرام تو در چمن
این آهوان سبز خط مشکبوی شوخ
از تاب باده خوی ز ران روی گلعذار
دور لب تو آن خط ریحان نظاره کن
این کودکان شوخ زپستان دایه گو
آن دانهای خال بر آن روی لاله گون

چون نور در دو دیدهٔ من آرمیده اند
چون تو بسر بحسن و لطافت ندیده اند
شمشاد و سرو ناز و صنوبر خمیده اند
اندر کنار چشمهٔ حیوان چریده اند
در روی ماه صورت پروین کشیده اند
چون سبزه ایست کز لب حیوان دمیده اند
بر جای شیر شکر مصری مکیده اند
از مشک ژاله هاست که بر گل چکیده اند



یاد حیات و چشمهٔ کوثر نمی کنند
آنانکه شهد آن لب شیرین چشیده اند

عشاق را بمهر زلیخا مکن خیال
در مصر عشق صد مه کنعان خریده اند

این طوطیان سبز قبا شکرین مقال
گوئی ز شاخ سدره طوبی پریده اند

از تیر یک نگاه تو در صیدگاه حسن
عشاق صید بسمل در خون طپیده اند

ورد زبان و قوت دل عاشقان شده
روز ازل و کلمه از آن لب شنیده اند

این مسکینان بنخچیر افتاده پای خم
تحقیق شد بمنزل مقصد رسیده اند

شاهان عالمند و امیران ملک عشق
این عارفان که گوشه خلوت گزیده اند

این نه رواق و هفت بساط زمین چرا
در زیر پا و فوق سرت گستریده اند

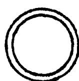
روز جزا بغیر ندامت چه میبرند
آنانکه بر ولای علی نگرویده اند

یعنی چو ذره روی بما سوی نور حق
صادق ترا بمهر علی آفریده اند

آنچه بر من دو چشم یار کند
نتوان چشم روزگار کند

گل روی تو پیش دیدهٔ من
همه گلهای باغ خار کند

در تکلم لب شکربارت
معجز عیسی آشکار کند



مرا از در مران تا کس نگوید — سلیمان لطف با موری ندارد

بروی عالم این معمار گردون — بجز میخانه معموری ندارد

کسی کز جام عشقت بیخود افتاد — خبر از نفخهٔ صوری ندارد

خوشم با دختر رز کز حریفان — بخاطر میل مستوری ندارد

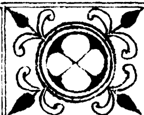
نشاید لاف زد از خوبروئی — کسی را کز تو منشوری ندارد

ز تیر آن کمان ابرو ندیدم — بدل کس زخم ناسوری ندارد

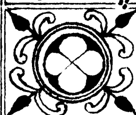
اثر چون مستی چشمان مستت — چشیدم خمر انگوری ندارد

اگر صد خون نماید از نگاهی — ز ترکان هیچکه دوری ندارد





نظر بازی کند با هر که صادق — بجانت جز تو منظوری ندارد



لاله عارض سرو من چون غنچه دلتنگ از چه شد — نرگس مستش بمن در مکر و نیرنگ از چه شد

از چه ره شد خاطرش رنجیده از من کای صنم — در سر مهر و وفا بود از پی جنگ از چه شد

گر نه حال من بر آن بی‌باک صنم سازند عرض — نی چرا آمد بناله در فغان چنگ از چه شد

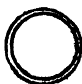
گر نه بودی عشق شیرین را اثر چون موم نرم — تیشهٔ فرهاد را در بیستون سنگ از چه شد



بتیر غمزه صد اسفندیار میفکند | بچین زلف صد افراسیاب میگیرد
سهیل باده شود آفتاب جام بلور | مهم بدست چه جام شراب میگیرد
سیاه زلف پریشان شود بهر جانب | چو ترک مست ترا خیل خواب میگیرد
چه عکس روی تو افتد بشمع از دودش | ببزم هر که به بینی گلاب میگیرد
خوشا شبی که نشینی چو آفتاب ببزم | ایاغ ساقی و مطرب رباب میگیرد
لب دهان تو باشد چه چشمهٔ شیرین | اگر قند خسرو از آن خضر آب میگیرد

سزد بصادق اگر باده نوش نام نهی
همیشه جام می بوتراب میگیرد

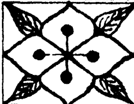
حور دیوانه شود گر بجمالت نگرد | گر پری روی تو بیند ز خجلت رنگ پرد
پدر دهر طربناک بود در همه عمر | چون تو فرزند بپرورده چرا غم بخورد
شور پرویز بود در سر شیرین همه دم | کو بفرهاد چرا بیهده جان میسپرد
همه خوبان جهان بندهٔ فرمان تو اند | کیست آن کس که بجز حکم تو فرمان ببرد
حوریان در عجب شستند که این عطر کجی | گر صبا نکهت زلف تو بفردوس برد
پای از کوی تو بیرون ننهد جان بجا | عاشق روی تو صد تیغ بسر گر بخورد



سامری ترک کند ساحری خویش یقین	اگر او عشوه آن نرگس شهلا نکرد
نکند یاد دگر سرو چمن هیچ کسی	گر بدین سرو قد انجمن آرا نکرد
همچو بلبل نکند یاد لب غنچه لبان	هر که بر حال من ناله و شیدا نکرد



ساقیا صادق مسکین برود از در تو
تا که اسکندر اگر حشمت دارا نکرد

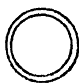


قامتست این صنوبر و شمشاد	ترک جادوست چشم یا جلاد
سر بسر این جهان بگردیدم	من ندیدم بهیچ شهر و بلاد
چون تو شکرلبی نه در کشمیر	چون تو نوشین لبی نه در نوشاد
ای که زآبای سبعه چون تو پسر	در همه عمر امهات نزاد
دل بشیرین نداده ای ار دیدی	لب شکرفشان تو فرهاد
ساقیا جام باده در کفت است	گر خرابم کنی و گر آباد
سر میخانه ام بروز الست	حلقه بندگی بگوش نهاد
که چو نی نالم از فراق رخت	که چو دف میکشم نه دل فریاد
هیچ رحمی نمیکنی بر من	هر چه از سینه میکشم فریاد



ناصحم منع میکند از عشق
گفتم ای مرده جان و تن بر باد
گفتم از جان پرده دو نازم ترک
عشق آن ماهروی حور نژاد
سر و جان میرود بباد چه غم
عشقبازی نیست هر چه باد باد





این چه کوئی است چو فردوس که هردم ز مشامم — همه از خاک درش نکهت جان می آید

قامت لست چمان در چمن حسن بناز — پا گرفته حرکت سرو روان می آید

دل لب شیرین دهنان بسکه چو من تنگ رسید — هردم از تربت فرهاد فغان می آید

سوی مجنون بنگر محمل لیلی بر پشت — ناقه در دشت جنون نعره زنان می آید

سر عشاق زکین بسته بفتراک جفا — این چه ترکیست که با تیر و کمان می آید

زخم شمشیر ترا جان چو سپر میگیرد — تیر مژگان ترا سینه نشان می آید

کوئیت ای حور یقین روضه فردوس بود — پیر آنجا چو رود باز جوان می آید

گذر از نافه زلف تو نموده است صبا — عنبر آمیز رود مشک فشان می آید

غمزه چشمش اگر خون دلم میریزد — بوی جان از لب آن غنچه دهان می آید

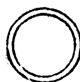
بلبل و فاخته وش شور نماید سر من — آن سهی سرو قد غنچه دهان می آید

صادق از محتسب شهر چه اندیشه دگر — ساغر باده بکف پیر مغان می آید

گر سر من چه رتو در سر آستان بود — عشق تو کی رود ز دل از تن خسته جان رود

منبجه میکند دوا درد غمش ز ساغری — هرکه مریض عشق شد از عقب مغان رود





هر کرا باشد غم تو از پی شادی نگردد / هر کرا درد تو باشد از پی درمان نکوشد

روز و شب عمرت بسر شد بر کش ای دل یک سبوی / می نگردد پخته هرگز مدّتی تا خم نجوشد

تا درین میخانه نوشم باده از دست ساقی / مشتری هستم ز دل جامی بجان میفروشد

بر سر کوی محبّت میبرد راه ارادت / هر که پند میفروشان در حقیقت می ننوشد



یار شیرین دید صادق چون لب شکرفشانش / همچو طوطی نغمه سازد هر دم از شور تو جوشد





گل پیش عارضت بچمن خوار میشود / سنبل ز تاب زلف تو افکار میشود

چون غنچه هر که دید شکر خنده ترا / بلبل صفت بعشق گرفتار میشود

هر کس که خورد باده ز دست تو میکده / از خواب جهل خیزد و بیدار میشود

نازم بجام باده‌ات ای پیرمیفروش / مست شراب عشق تو هشیار میشود

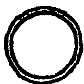
زلفت برای بردن دل ای صنم برخ / گاهی صلیب و گاه چو زنّار میشود

زاهد مرا که منع کند از شراب عشق / یک جرعه گر کشید گرفتار میشود

یکبار روی ساقی گلرو بمیکده / گردید محتسب دلش از کار میشود

او را که هست عارض خوب تو در نظر / فارغ ز باغ و گلشن گلزار میشود





بنازم مده ز عشق که دل پر ز آتش است
دامن مزن که شعلهٔ او بیشتر بود

جادو گر است و رحم نسازد بهیچکس
جانم ز تیر غمزهٔ تو در خطر بود

شد روز وصل و هم شب هجران بسر رود
نیکی و بد جهان همه اندر گذر بود

صادق بدرد هجر بساز و صبور باش
از خار گل بروید و از نی شکر بود

رو از چه پری از من دیوانه نهان کرد
شاید که مرا دید چو بیگانه گمان کرد

آنکس که لب لعل ترا آفت دل ساخت
چشم سیه مست ترا دشمن جان کرد

صیاد رخت از پی صید دل عشاق
مژگانت خدنگ و خم ابروت کمان کرد

یک بوسه گرفتم ز لب لعل تو که یا
از شوق دل پیر مرا تازه جوان کرد

تا صبح همه بپندم بصبوی های
هر کس که رخش دید کجا صبر توان کرد

دلدادهٔ یاری شده‌ام گر ستم او
نتوان بحسینی ناله و فریاد و فغان کرد

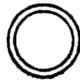
عالم همه دیوانه شد آن یار پری رو
تا صورت خود را ز پس پرده عیان کرد

بگرفت کمان تا کف آن ترک بمیدان
بر تیر غمش سینهٔ ما را ز مهر نشان کرد

از جور رقیب این همه خواری بکشیدم
دلتنگ مرا جور تو ای غنچه دهان کرد







چو ترک چشم تو از راه کین نگاه کند / بیک نگاه همه روز ما سیاه کند

بروز حشر چه غم میخورد ز فرط گنه / کسیکه پیر مغان را بخود پناه کند

ز بیم شحنه نترسد هر آنکه از دل و جان / همیشه خدمت درگاه پادشاه کند

براند از در خود خواجه از مروت نیست / هزار مرتبه گر بندهٔ گناه کند

گشاده است بغارت دو زلفت از سر سهو / بشاه حسن بگو ضبط این سپاه کند

اثر ز نالهٔ من بر دلش نتواند شد / میان صخره اگر نیش مور راه کند

کسیکه مهر عذار تو در نظر دارد / چگونه چشم دگر وا بروی ماه کند

کسیکه مهر توای ماهرو نمی ورزد / مثال شپره ایام خود تباه کند

کسی ندیده ز ساغر کشان بادهٔ عشق / ز صحن میکده رو سوی خانقاه کند

شراب حدت اگر قسمتست ار زاهد / طریق صومعه را یکشب اشتباه کند

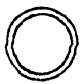
بروز معرکهٔ حشر ای ولی خدا / بجز تو کیست بخود صادق عذرخواه کند

ز ابر مهر تو گشت دلی که آب بخورد / ز دست حور بباغ جنان شراب بخورد

نکرد پرورش خاک و باد و آتش و آب / ز جوی حسن تو تا آفتاب آب بخورد







شور میسازد دلم چون کوهکن — لعل شیرین شکر افشان میکند

تا ز لیلای تو ای لیلی مرا — همچو مجنون در بیابان میکند

خضر اگر بیند لب شیرین تو — یاد کی از آب حیوان میکند

عیسی ار رنجور گردد ای صنم — لعل شیرین تو درمان میکند

غمزه چشم تو ای آهو نگاه — شیر نر را رخنه در جان میکند

ناله ام با بر دلت بنود اثر — رخنه اندر سنگ و سندان میکند

آن بت ترسا مرا دانم یقین — عاقبت چون شیخ صنعان میکند

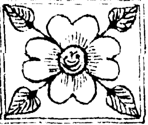
قامت ای سرو در گلزار حسن — طعنه بر سرو گلستان میکند

هر که جان بسپاره اندر عشق تو — درد هجران بر خود آسان میکند

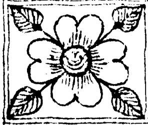
لاله و گل را کند دل خون بباغ — غنچه لب را چو خندان میکند

تاب بر سنبل دهد اندر چمن — کاکل خود را چو افشان میکند

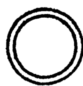
پرده از رشک تو میپوشد پری — حور خود را از تو پنهان میکند



هجر رخسار تو ای مه یوسف جمال
صادقت را پیر کنعان میکند







همه سو سرو جوان راست شد از پی دید — تا هلال خم ابروت بدیدار آمد

شمن بتکده شد زاهد محراب نشین — تا بزنار دو زلف آن بت فرخار آمد

چشم بادامی تو کشت بجان روح فزا — لب عنابی تو شربت دینار آمد

آنکه بگذاشت سر زلف تو بیخود گردید — وانکه بگرفت می از دست تو هشیار آمد

همچو فرهاد ز دیدار تو شاهان گشتند — لب شیرینت چو دیدند شکربار آمد

هفت آبا همه شادند که از مادر چار — چون تو فرزند در آفاق پدیدار آمد

دل عاشق ترا تا کشد از چاه ذقن — زنگی زلف تو زان سوی نگونسار آمد

پیش آئینهٔ رخسار تو آئینهٔ چرخ — تیره تر از خرمن منکسف و تار آمد

ای صنم زلف چلیپای تو بر گردن جان — که صلیب ز وفا گاه چو زنار آمد

جعد مشکین تو ای ترک خطائی و ختن — رشک مشک ختن و نافهٔ تاتار آمد

عارفان را رخ زیبای تو مرآت کمال — عاشقان را سر گیسوی تو زنار آمد

شکر مصری بنگاله و چین کاسد شد — صادقا طوطی طبعت چو بگفتار آمد

گوهر نظم ترا صیرفی چرخ چو دید — در کفش عقد ثریا پی ایثار آمد

انوری را در شعر تو شد آویزهٔ گوش — سعدی از لطف کلام تو بزنهار آمد





ببین آیینهٔ رخسار خوبان — ترا گر دیدهٔ حق بین نباشد

شدم داخل بکوی میفروشان — بگو با محتسب غمگین نباشد

گرفتم دختر رز را در آغوش — بدادم دل که پی کابین نباشد

چو قند طوطی طبع تو صادق — شکر بر آینه شیرین نباشد

بمرگ کیست دو چشمت چنین سیه‌پوشند — ز بهر چیست لبانت چو غنچه خاموشند

نه خنده نه تکلم نه غمزه نه نگاه — مگر ز خاطر تو عاشقان فراموشند

چه خسروی که بملک ملاحتت همه جا — شهان حسن غلامند حلقه برگوشند

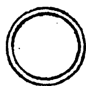
چه باده در قدح عاشقان خود کردی — کهی خموش ز عشق تو گاه در جوشند

بیا بمیکده بنگر بسوی باده‌کشان — که جام عشق بکف جمله خرقه بردوشند

خوشا بحال دل میکشان ساغر عشق — که مست از می وحدت مدام مدهوشند

بعاشقان پری‌رخ بپیرم حسرت — بچشم خلق چو دیوانگان سرکوشند

بیا بمیکده عشق صادق بنگر — که میکشان بملایک بعرش همدوشند



از سر شوق نهد تیغ جفا بر گردن
هر کرا دیده بر آن ساعد و آن ساق آید

بسته ام دل همه عمر بآن عهد شکن
بلکه روزی بدش باد ز میثاق آید

جام می گیر ز جان معتکف میکده باش
تا دل محتسب از رشک باحراق آید

سرت ار شور کند از پی می صبر مکن
فصل نوروز شود گل دمد و چاق آید

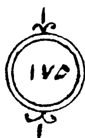
نافه زلفت چو کند یاد دلش گردد خون
گل چو آن غنچه لب بیند و اوراق آید

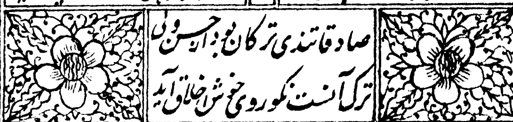
بجز از آب وصال تو نسازد تسکین
سوزدم آنچه که بر این دل احراق آید

همه شب ناله چو نی میکشم از سینه که یار
بو که روزی پی پرسش عشاق آید

دیدن عارضت اندر بر دشمن ای دوست
همچنین وصل ز مرگم بنظر شاق آید

از کفت ای بت شکر لب من اندر کام
تو اگر زهر دهی لذت تریاق آید





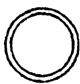
صادقا تندی ترکان بود از حسن ولی
ترک آنست نکو روی خوش اخلاق آید

آهوی چشم تو چون حمله به نخجیر کند
شیر را تیر نگاه تو ز جان سیر کند

آهوی چشم تو نخجیر دل شیر کند
پیل را سلسله زلف تو زنجیر کند

جادوی چشم تو چون میل بتسخیر کند
حور را گیرد و از زلف تو زنجیر کند

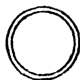




مرغ دلی که گشت گرفتار دام تو | سیمرغ قاف گردد و عرش آشیان شود
پروانه را چه شور ندانم بود بسر | تا دید روی شمع ز دل جان فشان شود
خنجر تو از میان بکش از بهر امتحان | تا دور خود ز کوی تو هر بدگمان شود
نالم چو نی ز درد فراقش بدین امید | شاید ز سوز ناله من مهربان شود
ساقی بیار جام مخور هول رستخیز | پیر مغان بباده بساغر کشان شود
برکش نقاب از رخت ای رشک آفتاب | عالم ز عکس عارض تو گلستان شود
در ناف نافه مشک ختا خون شود ز رشک | چون زلف مشکبار تو عنبرفشان شود
در صیدگاه ناز برای شکار دل | مژگانت تیر گردد و ابرو کمان شود
اشکم ز دیده ریزد و خیزد ز جام آه | عشقت نه آتشی که در دل نهان شود

زاهد رود بصومعه واعظ بخانقاه
صادق بسوی درگه پیر مغان شود

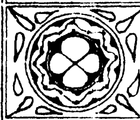
حور من گشته عیان یا ملکی می آید | در دلم نیست شکی زان دو یکی می آید
این پری روی ملک خوی ببین یار منست | دل دیوانه اگر بر تو شکی می آید
شور شیرین سر کوهکن آرد بیرون | شوخ شکر لبکی خوش نمکی می آید



هر کس نکند بندگی پیر مغان را | بیهوده همی عمر خود اتلاف نماید
یکبار بوصل تو رسد گر بهمه سود است | در کوی تو کس عمر خود اسراف نماید



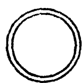
صادق سخنی گوی که هر کس که ببیند
انصاف بخوبی کند اوصاف نماید



سرو قدت چو نازکنان جلوه گر شود | شمشاد و سرو در نظرم بی اثر شود
که عشوه گاه ناز کند چشم مست تو | جادوست هر زمان بفسون دگر شود
از کوی عشق پای ارادت نمی کشم | گر عمر من بمهر عذارت بسر شود
جان و تنم بسوزی و خاکم دهی بباد | باور مکن که مهر تو از دل بدر شود
پروانه تا که آتش سوزان شمع دید | از بهر سوز میل دلش بیشتر شود
عاشق ز تیغ تیز نگردد ز کوی دوست | بهر نثار از دل و از جان سپر شود
ساغر ز کف نمی نهد اندر تمام عمر | زاهد اگر ز باده لبش نیمتر شود
آئینه عذار تو ابرو هلال من | روز آفتاب گردد و شبها قمر شود
دانم یقین ز خیل بتان ستم شعار | حاشا کسی بمثل تو بیدادگر شود
یعقوب را دو دیده بشد روشن از قمیص | سوز محبت است کجا بی اثر شود



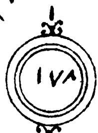




نه ماهی همچو سیمای تو باشد | نه سروی همچو بالای تو باشد
پری از پرده حور آید ز جنت | کجا در حسن همتای تو باشد
ندیدم هیچ جادوئی بعالم | چو چشم مست یغمای تو باشد
هزاران شکر و شیرین چو خسرو | غلام حسن زیبای تو باشد
نباشد مهر و مه را جای جلوه | در آن محفل که خود جای تو باشد
مرا نازد در گردن چو ترسا | سر زلف سمن سای تو باشد
دلم همچون مگس در آرزوئی | لب شیرین حلوای تو باشد
بهر جا وصف رخسار تو گویند | بهر سو شور و غوغای تو باشد
دلم هردم طپد از سوز عشقت | سرم هردم بسودای تو باشد
بفرق فرقدان پا بگذارد | سری کز شوق در پای تو باشد

چه باشد ساقیا یک شب بمحفل
که صاقی باده پیمای تو باشد

ترک چشمت چو بگردد بسر ناز آید | از سر گردش خود ترک قضا باز آید
هیچ چشمت نکند بیخود و مست از نگهی | ساحر بابل اگر باده بشیراز آید



چند سربسته بود راز گشا غنچه لب
عاشقان تو بیک لا و نعم منتظرند

پرده برکش که بر رخسار تو نظاره کنند
آن کسانی که بگلزار ارم منتظرند

سر ره جان بکف استاده همه بهر نثار
یک اشارت کند آن ابروی خم منتظرند

غایبی تا بکی ای شاه حجازی برآی
بهر بوس قدمت ترک و عجم منتظرند

ذو الفقار دو سرای شاه بکف جلوه نمای
دشمنان تو سر راه عدم منتظرند

صادقا طبع تو خوش طوطی شکرشکنیست
بلبلان از پی آن تازه نغم منتظرند

عاشقان را تو مگو مردم بی پا و سرند
عشقبازان دگر و حسن پرستان دگرند

لب شیرین بتبسم بگشا شرم کنند
این مگس طبع کسان کز پی شهد و شکرند

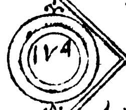
هر که را در صف میخانه نظر میبازی
همگی صاف دل و عارف و صاحب نظرند

دیده بر حشمت جمشید و فریدون نکنند
این گدایان در میکده بس تاجورند

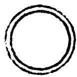
عارفانی که بمیخانه گزیدند مقام
خالی از شبهه بدان صاحب دل پرهنرند

این همه دردکشان در نظر پیر مغان
صاف گوشند و وفا کوش و بسی معتبرند

گوهر معرفت وحدت حق میجویند
نه چو ابنای زمان در پی سیم اند و زرند







عاشقان در بر اغیار ز بیرحمی تو ای بسا خانه مردم که بسازند خراب	خسته و زار و گرفتار بلا منزجرند فتنهائی که ز چشم سیهت منتشرند

لوحش الله که غزلهای تو صادق چو گهر
در همه ملک جهان مشتهر و منتشرند

در عشقبازیم بدلت گر شکی شود ‌ ‌ سازامتحان که راز دو دل تا یکی شود

پوشی ز چشم آن گل رو تا چو عندلیب ‌ ‌ شور رم بسر ز عشق رخت اندکی شود

یاد زمان کودکی خود کند از آن ‌ ‌ پیر دلم رفیق بهر کودکی شود

زاهد اگر بمیکده یک جام می کشد ‌ ‌ سازد هزار مسئله حل زیرکی شود

نتوانندم از آن سر کو منع کرد باز ‌ ‌ بر دیده ام رقیب اگر ناوکی شود

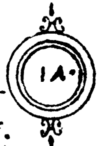
هر جاهل عوام که در کنج مدرسه ‌ ‌ بنشستی نخوانده عالم با مدرکی شود

هر ره نورد بی سر و پا در طریق عشق ‌ ‌ آمد بپویه سالک هر مسلکی شود

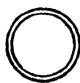
روشن ز حسن یار نه هر دیده شود ‌ ‌ لایق بتاج عشق نه هر تارکی شود

این جور خار و حسن گل و عشق عندلیب ‌ ‌ بسیار روز بسر نرود اندکی شود

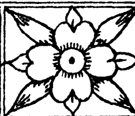
فرهاد را محبت شیرین بشور گشت ‌ ‌ خمریست عشق تشنه او مهلکی شود



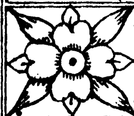




هر کس که مشک زلف ترا آرزو کند | چندی چو نافه باید خونین جگر شود



صادق چو وصف قند لبت را کند رقم
گردد مداد شهد قلم نیشکر شود



نگارم زلف مشکین را بعارض چون افشاند | خطا بر مشک تر گیرد خطر بر عنبر افشاند

بپروانه دل شمع ار نمی سوزد بس این چیست | زدیده اشک میریزد بسر خاکستر افشاند

حیات آندم نصیب من شود گر خشم آن دلبر | بلورین پنجه اش در خون من خنجر افشاند

ز شعله شمع میر قصد چو بیند شوق پروانه | در آن ساعت که بر گرد سرش از جان افشاند

یقین دوزخ شود چون آتش نمرود افسرده | بمحشر آستین هر شفاعت حیدر افشاند

صبا از نافه زلفت سحر گوئی گذر کرده است | ز جیبش مشک میریزد ز دامن عنبر افشاند

بنازم درگهی را گر شرف خاقان عصر آنجا | بخاک آستانش از سر خود افسر افشاند

برد چون شهر لوطش از زمین تا آسمان یکدم | چو پنجه حیدر صفدر بباب خیبر افشاند

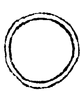
رخت هر کس که می بیند ز دل خواهد بپایت | اگر صد جان فدا کرده است جان دیگر افشاند

ببیند برهمن گردد ز زنار و ز بت بیزار | حمایل زلف مشکین چون بگردن دلبر افشاند

گلاب و عطر را دیگر نماند رنگ و بو در دل | ز تاب می عرق از رخ چو آن گل پیکر افشاند









وصف رخ تو آنچه بیان نتواند
صادق زخود از خامه و دفتر گله دارد



خط برآمد رفت حسنت ماه رویت تار ماند
گل خزان شد رفت بلبل در گلستان خار ماند

سرو قدت دید پا در گل شد از رفتار ماند
ماه رویت دید شد محو تو از گفتار ماند

تا پریشان ساختی آن زلف مشکین عذار
عنبر از دریا نیامد مشک در تاتار ماند

تا بدیدم زلف آن بت را برخ چون اهرمن
سبحه بگسست از کفم در گردنم زنار ماند

تا نظر کردم برخ آن لب شیرین دهان
هوشم از سر دل ز دستم رفت پا از کار ماند

عارضت شد جلوه گر تا دید چشم جان بجست
همچو موسی در دل من حسرت دیدار ماند

جذبه عشق زلیخا را بیازرم بنده وار
ماه کنعان را بمصر آورد در بازار ماند

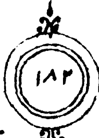
گوشه چشمی تو نگشادی بروی ما ز وفا
ای بسا شبها که چشمم تا سحر بیدار ماند

میکشان را منع از می کرده‌ای محتسب
مست دیشب تا سحر در خانهٔ خمار ماند

خط برآمد از رخ آن شوخ خالی گشت بزم
رفته اند اغیار اکنون یار بی غمخوار ماند

دید صد اعجاز در هر محفل از پیر مغان
باز زاهد از قساوت در سر انکار ماند

چند روزی بت در پیر مغان عزلت گزید
میکشان کردند ترک جام می ناچار ماند





مرا بسوی تو باشد دو چشم در محفل | اگر هزار بت شوخ گلعذار آید

کنند بپای تو صادق نثار در سر آن
اگر ز تن برود جان هزار بار آید

دیشب خیال بود ندانم که خواب بود | در ماه جام باده چون آفتاب بود

با چنگ و نای از سر شب تا بصبحدم | از جام وصل مست من از شراب بود

گل گل عرق ز روی گل من بتاب می | بر میچکید محفل ما پر گلاب بود

از سوز شوق تا بسحر که ز شور می | او را بخواب دیده مرا پر ز آب بود

از بسکه میفروش بپا می فشاند می | مطرب فتاده بیخود ساقی خراب بود

بودی تو دوش با دل دیوانه ای پری | یا حور بی نقاب ملک بی حجاب بود

مطرب برقص زلف پریشان به سینه سر | خورشید بی کلاه مهی بی نقاب بود

بودی تو دوش در نظر من بطرف باغ | یا حور جام در کف و پا در خضاب بود

بیداد بین که شب همه تا صبح با رقیب | او را بلب شراب و مرا دل کباب بود

در شام هجر آن صنم شوخ ماهرخ | آهم چو برق و دیده زارم سحاب بود

کردم گذر ز صومعه و خانقاه دوش | آن یک خراب و ویران این یک سیلاب بود



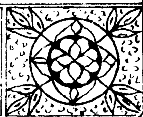
عاقبت صادق ندانم حال او چون میشود

خرمی خواهی اگر جانب میخانه بیا | این نه بزمیست دل آزرده کسی برخیزد

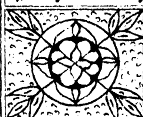
یادم آید ز گرفتاری مرغ دل خود | ناله بلبل اگر از قفسی برخیزد

دادخواه از همه سو در صف محشر بفغان | کشته از تیغ غمت خلق بسی برخیزد

مطلب از طی طریقست بمنزلگه وصل | سالک از پیش رود باز پسی برخیزد



صادق آهسته برو بر سر آن کو شبها
ترسم از خواب کسی با عسسی برخیزد



کی گشود دل ترا از جام گردون میشود | بر در میخانه رو کز جام گلگون میشود

اعتبار ای دل مکن بر گردش دوران چرخ | هر صباح و شام جامش رسته وارون میشود

دور گردون ار نمی باشد بساقی باده نوش | عاقبت زین سلسله نام تو بیرون میشود

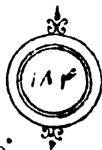
از در میخانه پا بیرون منه ساغر بنوش | ساقی دوران دمی حالش دگرگون میشود

هر که بنشیند بپای خم کشد ساغر بسر | حکمت میخانه میخواند فلاطون میشود

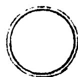
بر لب خم تا چهل سالی ار نهی خشت سکوت | می بگردد صاف در خم اصل معجون میشود

لیلی لیلی چند میگوئی درین دشت مجاز | در حقیقت شرم کن نام تو مجنون میشود

روز و شب اغیار در دور تو من در کنج هجر | وصل تو بر من میسر با من چون میشود



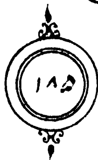




بقد چو سرو نازم که مدام برکت بارش	زدم قضا نه خشکر رسم قدر ریزد
چه دو زلف مشکبارت نکرد زراه غیرت	زدو چشم نافه را خون نه چه از جگر ریزد
رطب لبت رسیده نکرد بقد نابت	چه کند که نخل بارش همه خشک تر ریزد

چو نمود ار جهت همه پرورش به نیسان
ز چه روی طبع صادق چو صدف گهر ریزد

پرویز وار شورم ازآن لب بسر بود	شیرین من لبان تو رشک شکر بود
از گردش دو چشم تو ترسم مرا چه باک	دشمن قضا بگردد و خصم قدر بود
ما را سپر بتیغ تو هیچ احتیاج نیست	عیار نابکار بفکر سپر بود
ورزیدمی بحسن خوش عشق ای صنم	دانستمی مثال تو یار دگر بود
ای یوسف عزیز بکنعان نمای روی	چشم پدر همیشه بسوی پسر بود
شکر ز رشک لعل تو گردید تلخ کام	نافه ز رشک زلف تو خونین جگر بود
گفتم بناله کم کنم این درد اشتیاق	دیدم زناله سوز دلم بیشتر بود
تاب فراق یار کشم بر امید وصل	از خار گل بروید و از نی شکر بود
گر غایبی بظاهر و دوری ز دیده ام	در دل مدام روی تو مد نظر بود





جز ز کوی توام پناهی نیست — من غریبم درین دیار شذاذ

گر توئی در زکوة حسن لئیم — من فقیرم بعاشقی اخاذ

گر عشقی در عیار من داغی — چون معیر توصاف کن بجذاذ

شربتی از لب چشیم دوش — آب حیوان کجا و بلذاذ

یا ربی مهر خصم جان اغیار — زین سر کو بیایدم اغذاذ

هرچه اندیشه میکنم در دل — جز از این کوی نیست هیچ معاذ

می باید کشید جور رقیب — دل ز دلداری تو ان انفاذ

بجفا راند نم ز در صادق
بود از یار بی وفا این شاذ

سرو آن باشد که آرد گل ببار — گل بود آن کاورد سنبل ببار

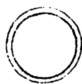
عطر میخیزد از آن سنبل ببار — مشک میریزد از آن کاکل ببار

سرو بالای تو آرد گل ببار — چشم مست تو بریزد مل ببار

گل رخ من آورده سنبل ببار — سرو بستانی نیارد گل ببار

بی گل روییت بود چون خار اگر — باغبان آرد بمحفل گل ببار

تا بیاید در چمن بلبل ببار
آرد عطار زحمت فلفل ببار
صادقا سازد نظر گر را کلام
بلبل آرد در چمن غلغل ببار



قوس شکست از خم ابروی تو | زد مژه ات بر جگر تیر تیز

ماه ز رشک رخ تو چون هلال | زهره از آن جبهه رخش چون زریر

طره آن زلف مرا بسته دست | پای درین کوی مرا کرده گیر

بت چه پرستم که بت خانه ها | چون تو ندیدم صنم دلپذیر

پا ننهم از سر این کو برون | گر بکشی تیغ زنی یا به تیر

مشک پریشان شده یا گیسویت | عود نمودند بمجمر عبیر

ای بت شیرین من آمیخته | لعل شکرنوش تو با شهد و شیر

صادق ازین کوی کشد پای خود | گر بود از شهد مگس را گزیر

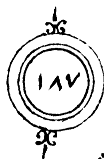
این است که برکشیده شمشیر | آهو روشی که زو رمد شیر

ماه است اگر زره چه حاجت | مهر است اگر سپر اندازد تیر

صد سال اگر رخ تو بیند | لب تشنه عشق کی شود سیر

وصل تو نمی شود میسر | هر چند برم بکار تدبیر

ای عشوه مدد کن ار بسازد | در کشتنم آن کرشمه تاخیر



از خوردن خون عاشقانت | آن جادوی مست کی شود سیر

صادق سر زلف یار از دست | مگذار اگر کنند تکفیر



تا فلوس شراب را نخورد — بر نمیگردد آخر این بیمار

دوش در رهن باده بنهادم — خرقه سجاده سبحه و دستار

چند باشم بدست هجر اسیر — پرده از روی کار خود بردار

زاهدا عجب و سمعه ورزی چند — واعظا چند پند بیهده کار

فخر بر خرقه و عمامه مکن — زینت خر بود جل و فسار

ای که گوئی مزن دم از وحدت — ای که گوئی مرو پی این کار

لشکر عشق بر سرم جمع است — منم این فوج را سپه سالار

رهزن سالکان عشق مشو — پای بر پیش ره بگذار مدار

گفتم دوست از انا الحق من — همچو منصور مرا کشند بدار

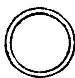
همه عالم ملامتم سازند — راز دل را اگر کنم اظهار

شرح هجران اگر دهم تا حشر — نرسد تا باخر این طومار

ناله از دل بر آرم هر دم گو — گوش بر وصل و وعده دیدار

پند زاهد کجا نمایم گوش — من که هستم ز جام عشق خمار

تا ز افکند شوخ ترسائی — همچو صنعان بگردنم زنار



همچو طنبور تا بکی بزنم | تا حزن غم بسینه چون مزمار
مطربا زود نغمهای حجاز | راست برکش دکر بر شته تار
از نشاپور آمدم بعراق | در صفاهان و فارس دارم کار
ترک و تاجک بزرک و کوچک دهر | همه بر عشق من کنند اقرار
بشنوم چند لن ترانیها | همچو موسی من از پی دیدار
زکه پرسم کجا روم چکنم | منزل من بعید و شب همه تار
سک نفسم نشسته بر در دل | نکند تا ملک بخانه کذار
باز سازم زجرم خود توبه | کرچه بشکسته ام هزاران بار
کذب و عجب و ریا و کبر و غرور | بهر خود کرده ام همیشه شعار
چشم امید را چسان پوشم | از خدای غفور روز شمار
غیر ذات خود شد وجود همه | مشت خاکست در برابر یار
عشق کویم ولی ندارم عشق | یار کویم ولی نه بینم یار
وصل از یار خواستن نه خطاست | یار را بر رضای خود بکذار
کر بجز اندر بروز جان بدرش | ور براند مشو از و بیزار







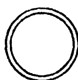
مرغ دلم در سر زلف ببین	چون سر زلف تو بود بی قرار
تیر مژه برکش و او را بکش	باز بکش بر سر زلفت بیار
ز چشم دلم را نبود چاره	زان سر زلف تو شده زینهار
عارض تو رشک بتان فرنگ	طرهٔ مشکین تو مشک تتار
غمزهٔ تو برده ز جانم شکیب	عشوه‌ات از دست گرفت اختیار
شیوهٔ ناموس گل از دست داد	بلبل بیچاره چه سازد بخار
غنچه ز رشک دهنت تنگدل	لاله ز غم رخ تو داغدار
خنده کنان میرود آن غنچه لب	ابر صفت من به پیش اشکبار
دست من و دامن آن ترک مست	فرق من و دل شده و وای یار
گلشن روی تو بود عطر خیز	سنبل زلف تو بود مشکبار

عاشق صادق که پنهان کرد
راز درون تو شده آشکار

ای لبت چون غنچه خندان و دندانت دُر	درج یاقوتیست در وی لعل و مروارید
در کف جادوی مستت خنجر و تیر و کمان	در خم چوگان زلفت روی گوی خور







صادقا در نظم سنجی شرط با دست از وفا
قطره را هرگز مقابل کس نبیند ابر بکر

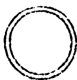
فغان که سوخت دل زار من ز فرقت یار — کجاست وصل کند چاره دل افکار
ز بسکه در شب هجر تو گریه‌ها کردم — کنار من شده از اشک دیده ام گلزار
گهی چو رعد فغان گیرم از غم دوری — گهی بگریه بیفتم بسان ابر بهار
قرار رفت ز دستم بدل نماند شکیب — ز دوری تو ای شوخ چشم لاله عذار
گهی چو قیس روم سوی دشت از حیرت — گهی چو کوهکن از عشق روت در کهسار
ز هجر میکشدم یاد زلف مشکینت — ز خویش میبردم ذوق نرگس خمار

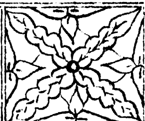
مدام دیدن روی تو آرزو دارد
ز روی مهر نظر کن بحال صادق زار

افکند دلبرم چو بر رخ زلف تابدار — بنهاد بهر دام تو صد رشته بر عذار
صیاد وار ریخت بر او دانه‌ها ز خال — از بهر آنکه صید دلم را کند شکار
ببرید صبر و طاقتم آهو نگاه من — من سوختم ز جلوه آن چشم پرخمار
دریا شده است دامن من از فراق تو — اشکم چو سیل میرود از روی بر کنار

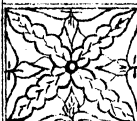








روز و شب در کوی ترسائی مقیم
صادقا تو شیخ صنعانی مگر



در کوی خویش غنچه لبا خوارم مگر — رحم آرای صنم بگرفتارم مگر

تا کی ز جور چنگ بخونم فرو بری — چون چنگ در فغان و چو نی زارم مگر

گاهی بگریه گه بفغان گه بسوز دل — ای خفته خیز یکشب و بیدارم مگر

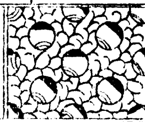
پروانه وار سوخته جانم بپای شمع — در کوی عشق این همه پادارم مگر

دل داده ام بچشم سیه مست جادوئی — مخمور جام عشقم و هشیارم مگر

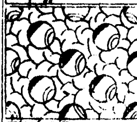
بی حکم از رقیب در آن کو نمی روم — بی قربیم ببین و بیچارم مگر

گاهی جفای خصم و گهی درد فراق — ای دلربا بسوز دل افکارم مگر

بستی کمر بخونم و بستم بمهر دل — ای بیوفا بعهد وفادارم مگر

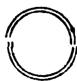


شبهای هجر در غم آن شوخ ماهرخ
صادق ز ابر دیده گهربارم مگر



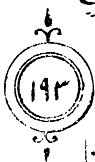
از سر هر شاخ خار گل بدمد هر بهار — ای دل واله ببین قدرت پروردگار

زاهد خودبین گشا چشم حقیقت ببین — از رخ زیبای گل صنعت حق آشکار

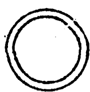


اشک ندامت برخ ریزم ببلبل صفت	از کف دل اشد برون دامن آن گلعذار
خضر بظلمات ره میبرد از سیر چه	آب بقا میچکد از رخ گلگون یار
از ستم یار چون لاله صفت گشته ام	داغ جدائی بدل خون دل اندر کنار
روی چو مهر منیر ابروی او چون هلال	چشم چه ترک ختا زلف چه مشک تتار

پای ارادت بکش از سر کوی بتان
سوی خدا صادقا دست تمنا برآر



یکره ای ماه لقا پند مرا گوش بگیر	از جفا گرچه نخواهی تو شدن پندپذیر
چون خط سر بزند جمله بگیرند کنار	بسر کوی تو ماند نه کسی غیر حقیر
همرهی کس نکند با تو بجز ریش و سبیل	هر طرف مینگری میشوی از غم دلگیر
از غبار خط ریحانی مشکین وش تو	میشود آینه صورت تو زنگ پذیر
آن کسانی که همه نام تو گردندی ورد	ذکر تو هیچ نیارند کرد در تقریر
بو الهوسها همه از بند غم آزاد شوند	چون گل روی ترا خط بکشد در زنجیر
بر قلیبان منشین دوست ز دشمن بشناس	که هنوز از لب چون شکر تو ریزد شیر
بوفا گوش بکن جور و ستم بر عشاق	پند پیران بشنو تا که تو هم گردی پیر

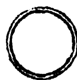


فاش من باده میخورم زاهد | چون تو هرگز نمی کنم تزویر
دل عشاق را ز جادوئی | چشم مست تو میکند تغییر
من بدام بلا شدم تا زد | خط مشکین بعارضت زنجیر
ابرویت شد ز غمزه پیکرسوز | چشمت از غمزه گشت عالمگیر
گر ز پا بر فتادم از دستت | نوجوانی تو باز دستم گیر
گفتمش مردم از غم دوری | گفت خواهی بجان من خواه بمیر

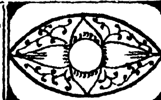
دل مسکین صادق بیکس
میکنی پا بکند زلف اسیر

چه کردم ای بت طناز شوخ گل پیکر | چه شد چه گشت که آخر فکندیم ز نظر
بحرف مدعیان ترک مهر بنمودی | بحرف غیر دلت رنجه گشت بار دگر
زجات برده چه سان حرف مدعی ای مه | که نیست در دل تو از وفا و مهر اثر
بسوز هجر کند تاب آنکه میدارد | تنی ز آهن و فولاد قلب خود ز حجر
شدم چو خار به پیش تو ای گل رعنا | شدم چو بر چشم تو ای مه انور
کسی مباد چو من نزد گلرخان بیقرب | کسی مباد چو من تلخ کام هجر دگر

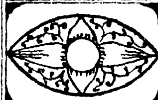




به پیش سیمبر و شان بهر جامی | نهادم دی برهن باده دستار
اگر صد جور بینم حاش لله | که دست از دامنت دارم مپندار
نظر یکبار از رویت ندارم | بجورم گر کشی ای شوخ صد بار
بکویت پی برند اغیار ترسم | نسازم زان غمت دل بر تو اظهار

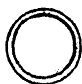


مرا گوید هستم عاشق تو
نه کار معادقست ای شوخ پرانکار



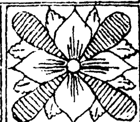
بقصد قتل من ای ترک از میان خنجر | خوش آن زمان که کشد بهر امتحان خنجر
بقصد جانم اگر خنجری بسینه زنی | چه به که با دل من گشته همزبان خنجر
دل شکسته خود را سپر کنم از شوق | اگر ز روی غضب برکشی بجان خنجر
گشاده دیده حسرت بعارضت بسمل | من اوفتاده تو در دست خونچکان خنجر
مرا بزن تو مزن تیغ خویشتن بر غیر | مرا بکش تو مکش بهر دیگران خنجر
مدام غنچه دل تازه و شگفته بود | چو مرغ روح کند در تن آشیان خنجر
بکش ز سینه ام ای شوخ نوک خنجر خود | بیادگاری تو باشدم نشان خنجر
بسازد از دم آتش دل مرا سیراب | ببوستان دلم هست باغبان خنجر





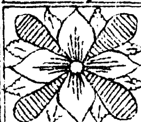
سربلندی طلبی گر بجهان پست نشو / پایداریت اگر هست هوس دست بگیر

دل کجا میشود از فکر و خیالت خالی / دیده از دیدن روی تو کجا گردد سیر



عمر سر رفت نشد با تو شبی سر ببرد

چه کند صادق بیچاره چه سازد تدبیر



چه شود آنکه شود فاش غمم با تو ستمگر / چکنم اینکه کنی سوز دل سوخته باور

چه ببازم که ببازی بدل خون شده رحمی / چه نمایم که نمائی رخت ای ماه دو منظر

بفلک ناله رسانم که رساند بتو گر نه / بصبا راز بگویم که بگوید بتو دلبر

تو مپندار ز جور تو کنم ترک محبت / گر رود جان ز دل ز سر نرود شور تو از سر

چه بگردم که بگردی ز من ای کشته دوری / چه گرفتم که گرفتی ز من ای یار تو دیگر

جان ببازم که بباری بسر رحم دلت را / خون گشایم ز دل خود که گشائی برخم در

بسفر رخ بنهادم که نهادی بدلم داغ / از سر کوی تو رفتم که کنون رفته ام از بر

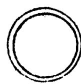
خاستی خاست ز جان ناله و فغان بفلکها / بنشین با تو نشینم من و دل هر دو برابر

چه ببستم که ببستی کمر خویش بجورم / چه نمودم که نمودی بمن ای یار جفا سر

عاشق صادقی صادق تو اگر در ره عشقش / غم مخور خضر ره عشق بگردد بتو رهبر







هرگز نشود رها ز دامت　　صیدی که تو ساختی گرفتار

صادق ز تو دیده بر ندارد
گو بیش اگر بدیده مسمار

عالم همه گر شود پر از حور　　ما را بود و جز از تو منظور

تا دیده ام آن رخ پری وار　　دیوانه صفت بر آورم شور

خورشید شدست از تماشات　　دل ریش مشو ز نیش زنبور

آن غنچه لب بخند و لکن　　بلبل بچمن بر افتاد از شور

گر صومعه شد خراب غم نیست　　میخانه مدام باد معمور

افتاده عشق بر نخیزد　　در روز جزا ز نفخهٔ صور

من مستم از آن دو ساغر چشم　　هر دم همه مست آب انگور

آن روی چو آفتاب درخشان　　وان زلف سیه چو شام دیجور

از نور رخ تو گشت روشن　　موسی که بدید آتش طور

خورشید که هست نور عالم　　از روی تو کسب میکند نور

بی شبهه هلاک خویش خواهد　　با باز اگر ستیزد عصفور





زهجر روی ولب همچو غنچه و گل تو — چو بلبلیم بسوز و نوا بشام و سحر

در بکوی تو شاید زهم ترحم کنم — بپاسبان تو صد التجا بشام و سحر

رخ تو جوید چشمم چه سود جلوه کند — هزار مهر و مه اندر سما بشام و سحر

بیا که خاک کف پای نازنینت را — بچشم خویش کنم توتیا بشام و سحر

زخاک کوهکن آید همیشه بر گوشم — فغان و ناله و احسرتا بشام و سحر

فریب صحبت لیلی وشان چو من نخورید — رسد زتربت مجنون صدا بشام و سحر

چو عندلیب کند ناله صادق از گل — که شد ز گلشن کویت جدا بشام و سحر

عارضت مهر درخشان و دو زلفت دیجور — وین عجب بین که بهم جمع شده ظلمت و نور

محو حسن تو ندارد خبر از جلوه حور — مست عشق تو فنا زد اثرش نفخه صور

ملک ار حسن تو بیند نکند یاد بهشت — خازن ار روی تو بیند شود از حور نفور

هرکه با مهر تو مرده است بود زنده مدام — هرکه بی عشق تو زنده است بود مرده بگور

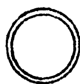
هرکه را میل بر آن صورت زیبا نکشد — حیوانی است که او را نبود عقل و شعور

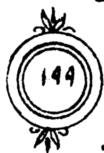
از دل من نکند غیر خیال تو گذر — در نظر نیست مرا جز ز جمالت منظور

دیوانه صفت بخویش خندم | تا دیده‌ام آن رخ پری‌وار
حسن تو و عشق من فسانه | گردیده میان شهر و بازار
تا دید برهمن آن صنم را | بگذشت ز بت برید زنّار
سازم برقیب چاپلوسی | تا چاره کنم بدرد ناچار
گر جور رخ تو بیند ای شوخ | سازد بقصور خویش اقرار
من ماه ندیده‌ام کله‌پوش | من سرو ندیده‌ام ثمردار
تا روی گل تو دید گردید | درویده عندلیب گلخوار
نازم بدو چشم ترک مستت | بربود دل هزار هشیار
دیگر چه کنی علاج دردم | اکنون که گذشت کارم از کار
سرو و مه کو میت ندیدم | گفتار ز مه ز سرو رفتار
بی‌قدر بشد ز زلف و رویت | بوی خوش باغ و عطر عطار

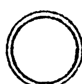
صادق سزد ار کند ثریا
بر نظم تو عقد خویش ایثار

ای روی تو رشک باغ و گلزار | وی موی تو رغم مشک تاتار









از تو بزم دل خود بیکسی
از فلک از کینه برآرد دمار

عاشق شیدای غزال توام
گشته چو مجنون بهوا شکار

طعنهٔ زاهد مشنو باده نوش
کس نکند گفتهٔ او اعتبار

یار دلی دشمن جانم مشو
جز تو بصادق نبود هیچ یار

ذره صفت کرده مرا بیقرار
جلوهٔ آن عارض خورشید وار

چند کنم ناله و فریاد یار
یاد بود آنکه بود در کنار

در بحر سخن به نظم صادق
طبعست چو صدف بود گهربار

تا شده زلف تو برخ مشکبار
کس نکند میل بمشک تتار

ما ندیدم بکمر بسته تیغ
سرو ندیدم که بگردد سوار

غنچه ز رشک لب تو پر ز خون
لاله ز رشک رخ تو داغدار

زان لب شیرین شکرین خنده ات
برده ز دل طاقت و صبر و قرار

پای بگلشن بنه ای سرو ناز
سرو بخشکد بلب جویبار

محتسب از بادهٔ تو بدنام
ناصح دیوانه نیاید بکار

میدهدم بیم ز بند و ز قید
بر شتر مست چه باک از مهار

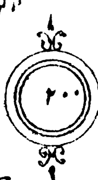
ای که بگوئی پی خوبان مرو
در کف من هست مگر اختیار

کو خبر دل ز کفم کهربا
کاه بدستش نبود اختیار

پاک شو ای دل ادب است کیش
تا نگزد مار سر زلف یار

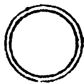
تا شده منظور نظر روی او
صبر ز من هیچ توقع مدار

چون شتر مستم و بار غمش
میکشم و رقص کنم زیر بار



[illegible]





ای که گر ماه بپارد دو زلف | سروی اگر سر و برآرد دو تار
از گفت ای لب شیرین سخن | زهر بود چون شکر خوشگوار

عاشق صادق بجز از مهر او
در دو جهانش نبود هیچ کار

موسم دی شد بسر باز برآمد بهار | گلشن و صحرا و کوه گشته همه لاله زار
غنچه تبسم نمود از اثر باد صبح | طرّهٔ سنبل برخ گشت از آن تابدار
بلبل شیدا کند نغمه گری در چمن | کبک دری میزند قهقهه در کوهسار
مطرب مجلس بخوان ساقی محفل بده | یک غزل آبدار یک قدحی خوشگوار
فصل همایون نگر دمبدم از چشم و لب | غنچهٔ مینا بود خنده زن و اشکبار
از می و صوت غزل باز ببردند زود | صبر هم از دل شکیب ساقیم از کف قرار
تا بتو دل باختم از دل و جان سوختم | چون بکنار تو ام از همه عالم کنار
جم صفت آن دلربا جام بکف در برم | من بکفم نقد جان پیش رخش بنده وار
باد سحر آورد مشک ختن سوی باغ | ابر بهاری کند لولوء غلطان نثار
ساقی گلرو بده ساغر عشقم بکف | مست می غفلتم تا که شوم هوشیار





۲۰۲

مهدی غایب کجاست تا که برآید برون | خسروا حیدر بپوش درکف دو ذوالفقار

عمر ز پنجاه و سه رفت بسر صادقا
پنج دگر زنده‌ای گر تو غنیمت شمار

موسم گل شد دگر کبک دری بر زار | شور بگلشن فکنده قهقهه در کوهسار

فرش زمرّد فکند در چمن ابر بهار | شاهد گل کرد باز عارض زیبا نگار

حلّه خضرا ببر کرده درختان بکف | از گل از بار بین جام می زرنگار

نرگس شهلا گشاده دیده بجادوگری | ساغر گلگون بکف مست و گهی هوشیار

سنبل لرزان برخ زلف پریشان نمود | گشت دلش خون ز رشک نافه مشک تتار

غنچه باد صبا خنده بهاید مر نمود | برلب او بوسه زد بلبل شیدا دوبار

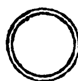
تهمت یوسف نهاد از غم بلبل ز رشک | پیرهن گل درید دست زلیخای خار

فاخته از روی شوق نغمه کوکو کشد | رقص بکبک پاکند سرو لب جویبار

طرّه سنبل برخ زآمد گشت شمال | گاه پریشان بود گاه شود تابدار

سکه عشق را پیر مغان کرد باز | ساقی گلرو بیا ساغر گلگون بیار

طوطی هندی شده نغمه گر از پهلوی | شکر مصری چکد از لب هر شاخسار



سرو چون قد تو کی سر بکشد در گلزار
یا صنوبر بچمن چون تو نماید رفتار

سرو در دیدهٔ من بی قد تو هست خلاف
گل به پیش نظرم بی رخ تو باشد خار

شد درختان همه سرسبز و پر از بار بباغ
تا برآورد سر از جیب افق ابر بهار

دایهٔ ابر چو پستان پر از شیر نمود
غنچه بگشاده دو لب لاله بگلشن رخسار

مطربا نغمه بخوان چنگ بزن نای بکوب
ساقیا می بفشان شیشه بنه جام بیار

لاله از عارض تو داغ بدل در گلشن
نرگس از دیدهٔ تو گشته بگلزار خمار

مشک را قدر نباشد بختا و بختن
باد اگر از سر زلفت گذرد سوی تتار

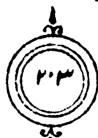
از سر شوق فکندند دگر بلبل و کبک
شور در صحن چمن قهقهه اندر کهسار

غنچهٔ لعل تو در وقت سخن عقل فریب
آهوی چشم تو در کار نگه شیر شکار

همچو تو دلبر طناز بگیتی کمیاب
همچو من عاشق سرگشته بعالم بسیار

گل روی تو ربوده ز سرم هوش و خرد
سنبل زلف تو برده ز دلم صبر و قرار

همچو بلبل که کند ناله بیاد رخ گل
چند سوزد ز غم هجر رخت صادق زار



خواهم روم زکوی تو بر کشور دگر
دارم بسر هوای رخ دلبر دگر



صادق بوصف آن پسر شوخ نوجوان
زاشعار تازه ساز نوو دفتر دگر

ساقیا ای رخت چه عارض حور
جام را پر کن از شراب طهور

تشنه لب ماندهام ز جام چو ابل
شربتی لطف کن باین رنجور

یکدو جامم بده ز ساغر عشق
مست گردم ز باده تا دم صور

زاهد از جام عشق منعم کرد
نور خورشید را چه فهمد کور

ساقیا جام وحدتم پر کن
هست تا در سرم ز عشق شعور

باده بخش کز نشئه‌ی موسیٰ
ره کجا یافتی بجانب طور

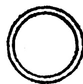
این چه جام است هیچ جام چه
میچکد قطره قطره پرتو نور

کی کجا رفت جام جم بکجاست
بشنو این نخچیر ورزا مغرور

باخرد صادق از کف ساقی
جام وحدت بگیر تا لب گور

حرام است یاران می خوشگوار
حلال است باشد گر از دست یار

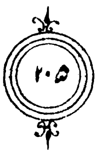
ضرور است ساقی بمن جام می
ضرورت بود خاص در لاله زار

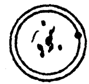


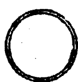
بیا ای دیده در بزم وصالش | چراغ دل از آن عارض برافروز

بیا ای عندلیب اندر محبت
رموز عشق از صادق بیاموز

ساقیا ساغری بدور انداز | مطربا تار عود و ساز بساز
گوشهٔ نغمه را بیار بدست | از نوا گیر راه بر شهناز
راست گو عاشق عراقی گفت | شوخ چشم اندر دلبران حجاز
سرو من همچو مه برون آمد | دوش از خانه با کرشمه و ناز
گفتمش ای نگار کجاست دلم | برد دستش بسوی زلف دراز
گفتمش من نمی شدم رسوا | گر نمی بود غمزه‌ات غمّاز
گفت آه تو کرده ای عاشق | ورنه معشوق بود صاحب راز
صبر در عشق کرد لیلی سخت | قیس دیوانگی نمود آغاز
گفتمش سوختم ز فرقت تو | گفت خواهی بسوز خواه بساز
کار معشوق عشوه و ناز است | شغل عاشق همیشه سوز و گداز
گفتمش در برم بیا گفتا | زاغ با گل کجا شود همراز







بود گر قیامت آن قامت — چیست این فتنه شور رستاخیز

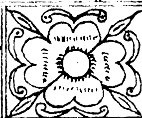
گشته زآن کوی این نسیم وزان — عطرافشان گذشت و عنبر بیز

عقل با عشق پنجه ور نشود — صعوه را کی توان بباز ستیز

راست گویم که عاشقان عراق — گشته پابند دلبران حجیز

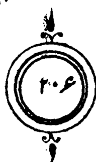
یا علی در جهان بجز مهرت — دست بر دامنم من از هر چیز

روز فردای حشر در کف دل — جز ولای تو نیست دست آویز



عاشق صادقی اگر صادق
بگسل از خویشتن برو آویز





از کوی یار میرسد این باد مشک بیز — عنبرفشان تمام جهان گشته عطر خیز

اردی بهشت گشته بیا ای بهشت روی — ساغر بیار و باده برافشان گل بریز

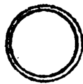
پیوند از تو نگسلم ای یار باوفا — عاشق گریز کی کند از زخم تیغ تیز

دل از تو بر ندارم مهر از تو نگسلم — سازی مرا بخنجر بیداد ریز ریز

گردند خلق محو کشند از حساب دست — با این جمال جلوه کنی گر برستخیز

در مصر عشق مهر تو در دل نداشت گر — یوسف غلام بود کجا میشدی عزیز





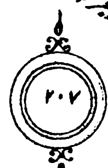
نمی شوند برابر بگلرخان صفا | اگرچه هست بسی گلعذار در شیراز
بخانهٔ که تو آئی بناز بنشینی | اگر ملک بدر آید نمیکنم در باز

مرا که هست بسر هوش صادقا دایم
بغیر جام صراحی بکس نیم همراز

کافری تا گیسوی عنبرفشان کرد باز | شیخ صنعان وش مرا خاطر پریشان کرد باز
تا شوم انجم فشان از دیده هر شب چون سپهر | مهر من مه را بزیر ابر پنهان کرد باز
در گلستان همچو بلبل تا کنم شور و نوا | غنچه وش آن گل دگر چاک گریبان کرد باز
بهر خاطر جوئی اغیار بی مهر و وفا | ترک من بشکست عهد و ترک پیمان کرد باز
عندلیبان را چو قمری طوق بر گردن نهد | سرو قد گلروی من عزم گلستان کرد باز
داد دی آن دلربا بر وعدهٔ وصلم امید | نامسلمان کافری ور را پشیمان کرد باز
تا زنخدان را عیان کرد آن زلیخا وش صنم | صد هزاران یوسفان در چاه زندان کرد باز

آن بت ترسا بیکدم از ره ساحری
صادق دلداده را چون شیخ صنعان کرد باز

ساقی بکیده جام دلم را نواز باز | مطرب بگیر راه عراق از حجاز باز





من ندیدم ز هیچ طنازی — این همه عشوه غمزه این همه ناز

سر عشقم کسی نمیداند — غمزه ات گشت در میان غماز

بسکه در جان نشسته تیر غمت — خون چکد از پریدم پرواز

محرمی کو که تا بگویم درد — همدمی کو که فاش گویم راز

من نگیرم بجز پیاله رفیق — من نخواهم بغیر می دمساز

صادق از عشق روی یار شدی — شاعر بذله گو سخن پرداز



شد دچار من دلداده بتی در تبریز — کافر عشوه گر و مهلقا شورانگیز

مثل لیلی بجهان داده هزاران مجنون — همچو یوسف بجهان در نظر خلق عزیز

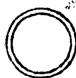
ای که گوئی نفسم ساز بگو من چه کنم — آتش عشق مرا حسن تو میسازد تیز

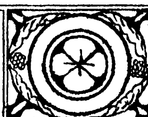
بنگر شیوه شیرین زره مهر و وفا — از پی دیدن فرهاد شده در شبدیز

باش ثابت قدم اندر ره عشق ای عاشق — سر نهد تنگ شده پای درین ره مگریز

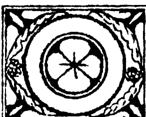
میروم گریه کنان تا برسم از پی او — شهسوارم زند از جور بر ابرش مهمیز

گفته درباره من باز رقیبم حرفی — میکند با من دلسوخته آن شوخ ستیز





در عشق خویش آن نامهربان هنوز
شمشیر برکشیده کند امتحان هنوز



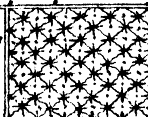
پامال روزگار شدم در غمش ز رشک — سازد بمن ستیزه گری اسمان هنوز

برباد شد غبار تنم در ره غمش — هست آن ستم شعار بمن بدگمان هنوز

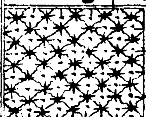
از بهر او تمام جهان خصم شد بمن — آن شوخ چشم هست بمن سرگران هنوز

گلها همه بباد خزان رفت در چمن — بلبل ز جور خار نماید فغان هنوز

ای بت ز بسکه جور و جفا کرده بمن — سوزد ز روی رحم دل کافران هنوز



جای غبار شعله ز خاکت شود بلند
صادق ز تست سوز نهانی عیان هنوز



ساقیا امشب بدار از باده معذورم هنوز — دوش از آن ساغر که دادی مست و مخمورم هنوز

هست در دام علایق بسته بال همتم — شهپر شهباز جوید طبع عصفورم هنوز

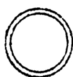
سالها شد ساکن میخانه ام بی رحم مغ — دختر رز را کند از دیده مستورم هنوز

میکند درمان درد دلبر عیسی لبی — با وجود این ندانم از چه رنجورم هنوز

گرد بر موسی تجلی آتش عشقش اگر — مشتعل در دل نگر صد شعله طورم هنوز







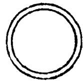
من ندیدم چو چشم جادو تست	ترک سرمست ظالم خونریز
تا بکی خواب غفلت ای ساقی	فصل اردی بهشت شد برخیز
سر خم باز ساز شیشه بیار	بادهٔ لعلگون بساغر ریز

بازگوییت نمیکشد صادق
گر بری سرش بخنجر تیز

ای چشم تو ترک فتنه انگیز	از فتنهٔ چشم خود بپرهیز
ابروت کمان خوبروئی	ترکیست بدست تیغ خونریز
چون حسن تو دید دیده دل گفت	ای عشق بیا تو عقل برخیز
در چین و ختا من ندیدم	چون زلف سیاه تو دل آویز
یا دل لب شکرین و شیرین	میدید لبت نگردی پرویز
تیر مژه برکشید چشمت	مستیست بدست خنجر تیز
حلوا نبات ندیده کر	حلوای لبش نگر نمک ریز
اندر کف زلف اندادم ای شه	جز مهر و لای تو دگر چیز
در عشق بتان شوخ صادق	گر تاب جفات نیست بگریز

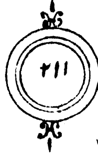






ز وصف عارض تو دست بر نمیدارم	اگر زبان مرا میبرند با دم گاز
فتد گر بسر من کشی آتی و بینی	چه میکشم ز فراق تو در شبان دراز
به پیر میکده گفتم که چیست مایهٔ عشق	بگفت ساغر مهر و وفا نهفتن راز
غلام صورت ماه تو عاشقان عراق	اسیر زلف سیاه تو دلبران حجاز
بیا بمیکده بنگر که ساکنان درش	گدای عشق ولی میکنند بر شه ناز
بغیر مغبچه با کس نمیشوند رفیق	بجز پیاله نباشند با کسی دمساز
بغیر ابروی جانان نمی کنند سجود	بجز بقامت دلبر نمی برند نماز

مرا که داد رسی نیست در جهان صادق
بغیر پیر مغان ما پادشاه بنده نواز



بتو ای بیوفای شعبده باز	کاش من دل نداده ام ز آغاز
مونسی کو که درد دل گویم	محرمی کو که فاش سازم راز
همچو پروانه میکند هردم	دور شمع رخت دلم پرواز
دلم اندر کفت آن ماند	صعوه ناتوان به پنجه باز
بشنود گر مسیح این گفتار	پیش لعلت برد بعجز نیاز

وصل جانان طلب کنی صادق
عمر کوتاه و آرزوی دراز

وله ایضاً



علاج درد من دردمند نتواند
اگر بخلق بیاید دوباره جالینوس

بیا ببوسم گل می بهم کشیم بباغ
چو گل بعمر وفا نیست یکدمی افسوس

بکنج میکده سر میبرم بجام شراب
مرا چه کار بزهد و چه سود با سالوس

جهان چو گل همه برباد میرود ساقی
بگیر جام بکف از لب پیاله ببوس

بسرخ روئی می خوشدلم بروز جزا
که چهره زرد شوم همچو عابدان عبوس

بیار جام که عالم بباد خواهد رفت
اگر چه دولت قارون و گنج دقیانوس

نگار رگرک اجل عاقبت شود ناچار
چه کیقباد چه خسرو چه زال و رستم و طوس

رموز عشق نداند کشیش بی کوشش
از آن بسینهٔ خود ناله میکشد ناقوس

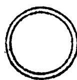
بهوش نوش قدح صادقا خیالی کن
که جام جم بکجا رفت و تخت کیکاوس

دیده بستیم از رخ همه کس
بر گشادیم بر جمال تو بس

طالع شوم من ببوسم گل
عندلیبان باغ من بقفس

هست لیلی بمحمل ای مجنون
ورنه کی ناله مینمود جرس

من نه تنها ترا هوس بازم
هر که روی تو دید باخته هوس



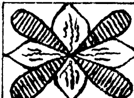
دل به دنیا مده تو گر مردی — گنده پیری است این شکیل عروس

بخور ز آنست عمر میگذرد — اخترت سعد ور بود منحوس

تلخ کامی مکن ز دست تهی — گر بود روز و شب به پیش مجوس

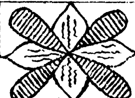
زهر در کامشان کنند اگر — عاشقان را بدیدهٔ مار عبوس

سوی عقبی بگو بدست چه چیز — برد از شادی خودش فردوس



هر که دنیا پرست شد صادق

ننگ از و دور گشت و هم ناموس



ای بلبل افسرده دل یکدم برون شو از قفس — غنچه بگلشن گشت گل در سر نداری این هوس

تو در قفس نالان و حزین برخیز و در گلشن ببین — گیرند کام خویشتن از شهد و گل خار و مگس

لیلی بمحمل بسته بار گویید بر مجنون زار — دشت جنون هر کنار گشته پر از بانگ جرس

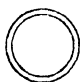
از من بسیر کاروان آهسته ران ای ساربان — افتاده است از همرهان یک بینوا بی دسترس

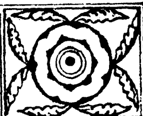
خواهی بزن تیغم بسر لیکن مفکن از نظر — در عشقت ای شیرین پسر چون من نباشد هیچکس

بلبل شد از جور خزان بیرون ز صحن گلستان — در آشیان او نشان نبود بغیر از خار و خس

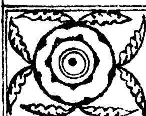
هر کس که بینی در جهان دارد سری بر گلرخان — ما را ز دل جان در نهان عشق ترا ورزیم و بس







صادق مریز این قدر از دیده در فراق
یاقوت اشک بر سر رخسار سندروس



شیرین لبی تو مرد لکم هست چون مگس
سازد همیشه شهد لبت این مگس هوس

دانست نیست قوت پرواز من ببال
صیاد من گشاد بر ویم در قفس

مجنون بیاد عارض لیلی بخواب رفت
فریاد ساز دشت جنون است امی جرس

تا دیده است روی پری شور میکند
دیوانه را اثر نکند پند هیچکس

طوطی صفت بهند شکر ریز گشته ام
بر یاد خوی دو چشم رودیست چون ارس

ای آشنا بمصحف حسنت قسم دهم
باشم لعشق چند بیگانه ملتمس

از دامن شهنشه دین دست بر مدار
غیر از علی بهر دو جهان نیست دادرس

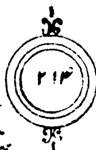
بلبل برای دیدن گل میرود بباغ
گاهی نداشت او سر و کاری بخار و خس

هرگز دم مسیح مرا احتیاج نیست
گر همدمم ز مهر شود یک نفس

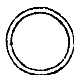
گلگشت بوستان نکند آرزو دلم
ما را هوای میکده و میفروش بس

گر روی او مشاهده سازم بچشم دل
شادم همیشه غم بدلم نیست زین سپس

صادق نموده پیر مغان میکشم خطاب
دیگر چه بیم محتسب و شحنه و عسس







صد زخم ستم بخورد از تیشه استاد | چون نی لب خود با لب تو یار کند کس
از سجده بتهای جهان عار نماید | بر گردن اگر زلف تو زنار کند کس
دیوانه شود چاک کند جامه جان را | گر چشم بر آن روی پریوار کند کس
گر سنبل رخسار و گل روی تو بیند | باور نکنم میل بگلزار کند کس
از جلوه رخسار تو بی شبهه بسوزد | موسی صفت ار خواهش دیدار کند کس
گر مرده مسیحاست کنی زنده بخنده | از معجز لعل تو چه گفتار کند کس
شوریده چو بلبل شود اندر چمن عشق | بر حسن گلت دیده چو یکبار کند کس
سازی تو جفا بیشتر از پیش ای شوخ | در پیش تو گر درد خود اظهار کند کس
آنجا که صبا زلف ترا باز گشاید | یاد از چه دگر نافه تاتار کند کس
در میکده عشق نشانند قبولش | جز پیروی مغبچه گر کار کند کس

صادق بدر پیر مغان هر که عزیز است
او را نبود غم اگرش خوار کند کس



در صحن باغ ساغر می با رباب کش | ماه می آر در شفق آفتاب کش
ای ماه وش ز عارض مهوش نقاب کش | وز رشک داغ بر جگر آفتاب کش



بی جام و باده کس بحقیقت نمی رسد
دوشم رسانده چرخ بگوش من این سروش

گر آب زندگی طلبی ای حریف رو
چون خضر در طریق ارادت بجان بکوش

بیگانه را بوصل تو کجا ره دهد کسی
ای مدعی مباش در اهل وفا پر خروش

صوفی بکوزه صافی می چیست حد تو
آنجا که قاصر آمده صد بار عقل و هوش

مشتاق روی خوب تو بودم هزار سال
ای ساقی خجسته ز روی خود مپوش

دی در میان میکده بانگ صبا ای
صادق ز بود دل نکشم ترک باده نوش

ای گل شکری سروی قبا پوش
چو مه بر خانه ام بنهاده پا دوش

برهمن گر چنین صورت به بیند
کند مهر بتان از دل فراموش

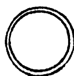
من این آتش که در دل دارم ای گل
نخواهد کرد جز وصل تو خاموش

شبی بر آه جان سوزم بده گوش
دمی بر ناله زارم بنه گوش

درین گلشن بچشم و رخ گرفتی
ز گل صبر و ز نرگس طاقت و هوش

خوشا آندم حریفانم ز جامی
بر افشانند مست و بردارند بر دوش

نسازم یاد جام جم بگیتی
اگر سازم ز دستت ساغری نوش



[illegible]

شد از روز الست از جان و از دل
ترا صادق غلام حلقه در گوش

جمالت را چو دیدم رفتم از هوش
مرا از لعل تو گشتم مست و مدهوش

بناخن سینه‌ات زین جور مخراش
دل واله ای دل بیچاره مخروش

کمند گیسوانت چین بر چین
کمان ابروانت گوش تا گوش

بکف خنجر بقصد جان زارم
چو ترک جادوی سرمست می‌نوش

کسی کو سوزد از درد فراقت
کند روز قیامت را فراموش

ندیدم ماه را با تیغ و خنجر
ندیدم سرو را هرگز زره پوش

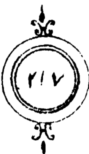
غلام حلقه بر دوشم بکاکلی
که دارد حلقه در دنباله گوش

مرا مقصد روا امروز ساقی
که من مستم هنوز از باده دوش

سری کورا نباشد شوری از عشق
همین باری بود بیهوده بر دوش

کند گر کوکب بختم بلندی
شبی آنماه را گیرم در آغوش

نموده پر ز می ساقی قدح را
بیا صادق بسر کش زهد مفروش



تا درا جان و دل فرو ریزد
زلف گیسوی مشک افشانش

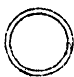
[illegible] فتنه دل شد
چشم جادوی نامسلمانش

میشود آفتاب شرمنده
از رخ همچو ماه تابانش

[illegible]

صادقا در بهار آن گل رو
گشته بلبل گلستانش





کیست این سرو روان خلق ز هر سو نگرانش جان و دل باخته چون فاخته بر سر روانش

دگرانش نگران من به دعا از سر جانش تا خدا حفظ نماید ز نگاه دگرانش

دل بر آن آتش عارض بفشانم چو سپندی که کند چشم بد خلق بگردد ز جانش

تا دل خلق به بند به کمند سر گیسو توسن حسن به هر سو بکند گرم عنانش

همچو پروانه در آتش به سودای شمع دل افروز نخورد عاشق روی تو غم سود و زیانش

ای بت شوخ ستمگر بکه نالم ز جفایت داستانی است غم تو نتوان کرد بیانش

یا رب این سوز محبت بر پروانه کجا دید شمع را دید نسازد دگر اندیشه جانش

همچو مجنون به جهان شهره شدم گر نکنم عیب سوز عشق است چه سازم نتوان کرد نهانش

بیقین خازن جنت بکه جلوه نداند ای ملک روی پریوش چو تو حوری بجهانش

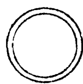


طوطی طبع تو صادق چو شکر نوش شود شکر و قند بر برد بکه نغمه زبانش

همه داد به من پند چه بیگانه چه خویش که مده دل بکف آن صنم کافرکیش

عاشق اندیشه کجا میکند از زخم ستم یار اگر تیغ کشد و سر خویش آرد پیش

لذت سوختن عشق ز پروانه مپرس که چسان جان بسر شمع نهد بی تشویش



عاشق پاکباز صادق را / کو گذشتن ز کبر تر سانش

نور خورشید ز رخش رخشان / صبح پیداست از گریبانش

گو کمان گیر طاق ابرویش / گو فرو ریز تیر مژگانش

دل هر کس که دید برد ز کف / چشم جادوی مست فتانش

خضر گر این لب و دهن بیند / نکند یاد آب حیوانش

سر عشاق گوی میدان شد / تا که دیدند زلف چوگانش

مشک را خون نمود دل از رشک / نافهٔ زلف عنبر افشانش

نکند گوش بر فغان کسی / آفرین بر دل چه سندانش

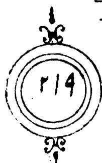
صد هزاران چو یوسف مصری / خفته اندر چه زنخدانش

درد بیمار چشم مست ترا / نیست غیر از لب تو درمانش

قصهٔ عشق من حکایت یار / داستانیست نیست پایانش

عاشق صادق از ارادت دوست / برنگردد اگر رود جانش

هر که را هست چون تو سلطانش / همه باشند بنده فرمانش





تا گرفته در دلم از عشق تو بنیاد آتش | کند از آتش دل ناله و فریاد آتش

از حقیقت اثری داشت بیکشد سبب چرا | بیستون را نزده تیشهٔ فرهاد آتش

شمع پروانه من از شمع نمودم نشنید | سوخت یکبار تنش داد مرا داد آتش

آتش عشق فتد به دل فولادی تو | خود بخود آب شود دیده چو فولاد آتش

سر خوشت دیدم در بزم رقیبان شب را | جگرم هم سوخته شد بر دلم افتاد آتش

آب شد این تن خاکی من از آتش آن | شعله بر خرمن گردون نه زند باد آتش

جان عشاق تو در طور ازل سوخته شد | از تجلای رخت گشت چو ایجاد آتش

دید از جور رقیبان تو سوزم شب و روز | ساخت در سوختن جان من امداد آتش

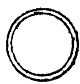
سوخت فارغ شدم از دست غم هجر آتش | کرد ملک دل ویران من آباد آتش

گر خلیلی بوفا باک چه از نمرودت | میشود در نظرت جنت شداد آتش

شعلهٔ حسن تو پروانه صفت سوخت مرا | کرد از کشمکش جور تو آزاد آتش

همچو پروانه در آتش بودم ای عیسی مکن
صادقا زود بدلم ترک پریزاد آتش

گرفته دیدم از ابرو بدست حسن شمشیرش | دلم ترسید برگشتم ندیدم یک نظر سیرش



مرغ دل پرشکسته زلفش را — چند مشاطه میدهی تابش

خط برآورد چون بنفشه بباغ — از کنار لب چو عنابش

چشم جادوی او زجام شراب — گرم کرد دیده میبرد خوابش

هرزه نالی نمیکند دل من — گر نه زخمی خورد ز احبابش

هست طنبور بی صدا همه عمر — نزنند ار بسینه مضرابش

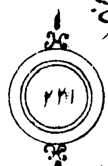
سر بیاید برد بسوی سجود — ابروت شد بهر که محرابش

عشق گر شیر را کمند کند — همچو آهو کشد بقلابش

کیمیای وفا طلب کردیم — از همه یافتیم نایابش

ز آتش عشق دل کباب شدیم — میبرد از دو دیده خونابش

صادقا سینه ات پر از گهر است — ابر نیسان نگردد همتابش

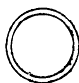


گر فلک بیند شبی آن ماه رو را با منش — میکند چاک گریبان صبح تا دامنش

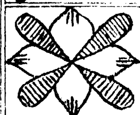
عندلیبان چمن دارند شوق دیدنش — مرغ دل کاندر سر زلف تو باشد مسکنش

تا کند از روی دل آرای یارم کسب نور — روز و شب خورشید و مه گردند بر پیرامنش

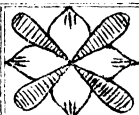




مکش بطرّه جانانه شانه مشّاطه	هزار مرغ دلی پر زند ز هر شکنش
هزار تلخی جان است در لب شیرین	چه کرد کوهکن آخر ببین بجو ششتنش
بزلف و پیرهنش رشک میبرم هردم	که ساید آن بر خشن و این مدام بر بدنش
رخش ز باغ جنان به بود شگفته ببین	بنفشه نرگس و گل سرو و سنبل و سمنش
کسیکه برده دلش سرو باغ فاخته وار	بسرو من نگرد در میان انجمنش
کسیکه چشم بگلزار عارضت دارد	چه حاجتست به نسرین باغ و نسترنش
دلم ببیدن دار الصّفای خوی بردم	چه فیل شور کند یاد ساخت چون وطنش
شهید ناز ترا روز حشر بشناسند	ز آه و ناله جانسوز و لاله گون کفنش

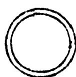


بسی نمیکند از دعم مگذرد صادق
امید هست که سازند یاد از سخنش



عجمی اصل دلبرم نسبش	هاشمی زاد و مسکن از عربش
ملک دنیا توان بباده گرفت	بوسه گر دهد از آن دو لبش
میرسد بر وصال او بیقین	هر که از جان و دل کند طلبش
این چه شمع است کز هزار قدم	پر پروانه سوخت از لهبش





ساکن میخانه شو از جان و دل — دیده و دل از همه عالم بپوش

پیر مغان گفت که گر سالکی — گفته ساقی بحقیقت نیوش

ساغر وحدت اگرت آرزوست — در ره عشق مغ و ساقی بکوش

پای مکش از در پیر مغان — جان بنه از کف ساغر فروش

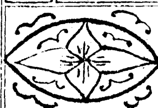
هرچه قناعت بزند دست هو — همچو دف از ره بیا در خروش

محتسبم دوش که ساغر شکست — مست شد امروز برندش بدوش



بندگی پیر مغان صادقا

ساخته ام ساخته حلقه بگوش





روان از ناز شد قمری چو دید آن سرو آزادش — ز جان شد بنده اش سرو گلستان رفت از یادش

بباغ از ناز تا جلوه کند قد چو شمشادش — چو قمری بنده شد هر کس که دید آن سرو آزادش

نمودی شور شکر تلخ مسکینی سخن شیرین — به پیش خسرو ار گفتی کسی احوال فرهادش

چسان شبهای هجرانت کند سر بر خیت ای — ز حال دل چه میپرسی نخواهی ار چو من افتادش

بنالد مرغ دل تا کی بکنج دامت ای صیاد — بکش یا بی خلاصش کن نخواهی کرد آزادش

هر آنکس دید رخسار ترا ای دلبر مهوش — که تا صور قیامت هم نخواهی رفت از یادش



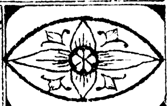
اگر باشد ز دستت زهر قاتل بسان شهد شیرین میکنیم نوش

اگر دیوانه خواهی کرد عاشق پری سان آن رخ زیبا فرو پوش

مرا شد جامهٔ غیرت بتن چاک ترا دیدم ببزم مدعی دوش

چو چنگ افتادی اندر چنگ خوبان قفا خور همچو دف ای ماه تو بخروش

ندارد ترک چشم ار قصد جانم چرا زلف تو گردیده سیه پوش



همیشه نه بساقی عهد بستی
بسر کش جام صادق نه مفروش

رباید از کفم دل را دو چشم سرمه آلودش نمک بر زخم جان ریزد لب لعل شکر سودش

دو چشمش بود قوت دل بخشی غمزه گر غمازش رخ او بود شمع جان نبودی گر زخط دودش

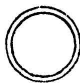
ز تو شیرین سخن هرگز نگردد هیچ معشوقی شود در حسن گر یوسف بود در صوت داودش

ایاز من نماید رخ اگر در کشور خوبی بگردد بندهٔ حسنش هزاران شاه محمودش

کجا سر مینهاد از جان بجای پا براه عشق بدل گر آتشی خوف خلیل از نار نمرودش

همیشه با رقیبانم بعشرت سر بری ظالم نسازی خاطر ما را ز خود یکبار خوشنودش

بپا خار مغیلان را همه پیوند جان دانند هر آن دل را که میباشد حرم کعبه مقصودش



خواهی اگر تو خوش گذرد پنج روز عمر
یکدم بصحن میکده بنشین و گوش کن

گر عاقلی و مرد طریقی سخن نیوش
بنگر چگونه نای کشد ناله دف خروش

صادق بهر طریق توانی به بندگی
این پنج روز عمر چو فرصت بود بکوش

هر آن مرغی که نتوانی بدامی افکنی بازش
بگو صیاد را بهر چه کردی باغ پر بادش

دل آرامی که پروردم بعمری من بصد نازش
ببزم غیر چون بینم بجام باده دمسازش

شدم چون فاخته دیدم روان سرو سرافرازش
نمودم بندگی بر ناز چشم عشوه پردازش

هزاران گر جفا سازد نگار نازنین شاید
دلی کو نازنین خواهد ز جان باید کشد نازش

عروس غنچه از باد سحر بگشاد چون گل شد
چه شد بلبل نمیخیزد ز هر طرف باغ آوازش

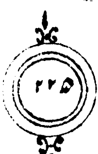
بود مرغ دلم اندر قفس تا کی نسازی یاد
اگر خواهی بکش ورنه بده از دام پروازش

ز سر جام زاهد را دل آگاهی نیابد شد
ز نزد او جام می بردی کجا گردد عیان رازش

بدل ظالم نمی بودی ترا گر یار می اغیار
نمودی در میان آن غمزه را بهر چه غمازش

سرت گردم من ای ساقی بده ساغر بمطرب گو
نوازد چنگ را امشب سراید راست شهنازش

بهر جا میرود هر کس وطن میگوید ای صادق
کنم من یاد خوی سعدی ناید یاد شیرازش





ای باد صبا اگر گذری از سر کویش
بر پاش بزن بوسه زمین کوی سلامش

گر یار شود ساقی و ساغر بکف آرد
دیگر نکند یاد کسی از جم و جامش

تا نافهٔ زلف تو پریشان شده بر رخ
دیگر بزبان نافهٔ چین نامده نامش

آسوده شدی زاهد ازین درد سر زهد
میخور و اگر بوی محبت بمشامش

اندر دو جهان عاشق تو جز تو نجوید
شیدای ترا نیست بجز وصل تو کامش

مهر تو بود نیک اگر داشت ثباتی
عهد تو بود خوب اگر بود دوامش

طعنه زند از ناز بخورشید جهان تاب
از گوشهٔ برقع بنگر ماه تمامش

زاهد سوی میخانه رود تا بدرش گم
ور محتسب این باده خورد باد حرامش

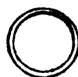
تا مرغ دلم دید گرفتار شد از جان
آن دانهٔ خال سیه از حلقهٔ دامش

آتش زده شاید بدلش ترک کشیشم
صادق همه سوزست و گداز از کلامش

آنکه را گلرخی بود یارش
نبود احتیاج گلزارش

دیدن یار آرزو نکند
هر کرا نیست تاب آزارش

همچو فرهاد تلخ کامم کرد
شور شیرین لب شکربارش



خلیل آسا اگر ورزد کسی در عاشقی خلت — گلستان میشود آتش به پیش چشم نمرودش

روا نبود که بیجا بشکنی در راه عشق ای مه — دلی کو را که نتوانی نمود از خویش خوشنودش

رود اندر پی این شوخ چشمان پری پیکر — دل دیوانه را پندش دهم نبود ولی سودش

چه جذبه داشت یا رب حسن بی پایان ایاز آخر — غلام خویش را سازد غلامی شاه محمودش

بشور آمد سر ما چون لب شیرین او دیدیم — دل ما بود از عمری حزین کردیم خوشنودش

بساقی گو که بردارد بکف جام می گلگون — بمطرب گو که بنوازد رباب و بربط و رودش

رخ خوبان عالم را همی بیند نه بیند دل — نمیدانم که صادق را چه باشد اصل مقصودش



تا یکنظر بر آن رخ از مهر افزون کردمش — مهر بتان من ز دل یکباره بیرون کردمش

سر سبز گشت و سر کشید شمشاد وار از [illegible] — سروی که من بنشاندم در باغ موزون کردمش

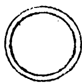
دی محتسب مستم گرفت ساغر شکستم پیش او — گفتم شدم تائب ز می نیرنگ و افسون کردمش

نافه ز رنگ و بوی خود هر لحظه لافی میزند — کردم حدیث از زلف تو و از رشک دل خون کردمش

در حصن دیده مردمم میخواست بیتو بغنود — زافغان فرستادم سپه وز اشک جیحون کردمش

از حکمت میخانه هیچ زاهد نبود آگاه و من — در پای خم بنشاندمش به ز افلاطون کردمش





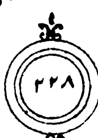
نه ببینم گر رخ او را نسوزم اینقدر لیکن | دلم بسوزد از حسرت چو می بینم باغیارش

ز من برپرسید صادق چه حاصل حیست دردت تو
اگر حال دلم خواهی برپرس از چشم بیمارش

سازد ببزم باده چو آن گلعذار رقص | در گلستان ز شوق نماید هزار رقص
از عشق روی لاله رخ من بهر بهار | لاله کند بدامنهٔ کوهسار رقص
گیرد تمام روی زمین را شمیم مشک | سازد چو از نسیم سحر زلف یار رقص
حوران کنند رقص چو سازد در انجمن | کاکل گشاده بسته کمر آن نگار رقص
دامن کشان ز خاک شهیدان چو بگذری | هر مردهٔ ز شوق کند در مزار رقص
گر افکنی بگردن آهو کمند خویش | سازد ز شوق بند کمندت شکار رقص
از اشتیاق خال کنار لبت بگو | تا چند اشک من کند اندر کنار رقص
لرزد دلم ز آتش عشق تو آنچنان | چون برگ بید سازد از ابر بهار رقص

صادق بعشق ساغر چشم نگار من
نرگس ز شوق سازد در سبزه زار رقص

ساقیا باده بیاور که بود موسم خاص | گشته بلبل بچمن نغمه سرا گل رقاص





به خالص کردن — بیاز الاغ — پناه گاه

ای گشاده تو نافه زلف — مشک و عنبر بسی شده ارخاص

خون عشاق کو بعمدا ریز — حد کس نیست چون بود از تو قصاص

آب گردد ز آتش هجرت — دل ز آهن بود و گر ز رصاص

شد ز تحریک باد نوروزی — همچو مطرب بشاخ گل رقاص

ساقیا جام ده مکن سستی — ساقی دهر تند خوست شماص

ساغری من بنوشم از وحدت — هست تا بر کف دلم اقراص

زر خالص چه باک میدارد — بگذارند صدره اه بخلاص

گر هزارم تو امتحان سازی — عاشق صادقم مرا چه نقاص

بملک حسن شهی چون تو کی بود فیاض — ولی چه سود که از من همی کنی اعراض

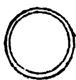
بیا بصلح من امشب که تا صباح ز شوق — بهم خوریم می آشتی مضی ما مضی

چو مهر روی تو کی سر کشد ز مشرق حسن — چو سرو قد تو کی بر چمد بصحن ریاض

منه بیالش غفلت سر خرد بنگر — کنند رشته عمر تو روز و شب مقراض

دم الست که گفتم بلی من از سر شوق — مرا محبت ساقی بدل شده است فراض

صادق





صادق از چشمه وجود بدهر
هیچ لب تشنه را ندیدم غرض



گر بکشد بعارضت دست زمانه رنگ خط
رهبر عشق کی رود از پی هر خط غلط

ز آتش اشتیاق تو شعله گرفته جان و دل
خوان جگر ز دیده ام کشته روان بسان شط

همچو قمر که سرکشد در فلک از میان ابر
سنبل زلف تا ز دو سو روی گل تو در وسط

وه تو چه ماه منظری سرو قدان لاله رخ
محضر خوبی ترا کرده تمام دستخط

گردش چشم جادویت قطب سپهر دلبری
دایره وجود را خال حسنت بود نقط

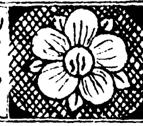
از سر کوی تست ای صنم پای نمی‌نهم برون
گر تو بجای نیم ز مهر و تو برانی از سخط

بلبل بینوا اگر برده سرش بزیر پر
خار ستم شعار را برق بلا کند سقط

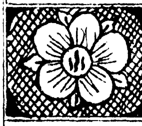
شو همه روز کار اگر باز جوان شود دگر
ما در دهر تا ورد چون تو پسر بکف فقط

ز آتش دل ز آب چشم روز و شب از جفای تو
گاه در آتشم چو شمع گاه در آب همچو بط

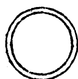
عشق مهار میکشد جذبه بنمایش طریق
بر سر قیس دل شده ناقه نمیرود غلط



این همه خوش بیانیم هست ز شوق تو
صادق تر زبان کجا گفته غزل بدین نمط

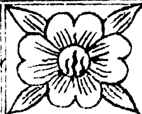






گرچه بدیدم بسی شوخ ملک وش ولی
بلبل بیچاره را خار بدل میزند

حور رخ بی قصور حسن تو باشد فقط
خار ستم کیش را برق نماید سقط



خسرو ملک سخن گشته صادق ببین
کوس سخن را کسی جز تو نزد زین نمط



ندیده‌ام چو تو مهروی دلبر لفاظ
خدا ز چشم بدانت کند همیشه حفاظ

اگرچه لایق خدمت نیم ولی از مهر
چه میشود که قبولم کنی تو در لحاظ

اگر مرا بنوازی برغم غیر مدام
کنم ز جان و ز دل من به بندگی ایقاظ

رقیب مرد ز حسرت ببزم دوش ای مه
ز زردی مهر نمودی بسوی من چو لحاظ

ز عشق لیلی شیرین لبی چو مجنونم
گذشته کار من از پند واعظ و وعاظ

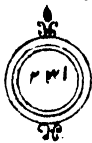
صراحیم به بغل بود پر شراب ندید
گذر ز محتسب شهر ساختم چو شظاظ

شود که بوسه گلروی من دهد زان لب
چو عندلیب بگل کربا و شوم مغتاظ

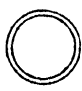
بدیده عارضت امشب بود بجلوه چنان
که شد بدیده موسی عیان ز غیب شواظ

تو دوست باش همه عالمم بود دشمن
مرا چه باک رقیبان چه مهربان چه غلاظ

بفکر قافیه صادق مباش سست بسنج
اگرچه سخت بود گفتگو درین الفاظ







حرف الغین

هر چه بر کشور جان حکم نمائی جاریست | چاکر و بنده مطیعیم و توئی شاه مطاع

میروم زین سر کو داغ بدل رخ بنما | یک نظر از دل و جان تا نگرم وقت وداع

ساقیا فصل بهارست بکف گیر ایاغ | مطربا موسم گلگشت شد آهنگ سماع

سامری کیست کند ساحری ای شوخ برت | میکند چشم تو در سحر هزاران ابداع

تیغ بارد بسرش پای نهد پیش بعشق | صادقا بیم ز جانش نکند مرد شجاع

ای طلعت تو آینهٔ قدرت ابداع | خورشید کسب میکند از صورتت شعاع

شد رخنه کفر از همه عالم بتیغ تو | در باغ دین چو سرو قدت یافت ارتفاع

نامت علی ید الله و خیبر گشا ولی | شیر خدا وصی محمد (ص) شه شجاع

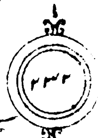
تا در حریم کعبه تولد شدی ز شوق | شد مشتری بنغمه گری زهره در سماع

بی مهر تو هر آنکه کند بندگی بحق | از طاعت و عبادت او نیست انتفاع

روز جزا خدای شود خصم جان او | آنکس که با تو جنگ و خصومت کند نزاع

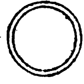
فردای حشر غیر ولای تو یا علی | داند خدا که نیست بدستم جز این متاع

دارم امید جام ز کوثر دهی بمن | آندم که روز حشر کند خلق اجتماع





حرف الغین



آمد بهار باده بدست آر و مست شو — شد لاله گون چو عارض دلدار باغ و راغ

مهر و وفا ز مدرسه حاصل نمیشود — زاهد ز میفروش ره عشق کن سراغ

مهرت نگردد از دل من یکدمی برون — عشقت نسازد از سر من یکزمان فراغ

بر جای عندلیب مبادا بخار ره — در آشیان فاخته هرگز مباد زاغ

صد بار اگر بسوزد پروانه میکند — صادق نه سوز عشق تو پروانه از چراغ

ای پیش قامت تو خجل گشته سرو باغ — وی نزد عارض تو شده لاله سینه داغ

سنبل ز رشک زلف تو سرگشته در چمن — نرگس ز غم چشم تو دارد تهی ایاغ

غنچه بیاد لعل تو خندان بهر صباح — بلبل همیشه از گل روی تو تردماغ

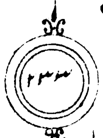
ساقی بده پیاله می را بدست من — از دست غم بدهر بیایم دمی فراغ

بوی وفا کسی نشنیده ز گلرخان — از هر کسی بعمر بسی ساختم سراغ

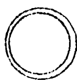
دنیا چه جیفه ایست هر آن طالبان کلاب — بر وی مشو حریص بمردار چون کلاغ

شب همچو مرده روز زنی لاف زندگی — میر اجل همیشه بمرکت دهد بلاغ

ایام زندگی بجز از پنج روز نیست — بر مرده سپاری همیشه باغ و راغ







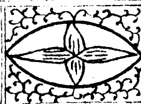
گر خریدار یوسف مصر بازار باشد | نقد جان بر سر بازار تو دادم به کف

ابرو و چشم و مژه کاکل و زلف از هر سو | از پی کشتن من فوج بلا کرده صف

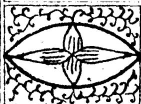
گر بگویم که مهی عین خطا باشد آن | ماه رخسار تو هر گز نپذیرفته کلف

از وجود تو بود جمله عالم موجود | تو دری بحر جهان کون و مکان هیچ صدف

چند افسرده دلی مرده ام از غم ساقی | آتش عشق مرا از می ناب آر به کف



زاهدا روضه رضوان بتو ارزانی باد | صادق دلشده را خاک در شاه نجف





ابرو گرفته تیغ پی کشتنم بکف | چشم تو چشمکی نزند از مهر لا تخف

گیسوش چون کمند بلا گشته چنین پیچ | مژگان برای بردن دلها کشیده صف

گر عاقلی بحرف رقیبان مده گوش | عمر منی کسی نکند عمر خود تلف

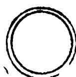
سروی کجا نشانده چو قد تو باغبان | کی دیده چشم مادر گیتی چنین خلف

عالم همه طفیل وجود تو از الست | افزون شد از ولادت تو کعبه را شرف

هر کس بیک نوا به ثنای تو نغمه گو | نی با فغان و مطرب و ساقی بچنگ و دف

مرغ سحر نمود ندا شد ز جان و دل | صادق غلام حلقه بگوش شه نجف





در گلشن ار بخواب روی باغبان کند | بالش بنفشه لاله و گل بستر و لحاف

بر عاشقان وصال رخ یار باشد عید | بر سالکان سپردن جان است چون زفاف

نه هر که باده خورد شود رند می پرست | نه هر که تیغ بست بود مرد در مصاف

نه هر که شعر گفت چو شعری شود بلند | نه هر که پر گشاد چو سیمرغ شد بقاف

نه هر که طب بخواند طبیب مسیحی چاره ساز | نه هر که حلم کرد حکیم است موشکاف

هر صوف پوش صاف چو صوفی شود اگر | نازم بهر که هست وی از صوفیان صاف

روز جزاش باده کوثر نصیب نیست | هر کس ز قول پیر مغان کرده انحراف

زاهد بصاف صومعه گردید در طواف
صادق بدرد نوشی میخانه گشت صاف

ای از قد تو سرو ز رفتار در وقوف | وی از رخ منور تو مهر در کسوف

از لعل شکرین تو یک بوسه صد گرو | وز زلف مشکبوی تو یک نافه صد الوف

هرگز ندیده دوران بملک حسن | چون تو نگار ماهرخی دلبری عطوف

من پای پی از کوی تو بیرون نمی کشم | بر سینه تیر بارد و گر بر سرم سیوف

آنجا که تیر حسن تو زابرو کمان کشد | گردد شکار غمزه نازت به بیشه عوف

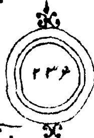




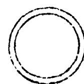
بروز ازل ایزد از لطف داد | ترا حسن عذرا مرا عشق وامق
من از میکشی توبه هرگز نسازم | مرا گر ملامت نماید خلایق
نباشد بجز جام و ساقی بعالم | نه غمخوار مشفق نه یار موافق

ز صادق مشو بدگمان ای پریچهر | چو او عاشقی نیست در عشق صادق

ای بخوبی میان خوبان طاق | بوصالت بود دلم مشتاق
دور از بزم وصلت ای دلبر | تو چه دانی مرا چه کرده فراق
اتفاق وصال چون نشود | چرخ با من بکینه است و نفاق
دستگیرم مگر شود از لطف | شیر حق آن یگانه آفاق
علی مرتضی که نیست جز او | بعد احمد وصی باستحقاق
آنکه از هیبت دو انگشتش | شیر افلاک بر گسسته نطاق
جسم و جانم ز بیم باشد اگر | از جفای زمانه چون اوراق
مهرت از دل نمی‌رود بیرون | بسرت ای شهنشه آفاق
جز تو کس نیست قاضی الحاجات | جز تو کس نیست قاسم الارزاق





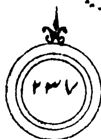


همی سوزد از آتش افراقت — دل بیقرارم بسوته چو زیبق

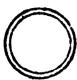
بگیرم بکف زلف گیرای آن مه
اگر صادقا بخت گردد موفق

ای دلبر تا جدار صادق — ای مایهٔ اعتبار صادق
ای یار ستم شعار صادق — ای برده ز دل قرار صادق
ای دلبر گلعذار صادق — در پیش تو چند خوار صادق
تا کی آشفته در فراقت — چون زلف تو روزگار صادق
ای غنچه لب از رخت جهانی — خندند بروزگار صادق
یارب چه گنه نمود کافتاد — از دیدهٔ اعتبار صادق
از بیم رقیب راز دل چون — سازد بتو آشکار صادق
غرق است بخون دل ز هجرت — از دیدهٔ اشکبار صادق
خسرو صفت آن لب شکربار — صد شور کند بکار صادق

چون حلقه بگوش میفروش است
زآن رو کند افتخار صادق







تیغ ابروی ترا فرق من خسته سپر
روی زیبای ترا لاله گلشن واله
سبزه خط ترا گشته بنفشه عاشق
فیض فیاض ازل آمده دم بدم باشم
هرکسی چشم امیدی بیکی دوخته است
گر دو صد جور و قصورش بنمائی نشود
لذت بندگی عشق ترا هر که بدید

تیر مژگان ترا سینهٔ سوزان مشتاق
چشم شهلای ترا نرگس فتان مشتاق
زلف پرتاب ترا سنبل لرزان مشتاق
چون صدف کرده دو لب باز به نیسان مشتاق
من بلعل لب و خضر بحیوان مشتاق
ساکن کوی تو بر روضهٔ رضوان مشتاق
نیست بر تخت جم و ملک سلیمان مشتاق

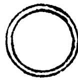


صادقا در شکرستان غزل سنجی
طوطی طبع ترا بلبل خوش خوان مشتاق

ای جان و دل از هجر وصال تو دردناک
بیداد گر بترسم از آن دم که با غمم
از روی لطف سوی وصالت بخوان مرا
خوبان اگر بجلوه در آیند بپیش من
گفتی که جان ز دست تو گیرم بتیغ جور

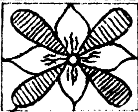
ترسم که آرزوی وصالت برم بخاک
کاکون کفن بحشر ز دست تو سینه چاک
نزدیک شد که از غم هجرت شوم هلاک
چشم نظر کند نگهی سوی ما سواک
بیداد گر براه تو جان دادنم چه باک



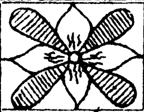


چشمان دلفریب تو آید با ستی
ازدامن تو دست ندارم من از وفا
ازبسکه خون دل ز فراق تو ریختم
چشمت ربوده دل ز غزالان ترک چین
ایزد نیافریده مثال تو در جهان

خالت رسید بلشکر گیسوت بهر جنگ
افکنده ام بگردنم از زلف پالهنک
شد ز اشک دیده چهره زردم چو لاله رنگ
حسنت شکست رونق بتخانه فرنگ
مادر نزاد چون تو پری زاد شوخ و شنگ



در راه عشق چو صلا باید بعاشقان
صادق زدی تو شیشه ناموس را بسنگ

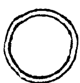




ازدامن تو نمی کشم چنگ
یک جام بریز پر کلوم
برخوان غزلی ز راز عشاق
تا از طرب وصال بنواز
در پیش لب تو لعل بی آب
کس نیست بحسن با تو همسر
از کوی طلب نکرد عاشق

گر جنگ کنی بخون من رنگ
زآئینه دل فرو نشان زنگ
ای مطرب مهوش خوش آهنگ
گردیده ام از فراق دلتنگ
در نزد رخ تو لاله بی رنگ
کس نیست بمن بعشق همسنگ
گر بعد بود هزار فرسنگ





شبی خواهم که باشی در بر من — بکف ساغر غزلخوان سرهمن پاک

بگردش بر فکن انجام کاکل — که گردد شادمان این جان غمناک

حذر از گردش چشم تو دارد
ندارد صادق از تیر قدر باک

دلت بعاشق گر تنگ بهر چیست دو رنگ — که گاه بر سر مهر است و گاه بر سر جنگ

اگر نه قصد دلم کرده چشمت از مژه چیست — کمان ابرویت از خشم برکشیده خدنگ

هزار فتنه ز زلفت بچین و در ماچین — ز شعله رخت آتش گرفته ملک فرنگ

مؤالفت ز تو دیدم براستی مطرب — مزن نوای مخالف بعاشقان در چنگ

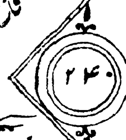
بباغ عارض گلرنگ خود چو واگردی — بروی لاله و گل من دگر ندیدم رنگ

ز گلرخان جهان من ندیدم ای دلبر — بحسن چون تو نگاری ظریف و شوخ و قشنگ

ز اشتیاق جمال تو ای صنم بی مهر — چو نی کشم همه دم ناله چند از دل تنگ

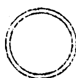
ترا بکام رقیب ار ببینمت ز آن رو — هزار بار زنم غوطه من بکام نهنگ

بکام عاشق صادق ببزم مهر و وفا
ز دست یار حلاوت دهد چو شهد شرنگ





۱۵



خال تو باج گیرد از صد راج — زلف تو صد خراج از شه زنگ

گل ز روی تو سرشکسته بباغ — سرو از رشک قامتت پالنگ

حسن تو عشق من صبوری دل — آتش و پنبه است شیشه و سنگ

گرم کردند بزم مستان را — ساقی از جام و مطرب از دف و چنگ

عشوهٔ چشم و غمزهٔ ابرو — آن سر صلح دارد این سر جنگ

بهر دل بردنم کمند صادق

چشم جادوش سحر رنگارنگ

خرام قد ترا سرو دید ساخت ز رنگ — نظر بروی تو گل کرد باخت از رخ رنگ

دو چشم مست تو نرگس چو دید شد سرمست — لب و دهان ترا غنچه دید شد دلتنگ

شکست چین دو زلف تو قدر نافهٔ چین — گرفت حسن تو چه دل از کف بتان فرنگ

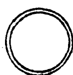
بگو از آن لب شیرین دعاست ور دشنام — بده از آن کف رنگین بهیچ شهد و شرنگ

اگر تو پرده گشائی کنم پری را دور — و گر تو در بزم آئی ز حور دارم ننگ

بقصد جان من خسته ترک عارض تو — گرفته ز ابرو و مژگان بکف کمان و خدنگ

تو طفل شوخی و دیوانگی بهانه کنم — که شاید از پیم آئی بکف گرفته تو سنگ





چند بیداد گرا از ستم و جور تو من | هر زمان بو قلمون وار شوم حال بحال

وعدهٔ وصل بمن دی تو بدادی اما | در سر وعده بسر رفتن باید مه و سال

ساغر باده بده بر کف من ای ساقی | تا که سرمست نیم از می این مال و منال

اصل اشیا همه شی بود بگو با لاشی | دار دراین مسئله اندر نظرم بر اشکال

عین ذات است صفت صنع بود این اشیا | شی و لاشی همه این است مشو بیهده لال

حرفی از مسئلهٔ عشق نفهمید کس | حاصلی نیست درین مسئله جز قال و مقال

غیر از هشت و چهارم نبود یار کسی | سالک راه ولایت به یقینیم همه حال

ساقیا ساغر می ده که و آنکه از عشق | هر چه خواهی من سوخته دل ساز سوال

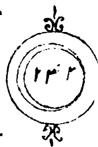
سر وحدت بود اندر قدح پیر مغان
صادقا چند روی از پی هر خام خیال

مرا خاری ز هجر افکنده در دل | ز دل کندن بود آن خار مشکل

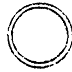
بدریای غم عشق تو غرقم | چه دانی حال من هستی بساحل

من آن روز از جان خود گذشتم | که دل گردید بر روی تو مایل

کشیدم دست از دل چون کشیدند | دو صف بر گرد لیلایت قبایل



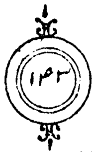




چو آرند ناقه بعزم رحیلات | جرس را گره میزند ناله در دل

ز گفتار شیرین کلامت چو فرهاد
روانیست صادق شود نیم بسمل

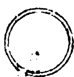
گره بکاکل خود زد چو آن مه کامل | فتاد صد گره از کاکلش مراد دل
بزیر تیغ جفا جان سپردنم آسان | ز روی خوب تو محروم گشتنم مشکل
بحرف غیر دل خویش را مده آزار | برغم مدعیان بهر خویشتن مکسل
کجا ز حال من ای دلربا شوی آگه | که من بجبر بلا غرقم و تو بر ساحل
شمرده خال ترا دانه در عذار نکوت | بدام زلف تو افتاد مرغ دل غافل
نه من شهید شدم از خدنگ چشم سیاه | فتاده بر سر راهت چو من دو صد بسمل



نگار من ز جفایت چرا نمی پرسی
شهید گشت بصد شوق صادق بیدل

مرا هر زمان دل کشد سوی قاتل | کشد سوی قاتل مرا هر زمان دل
شده شیفته دل بروئت چو بلبل | بروئت چو بلبل شده شیفته دل
ز شیدای بیدل چرا این تغافل | چرا این تغافل ز شیدای بیدل



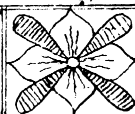


ای شاخ گل جمال تو تا دیده باغبان
در عمر خود نکرد دگر رو بسوی گل

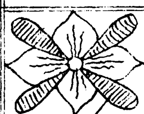
ساغر بگیر بر کف و بردار شیشه را
در ده پیاله جرعه و پرکن سبوی گل

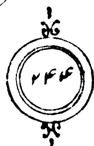
رویت چو گل بدید بگلشن ز روی شرم
شد غنچه باز کس نکند جستجوی گل

گل را چه نسبت است بر اندام نازکت
سرتا بپای برگ گلی مو بموی گل



آن گلعذار گر بکشد پرده از عذار
صادق نمیکنی تو دگر آرزوی گل





هوا اگر نیست دزد مخزن گل
چرا بنهاده سر در روزن گل

گل روی ترا نسبت بگل نیست
پر از خار است خود پیراهن گل

برای خار بر بلبل فسون کرد
مشو غافل ز نیرنگ و فن گل

نباشد غنچه لعلت چو خندان
چه حاصل در چمن خندیدن گل

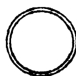
اگر روی گلت بلبل ببیند
دهد بر باد یکدم خرمن گل

پی خدمت بر زمت ای گل اندام
صبا دارد بکف پرویزن گل

اگر یکبار بیند عارضت را
نیاید باغبان بر دیدن گل

ز رشک خار بلبل جان سپارد
بماند خون او در گردن گل



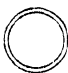


جور اغیار جفای تو گرفتار بعشق | حیرتی دارم در تاب وفاداری دل
عجبی دارم از آن دل که ندارد رحمی | سنگ فریاد کند چون شنود زاری دل
عجبی دارم از آن گوش ندارد خبری | گوش افلاک بتنگ آمده از زاری دل
طعنه زد بر من دلداده بعشق تو چو صبح | دید هر کس بسر کوی تو ناچاری دل
حالت غمزه و ناز تو بپرسد از من | هر که در انجمنت دیده هشیاری دل

هر زمان از پی شوخی برود بگذارش
صادقا از تو نیاید چو نگهداری دل

حدیث عشق ترا از تمام خلق نهفتم | بجز دلم که غم جان خورد بغیر نگفتم
خیال ماه رخت هر شبی بخاطرم آمد | ستاره ریختم از دیده تا بصبح نخفتم
پی عیادت من پا بخاک تا که نهادی | چرا غبار رهت از وفا بدیده نرفتم
شبی دلم که پریشان بهجر روی تو میشد | گله ز زلف تو کردم بچشم مست تو گفتم
من از تو روی نتابم بهیچ سوی بعالم | تمام روضه رضوان اگر دهند بمفتم
دگر بدست کدامین ستم شعار سپارم | گرفتم اینکه دل از دست یار گرفتم
کسی مباد چو من بی نصیب در همه عالم | بمهر روی تو فردم بداغ هجر تو جفتم





ز دست دامن وصلت چرا رها کردم | فراق آنچه بمن میکند سزاوارم

سرش بشور درآید ز ناله صادق
هر آنکه گوش نماید بشور گفتارم

چو بلبل ز دل نالهٔ زار دارم | که با گلعذاری سر و کار دارم

بحاکم بسپارید در پای سروی | که عشق بتی سرو رفتار دارم

چو فرهاد باید دهم جان بتلخی | که شیرین بسی شهد گفتار دارم

زلیخا صفت گشته ام مشتری آن | که یوسف جمالی ببازار دارم

ز عشق تو ای طفل ترسا چو صنعان | بگردن ز زلف تو زنار دارم

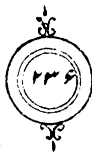
نه گفتی شنودی نه جوری نه رحمی | خوشم با دل خود که من یار دارم

چو مجنون بغم رو بصحرا عجب نیست | که لیلی عذاری ستمکار دارم

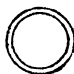
نسازد مرا یک زمان یاد هرگز | عجب شوخ سنگی وفادار دارم

کشد گه بخنجر زند گه بتیرم | چه خوش یار مستی دل آزار دارم

کنم روز و شب عشقبازی بخوبان
چرا صادقا از تو انکار دارم







بدارم دست از خوبان عالم
اگر آید سر زلفت بدستم

ز بس مدهوش بودم از مذاقی
صراحی از سر مستی شکستم

سر زنار زلفت تا بدیدم
چو صنعان بر کله زنار بستم

نصیحت ناصحا سودم ندارد
که من مست می از روز الستم

نسازم در جهان جز می پرستی
بدست میفروشان عهد بستم

کشم آه و کنم یاد آن زمانی
که دست یار من بودی بدستم

سفر کردم ز کوی یار صادق
بحمد الله ز جور خصم رستم

غریب شهرم و غیر از تو دادخواه ندارم
گدای بیکسم و جز تو پادشاه ندارم

ز بسکه آه پیاپی کشیدم از غم عشقت
قسم بجان تو دیگر بسینه آه ندارم

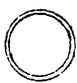
بغیر راه نشینی دگر چه چاره نمایم
ببزم یار ز بیم رقیب راه ندارم

بعشوه گو که شود عذرخواه خون من از چشم
که غیر عشوه و ناز تو عذرخواه ندارم

کجا روم ز در تو امید بر که بیارم
بغیر سایه تیغ تو جایگاه ندارم

به بیوفا صنمی دل چه بیهوده دادم
چرا بسینه دل خویش را نگاه ندارم





وله ایضاً

یک جام می از دست بتی عشوه فروشی — بر جام جم و ملک سلیمان نفروشم

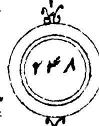
از باده مکن منع من ای زاهد خودبین — کفر است بمیخانه اگر باده ننوشم

گر از دو جهان چشم بپوشم عجبی نیست — من از رخ ساقی نتوان دیده بپوشم

از هجر رخ مغبچهٔ باده فروشی — بر چرخ رود ناله و فریاد و خروشم

دوش از کف من برده بیک عشوه نگاری — عقل و خرد و تاب و توان طاقت و هوشم

می خور که ز می لاف توان زد بمحبت — صادق سحر این مژده بدادند بگوشم



چو بلبل هر زمان شرحی از آن غنچه دهن گویم — همه گویند صفا و یکی تنها نه من گویم

کند ترک جفاکاری بت شیرین من شاید — به پیشش مهر شیرین و وفای کوهکن گویم

شود کام همه شیرین بود شوقم همه افزون — سخن را انجمن هر که از آن شیرین سخن گویم

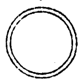
هزاران یوسف مصری همی گردد گرفتارش — من بیدل اگر حرفی از آن چاه ذقن گویم

ببینم عاشقی را گر بمعشوقی بود دستان — بحسرت اشک میریزم فغان سازم وطن گویم

نسازم ترک عشق خود ز پند ناصحان گرچه — حدیث عشقبازی را بجز تا جان بتن گویم

هزاران جام می پی در پی اگر ساقی دهد بر من — ز بس لب تشنه اویم دگر جامی بمن گویم





گر پادشاه روی زمین میشوم چه سود | نگذاریم تو پای سر خاک بر سرم

هستم امیدوار تو چندانکه روز حشر | بر دوزخم برند اگر نیست باورم

شاها ز بندگان تو هستم بجان و دل | گر خضر رهنما نبردم و گر من سکندرم

دارم امید جام شرابی ز دست تو | کی میشود که می شود آخر میسرم

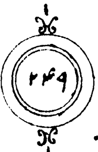
داند که نظم من همه در وصف روی تست | گر بنگرد کسی بحقیقت بدفترم

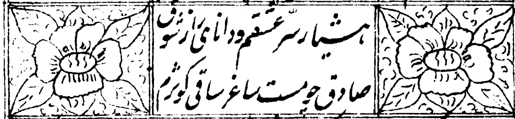
از لطف خویش باز مرا سوی خود بخوان | چندی دگر بخاک درت تا بسر برم

آتش زنم بخویش پروین ز هجر تو | گر من ز سینه شعلهٔ آهی بر آورم

باک از عدو ندارم سازد علاج او | شاه شجاع و میر و دلیر و مظفرم

جز تو مرا امام بحق نیست یا علی | باشد درین گواه خداوند داورم





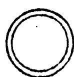
هشیار سر عشقم و دانای از شوق
صادق چو مست ساغر ساقی کوثرم

عمریست من که خدمت میخانه کرده‌ام | یک جام می نه شیشه به پیمانه کرده‌ام

لیلی وشان بسنگ زنندم از آن سبب | خود را چو قیس دلشده دیوانه کرده‌ام

شمشاد آستانه شود تا بزلف تو | مژگان خود بزلف بحث شانه کرده‌ام





زهجر تو در جسم جانی ندارم
به هجر تو دیگر توانی ندارم

خزان دیده آن عندلیبم ز گلشن
که از آشیانه نشانی ندارم

جفا بین رقیبان ترا محرم و من
بکوی تو قرب سگانی ندارم

بمن مهربان بودنت عیب نبود
غریبم کسی مهربانی ندارم

شب هجرت ای ماهرو یار بی مهر
بغیر از غمت همزبانی ندارم

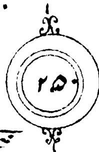
بجانت که در گلستان محبت
چو تو سرو قد دلستانی ندارم

من آن زار وامانده و مبتلایم
نشان از پی کاروانی ندارم

بکش زارم از درد هجران جفا جو
که من بیکسم خانمانی ندارم

ز بس جور در راه عشقت کشیدم
بمهر تو دیگر گمانی ندارم

چو پرسند احوال صادق بمحشر
بجز عشق تو داستانی ندارم

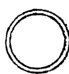


افتاده در آن کوی چو مصروع زبونم
جادوی سیه مست تو کرده است افسونم

لعل تو بگفتار ربوده است شکیبم
سرو تو برفتار گرفته است سکونم

بر راستی قد الف وار تو نازم
کز جلوه آن خم شده چون حلقه نونم



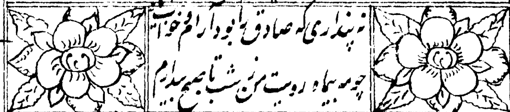


چو صنعان گر شوم ترسا عجب نبود ز عشق تو
عجب این است کز زلفت بگردن نیست زنارم

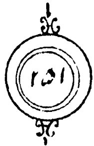
کنم عشق ترا پنهان نیاره رشک اندر دل
نمی بودی گر این کارم نمی بایست انکارم

چه لازم شرح شوق خود کنم اظهار در پیش
توان دانست حال دل ز اشک چشم خونبارم

بیاد لعل شیرین نوای لیلی وش شیرین
گهی مجنون صحرایم گهی فرهاد کهسارم



نپنداری که صادق را بود آرام خواب
چو مه بی ماه رویت من شب تا صبح بیدارم



پریشان از آن زلف عنبر فشانم
بافغان از آن چشم نامهربانم

ز نیک تیر جادو نگاهی بر افکند
بتی مهوش ترک ابرو کمانم

درین گلشن از جور گل همچو بلبل
نشان خسی نیست در آشیانم

ز من بدگمان گشتن از قول دشمن
نبود از تو ای بیوفا در گمانم

عجب هست ولیک از محبت عجب نیست
به پیری گرفتار روی جوانم

نگردد برون مهر تو از دل من
اگر خاک گردد بخاک استخوانم

چه زر سوختم در خلاص محبت
کنی تا بکی از جفا امتحانم

بوصلم بخوان ای جفا کیش آخر
رسیده است آه بر لب ز هجر تو جانم



ز بلبل را بسر شوری نه خاری را بگل کاری
درین گلشن نمیدانم چرا من آشیان کردم

کند تا تیر ناز تو بجسم جا چه جان من
قد خود در غم عشق تو خم همچون کمان کردم

امید وصل تو فریاد رس ما را بود ورنه
تو پنداری که بر هجر تو من تاب و توان کردم

نگر بیداد یکفرصت ندارم سوی گلگشتی
ز جان و دل بعمری خدمت این باغبان کردم

منم آن بلبل مهجور و بیدل از جفای گل
که طرح آشیان در باغ در فصل خزان کردم

جفای من خود بخود کردم به پیش طفل نادانی
ز بس درد دل خود گفتم او را بدگمان کردم

بفریاد و فغان فرهاد را آوردم ای شیرین
بکوه بیستون رفتم چو شرح داستان کردم

فرامش کرده لیلی را چو نی آتش بجانش شد
بمجنون شمه چون نای آتش عشقت بیان کردم

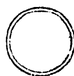
کجا افتد پسندم زهد را صادقا بگذر
بپای خم نشستم خدمت پیر مغان کردم

هر شب آیم باسگت در آستانت جا کنم
رفته رفته تا مگر در کوی تو ماوا کنم

چون مه از بهر تماشا سر کشی از طرف بام
در سر کویت از آن هر نیمشب غوغا کنم

عقد الفت شوخ من خواهی اگر نا کس مبند
من نه آن یارم روم یار دگر پیدا کنم

گاه چون فرهاد مسکین گاه چون مجنون زار
گاه با شیرین بکوه و گه رو سوی صحرا کنم



گرم تو دست در آغوش باشیم غم نیست | هزار ترک کماندار در کمین دارم

بیا که وقت بهار است و فصل گل ساقی | بیار جام که من خاطر حزین دارم

چه غم ز دادن جان صادقا اگر دم مرگ
نظر بصورت آن ماه نازنین دارم

از دام خود ندید بعمری پریدنم | صیاد من بفکر بی سر بریدنم

زاهد بر هن باده بهی سبحه را اگر | آگه شوی ز لذت ساغر کشیدنم

لذت ز مرگ میبرم آندم که بنگری | جان دادنم بعشق تو در خون طپیدنم

آسان ز جان برید طمع میتوان ولی | مشکل بود ز صحبت تو الفت بریدنم

یاد آمدی تو سنگ بکف من بهر طرف | دیوانه وار بر سر کویت دویدنم

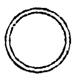
شیرین بود بکام من از شهد و از شکر | از دست یار زهر هلاهل چشیدنم

بهتر بود ز باغ بهشت از جمال حور | در کوی تو بخاطر دل آرمیدنم

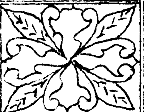
آن گلبنی که سبز شد از آب چشم من | بیداد بین رقیب کند منع دیدنم

سوز و فغان چه فایده دارد بوصل یار
صادق مگر بخواب ببینی رسیدنم

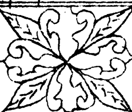


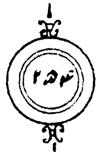


در حسن بهچو شمع شبستان توئی توئی | پروانه وار عاشق سوزان منم منم
شیرین کلام یار سخندان توئی توئی | فرهاد وار شاه شهیدان منم منم
نشکفته غنچه سرو گلستان توئی توئی | کوکو زنان مرغ خوش الحان منم منم
محفل نشین وصل رقیبان توئی توئی | از هجر کرده چاک گریبان منم منم
گفتم که یار صادق حیران توئی توئی | گفتا که دلبران غریبان منم منم



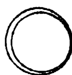
ساقی بریز باده گلگون بجام جم
مطرب بگیر گوشه قانون بزیر بم





عاشق وار خوان غزل است با نوا | راه عراق گیر و گذر از حجاز هم
ساقی بگو که گشت قدح خالی از شراب | ترکن دماغ سوخته ام را به بیش و کم
تا کی کنم ز زلف تو زنار بر گلو | تا کی کشم به بتکده فریاد یا صنم
پایم فرو برفته بگل خضر کو کجاست | افتاده ام به بستر غم کو مسیح دم
منظور من ز وجود تو شد خانه خدا | بهر تو بو سجده نمودم سوی حرم
گفتی بلا بروز الست گفتمت بلی | بودم اسیر زلف سیاه تو در عدم
خورشید عالمی است حقیقت جمال تو | هستم من فقیر به پشت ز ذره کم





آن یکی شد بخنجر و آن یکی شد بدار | من در میان زلف و مژه در کشاکشم

ناصح مکن نصیحت سرگشتگان عشق | دیوانه‌ام ربوده دل از زلف پری وشم

ما را بجام باده دگر احتیاج نیست
صادق ز دست پیر مغانست و سرخوشم

چه شود ز لعل خود مرا بمراد دل برسانیم | ز لب حیات بخش خود جرعه بمن چشانیم

بهوای عشقت ای صنم بمیان آتش جفا | بنشینم از ره وفا اگرم تو برنشانیم

ز دل حزین من مگو که چگونه است ز غمت | نگهی کن از ره وفا تو برنگ زعفرانیم

بجفا و جور دشمنان بهوای دوست ای پری | بجوانیت قسم که شد ز کفم برون جوانیم

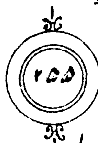
ز درت مران من خسته را که بجز تو نیست یار من | بکجا روم من دلشده ز درم اگر تو برانیم

دم فرقت است و میروم من مبتلا بسوی سفر | بسر آمده ز جفای تو همه عیش و زندگانیم

ز فراق روی چه وشت صنما چه شرح غم دهم | بسرت قسم که بسر رسید همه عمر و زندگانیم

بنگر بحال صادقت بتو مبتلا است ای صنم
چه شود بوصل خویشتن دم رفتن ار بخوانیم

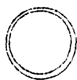
ز دل ناله گر بگردون فرستم | فلک سوزد از آه همچون فرستم



ز صادق طلب کرد ساغر ... بجای می اشک گلگون فرستم

ایضا له





گل وصل خشکید و از غم چرا کن
بجام بلورین می لاله گون کو
ز یوسف جمالی فلک ساخت دورم

بهر لحظه از ابر افزون نگریم
بیاد وشش چرا اشک گلگون نگریم
چرا همچو یعقوب محزون نگریم

چرا صادقا چون تذرو حنانش
ز هجران آن سرو موزون نگریم

آمد ز ناز بر سر من وقت مردنم
تا بنگرد ز راه وفا جان سپردنم

از بهر سیر آمده آن شوخ بی وفا
برگشت از طریق جفا دیده چون منم

از بسکه ریخت خون دل از دیده هر طرف
گلهای تازه سر زده از طرف گلشنم

بلبل بناله آمد و گل رفت از چمن
بی روی تو چگونه بود سیر گلشنم

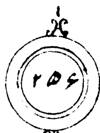
از کوی یار دل بسلامت کجا رود
آن لشکر دو زلف سیاه است رهزنم

در نو بهار موسم گل رشک باغبان
روی قفس نگردد می سوی گلشنم

صیدم نمود لیک بفتراک خود نبست
از رنگ لاغریم شده صید افکنم

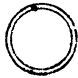
اغیار ز آستان تو منعم همی کنند
خود گو چگونه دل ز وفای تو بر کنم

صادق چو برهمن شده در راه عشق تو
رحمی نما بحال دل زارم ای صنم



صیاد دلاوری بزنم
در غارت ملک جان عشاق
چون زلف تو لشکری بزنم

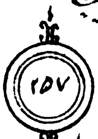




در محفل حسن ای پری رو | هرگز ز تو بهتری ندیدم
این ناز و عتاب و آن ملاحت | غیر از تو ز دیگری ندیدم

شیرین تر از این کلام صادق
از هیچ سخنوری ندیدم

جهان در صورت خوب تو ای مهروی حیرانم | که گویی قالب بیروحم و یا جسم بی جانم
کنون چون فاخته خاکستر هجران کنم بر سر | خوش آن روزی که بودی آشیان بر سرو بستانم
ندانستم فراق دوست باشد اینقدر مشکل | چرا دادم ز دستم دامن وصلت پشیمانم
چرا جام وصالت را ز کف دادم من بیدل | چه مینا خون دل ریزم ز جام چشم گریانم
گهی دیوانه گه مصروع و گه بیخود ز غمهای تو | کجا خواهد کشید آخر سرانجام نمیدانم
بظلمات فراق افتاده ام حیران و سرگردان | کجا خضری شود رهبر بسوی آب حیوانم
نصیحت سود کی دارد بگوشم ای نصیحت گو | که من از صورت زیبا شکیب و صبر نتوانم
ز شوق شمع رخسارت بهر دم همچو پروانه | پرافشانی کنم گردم بدورت تا سر افشانم
اگر اغیار بدگویی نماید از زبان من | چه باک از خبث او دارم بعشق ار پاکدامانم
بود کارم همین زاری ز دست بیوفا یاری | چو نی در ناله ام دایم چو دف در شور و افغانم

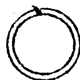




بعیست دل از فراق تو خون است | کجا کام دل از نگاهی برآرم
سیاه دل غنچه است شوره افغان | چو بلبل بهر صبح کاهی برآرم
گدای خود شد خوانده چون سپهر و شم… | کجا سر فرو پیش شاهی برآرم
برهمن شود عابد و زاهد از زر | برون گر بت کج کلاهی برآرم
مران از در خود مرا ای ستمگر | به پیش که دیگر پناهی برآرم
ز آه و فغان سوی ملک محبت | بگوی تو هر شب سپاهی برآرم
کشش بید ریغم نترس ای نگارا [illegible] | که در روز محشر گواهی برآرم

تو گوئی گنهکار عشق است صادق
دو صد عذر بر هر گناهی برآرم

از دست غم نجات بعالم نیافتم | جز جام و باده مونس و همدم نیافتم
جستم دوای بستن زخمهای خویش | جز زلف مشکبار تو مرهم نیافتم
گفتم کنم علاج غم روزگار را | غیر از پیاله یار و همدم نیافتم
دیدم هزار باغ دل آرای حسن را | چون صورت تو گلشن خرم نیافتم
بس گلرخان بدیده من جلوه گر شدند | حسنی چنین بصفحه عالم نیافتم

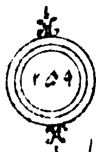


صبا و قاعشق بتان سوزنم
ازاول گفته چنین استادم

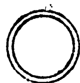
چرا من دل خود پریشان ندارم | که بر درد خود هیچ درمان ندارم
تو جان خواهی از من که سازم فدایت | بجانت قسم من تو من جان ندارم
مبادا شود غرق خون جمله عالم | چسان دست بر چشم گریان ندارم
مرا تم بقول رقیبان نکو نیست | بجز رم که کس تاب هجران ندارم
بدل خار غم بسکه دارم از آن گل | چو بلبل سر سیر بستان ندارم
مرا کرده بیتاب سوز فراقت | چسان چون جرس شور و افغان ندارم
تو گر یار باشی بمن حاش لله | بدل غم ز بیم رقیبان ندارم
ز خون دلم گشته پر شهد و هامون | مگر دیده و اشک باران ندارم
بحوری ملک صورتی عاشقم من | که میلی بحور و بغلمان ندارم

بعشق تو من صادق پاک بازم
که باک از دم تیغ بران ندارم

بهمانی نیامد سرو نازم | خداوندا ز هجرش من چه سازم



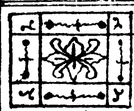
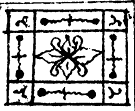




مردم ز اشتیاق برافکن ز رخ نقاب
تا آرزوی دل بنگاهی برآورم

ای آفتاب میشوی از خویشتن خجل
گر بخانه طلعت ماهی برآورم

ما ساکنان کوی خرابات وحدتیم
کی سر فرو بدرگه شاهی آورم

گردند گوشه گیر هوس پیشگان تو
صادق ز گوشه طرف کلاهی برآورم

چو قد تو من سرو موزون ندیدم
تذروی چو خود زار و مفتون ندیدم

نشد دیده از خون دل همچو گردون
که من دامن خود شفق گون ندیدم

ز وصلت همه عمر ناکام بودن
ز گردون چنین کار وارون ندیدم

درین شهر گشتم سراسر ز دستت
کسی که نباشد دلش خون ندیدم

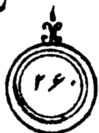
ز جادوگران جهان ای ستمگر
چو جادوی چشمت پر افسون ندیدم

بعشق تو ای دلبر مهر طلعت
چو خود هیچ دور زار و مفتون ندیدم

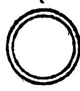
مرا کشت از غم نشد یک زمانی
ترا همره دشمن دون ندیدم

ز تیر نگاهت نگردید بسمل
غزالی درین دشت و هامون ندیدم

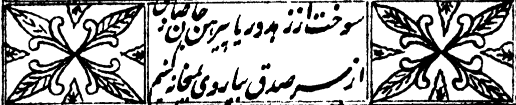
یقین شد که یار منست این ستاره
که من ماه در پشت گلگون ندیدم





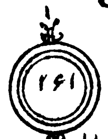


در قفس بسته پر مرغ دلم را صیاد | میشود آنکه دگر روی بکاشانه کنیم
لذت سنگ ترا تا که بدانیم ای طفل | خویشتن را بسر کوی تو دیوانه کنیم
چون بت ما نبود هیچ بتی در عالم | ما چرا روی دگر جانب بتخانه کنیم
بسکه دیوانه پرستی تو و ما هم باری | رفته رفته دل خود از تو بیگانه کنیم
آن کسانیکه خم می شکنند از سر زهد | سرشان را بخم میکده پیمانه کنیم
ساقیا شیشه می در کف خود گیر دگر | نوبهار است بهم عشرت مستانه کنیم
دست بر دسته گل باز زنیم از سر شوق | با مژه زلف عروسان چمن شانه کنیم
غلغل بلبل و گل صوت نی آید ز چمن | چند چون بوم دگر جای بویرانه کنیم

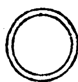


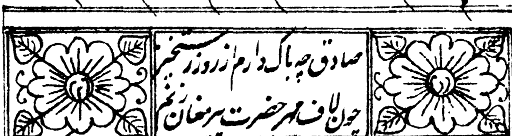
سوخت از زهد و ریا پیرهن جان صادق
از سر صدق بیا روی بمیخانه کنیم

غریب و عاشق و بیچاره ام مکن ستم | مکش بتیغ جفایم مزن به تیر غمم
چه گلشن است نگارا بچشم من بی تو | اگر برند مرا سوی خلد یا ارمم
چو ذکر لعل تو سازم بصفحه کاغذ | شکر فرو چکد هر لحظه از نی قلمم
هزار مرغ دلی صید میکنی هر دم | مرا چه باک ز صیدت که سالک حرمم









صادق چه باک دارم از روز رستخیز
چون لاف مهر حضرت پیر مغان زنم

خود را شهید خنجر مژگان نکرده‌ام
تا مشورت به زلف پریشان نکرده‌ام

آن بلبلم که از ستم جور باغبان
هرگز بعمر رو بگلستان نکرده‌ام

روی نگار بینم و جان را فدا کنم
عهدی بغیر ازین بدل و جان نکرده‌ام

لیلی وشا علاج دل من توان نمود
تا قیس‌وار رو به بیابان نکرده‌ام

این سوز دم بکوی تو از بیم دشمنان
چون نی ز سینه ناله و افغان نکرده‌ام

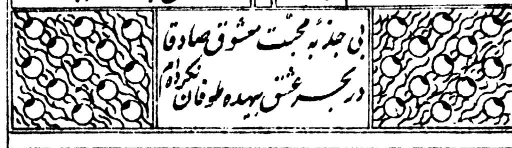
افشان مکن بماتم من زلف خویش را
تا از خجل بچهره خوی افشان نکرده‌ام

کاکل مکن بفرق پریشان بمرگ من
تا خویش را ز مرگ پریشان نکرده‌ام

محروم عاشقم ز وصالش ز بیم خصم
یکدم نظر بجانب جانان نکرده‌ام

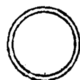
ای بیوفا نگار بیا سوی سمت قدم
تا من بمرگ دست و گریبان نکرده‌ام

از دامن تو دست ندارم بجان تو
تا خویش را بکوی تو قربان نکرده‌ام



بی جذبهٔ محبت معشوق صادقا
در بحر عشق بیهده طوفان نکرده‌ام





بر زلفت رشتهٔ جانهاست گفتم
قیامت از قدت برپاست گفتم

اگر او کج بود من راست گفتم
قدت باشد قیامت راست گفتم

بصادق عاشق رسواست گفتم
بلی رسواست صادق راست گفتم

تا چند بگریه سر نمایم
روز از دلم خبر نمایم

ممکن نشود ز جور دشمن
از کوی تو من گذر نمایم

جان دادن من از آن سبب بود
تا درد تو مختصر نمایم

برقع بکشد از گل از رخ
بر عارض تو نظر نمایم

مهلت بده ای اجل خدا را
تا دست بر آن کمر نمایم

از جور و جفای خصم حاشا
مهر تو ز دل بدر نمایم

صادق بجفاش چند سازی
برخیز که تا سفر نمایم

ساختی عشوه سوختی جانم
بردی از دست دین و ایمانم

بسکه ریزد ز ابر دیده سرشک
میدهد عاقبت بطوفانم





ز آه آتشین مرغ روحم
فتاد آتش درین گر آشیانم

ستم کیشا چگویم از جفایت
رسیده بر لب از دستت بجانم

من نالان بیدل چون برهمن
اسیر زلف زنّار بتانم

ز هجر ماه رخسارت بهر شب
برخ از دیده انجم میفشانم

نیم مستی بروز حشر صادق
دهد گر ساغری پیر مغانم

چنین بسمل که از دل خون چکانم
زده تیری مهی ابرو کمانم

برد دل از کف خلق دو عالم
کند گر جلوه سرو روانم

بصحرا میرود لیلی عذارم
چو مجنون از پی محمل روانم

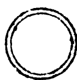
بگلشن بی گلستان عذارت
چه حاجت سیر سرو بوستانم

تو غافل از دل نالان ما تا
در افغانند خلقی از فغانم

نباشد در چمن از من نشانی
بجز مشتی خسی در آشیانم

چه باشد لطف سازی گر ز لعلت
فقیرم بوسهٔ بر رایگانم

ز غیرت من نسازم باک هرگز
اگر دشمن شود خلقی بجانم



سازند از عذار تو منع نظاره ام | جز مرگ نیست در ره عشق تو چاره ام

از حسرت جمال تو ای مه بجای اشک | آید برون ز دیده دل پاره پاره ام

بیتو قسم بجان تو هرگز نمی روم | سازند گر بروضه رضوان اشاره ام

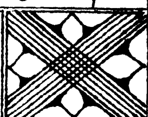
بیداد گر نگار ز تیغ ستم مرا | بنگر چگونه خصم کشد آشکاره ام

در بحر غم بمانم تا کی خدای را | ای نا خدای عشق رسان بکناره ام

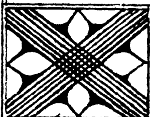
صد پاره میکند دل زار من از جفا | ترکی غزال چشم بتی ماه پاره ام

لطف تو شامل نبود گر براه عشق | من کیستم که لاف نمایم چه کاره ام

بیرحم دلبرا نکنی رحم من چرا | گریند ز حال من ز غمت سنگ خاره ام



بختم بدست ای امن آن گشته یقین
صادق دگر طلوع نماید ستاره ام



از اشتیاق روی تو چون گریه سر کنم | خاک تمام روی زمین را بسر کنم

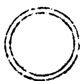
بیرحم باغبان نه دهد راهم این قدر | در گوشه چمن سر خود زیر پر کنم

گل شد بکام خار و بگلشن روم بر آن | چون عندلیب دلشده سر زیر پر کنم

تا یم نمانده با تو ببینم رقیب را | خواهم ز رشک از سر کویت سفر کنم







نگار ماه رخ شوخ مست پیوندم / بیک نگاه بعمری نگرد خورسندم

زهجر روی تو دیوانه وار هر ساعت / گهی بگریم بر حال خویش گه خندم

نیرود ز دل من محبت تو اگر / جدا کنند بشمشیر بند از بندم

بجز تو نیست مرا دلبری درین عالم / مگو که رفتم و مهر ترا ز دل کندم

قسم بجان تو ای یوسف دیار وفا / بدیدن تو چو یعقوب آرزومندم

صبا ز شهر صفا بگذرد ز حالت من / بگو اگر ز تو یاران من بپرسندم

مرا بشهر صفا مرغ دل گرفتار است / اگر ببندر دان یا سوی سمرقندم

محبت تو نخواهد شد از دل صادق / هزار بار به آتش اگر بسوزندم

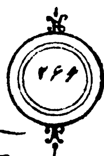
من شیفته این جمالم / حیران کمال لایزالم

با هجر تو آنچنان اسیرم / گوئی که همیشه در وصالم

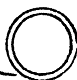
جز مهر تو نیست در ضمیرم / جز فکر تو نیست در خیالم

از حسرت آن قد الف وار / خم گشته ز عشق همچو دالم

ما را بوصال خویش برخوان / بر رغم رقیب بدسگالم







زجفا گر تو بجویم همه دم دست بسوئی
من دلداده دل و جان به وفای تو نشویم

روی بر سوی تو آرم نکشم پای ز کویت
تیر و شمشیر ببارد همه گر بر سر و رویم

جام عشرت زمی صبح لب تو لبریز نمایم
محتسب گر بزند سنگ عداوت بسبویم

روی بر حور نیارم تو اگر شوخ پریوش
دست بر گردنم آری بهشت روی بر ویم

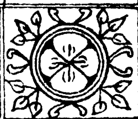
گر تو ای دوست بمهری بجفا ایم ندارم
دشمنان قصد هلاکت بکنند از همه سویم

حور گر جلوه نماید نکنم میل بسویش
منکه دیوانهٔ موی پری سلسله مویم

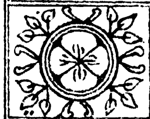
شور شیرین لبنای لیلی مهروی چه مجنون
کرده دیوانه مرا میکشدم کوی بکویم

همچو فرهاد بر آید اگرم تیشه بفرقم
جان شیرین بسپارم بره عشق تو بویم

چون برهمن نتوانم بکنم ترک بتان را
چاکر قامت خویش بنده رخسار نکویم



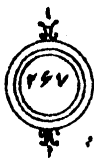
یا رب از رحم رقیبان همه در قصد هلاکم
صادقا راز دل خود بره مهش که گویم



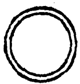
زچشم ساحر ساقی فتاده بیخود و مستم
دگر بباده چه حاجت بپیاله رفت زدستم

زجان امید بریدم ز تن علاقه گسستم
دل شکسته بزلف شکسته تو چه بستم

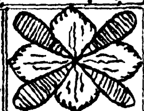
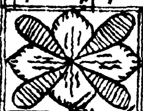
بشانه زلف سیاهت برخ زناز شکستی
شکست خاطرم آمد که دل بزلف تو بستم







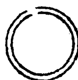
باده وصل تو سازنده تر از صحبت حور	آتش هجر تو سوزنده تر از نار جحیم
انکه یابش تو شوی غم نخوری از غم عار	چه حذر ز آتش نمرود کند ابراهیم
ساقیا موسم گل هست بده جام ترس	که غفور است و رحیم است خداوند کریم
در میان من و معشوق عیان جذبهٔ عشق	عارضی نیست نهان عهد وفائی است قدیم
دارم امید شود عشق رغبت رهبر من	همچنان کز شرر بر دل اصحاب رقیم
از پی بردن دلهای پر از خون که نمود	غمزه و ناز بر آن چشم پر افسون تعلیم


شیخ صادق نه چه سازی به تماشای ارم
خازن خلد نباید که بود شخص لئیم


ساقی بده آن ساغر گلرنگ بدستم	کان شیشهٔ تقوی که تو دیدی بشکستم
تا دیده بر آن عارض گلرنگ گشادم	بشکسته ام عهد دگران دل بتو بستم
زین جام نه امروز شدم سرخوش و مخمور	مستانه می این جام من از روز الستم
چون من تو صنمی دلبر طناز ندیدم	تا من بدر خانه بتخانه نشستم
در میکده زاهد ز کف مغبچه دوشش	جامی زدم و شیشهٔ تزویر شکستم
ای محتسب شهر چه خواهی ز من آخر	عالم همه دانند که من باده پرستم







رخصت نمیدهد بتماشای گلشنم — هر چند پای بوسی این باغبان کنم
برق ستم نداد امانم ز آشیان — پرواز تا بچند درین بوستان کنم
درکوی تای نگار جفا پیشه خود بگو — دل بر کدام مهر و وفا شادمان کنم

سوزد دلش بحال من زار هر کرا
صادق بیان شمهٔ زین داستان کنم

ز بس بر دام آن گلرو فغان و ناله سر کردم — همه مرغان گلشن را ز بیدادش خبر کردم
نشد جز نا امیدی حاصلی دیگر ز فریادم — ترا از خود نمودم بدگمان کاری بقدر کردم
بدادم دین و دل از کف بیک دیدن نه ساعت — من آن روزی که بر رویت بصد حسرت نظر کردم
ندانستم بدین خواری کشد در کوی او کارم — علاج رفتن خود را ازین با زود تر کردم
ز آه و ناله و سوزم نداری آگهی ای مه — چه شبها در فراقت من بصد محنت سحر کردم
بجز مردن ندانستم نباشد خلاص از عشق — کنون از دل پشیمانم چه کار پر خطر کردم
ندانستم که با من سر نخواهی برد پیمانم — همه برباد شد عمری که در مشقت بسر کردم
چو دیدم تیر بیدادش گذر از سینه خواهد کرد — ز روی شوق جان و دل به پیش او سپر کردم
بشیرینی ندیدم من چو آن لب در همه عالم — چو خسرو تا دهان را پر ز شهد و شکر کردم

بصید گاه محبت بخون خویش تپیدم | چه خوش به تیر تو ای ترک شهسوار بمیرم

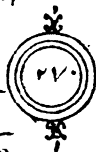


چنان نبود که صیاد تا بجای نمایم

که در دیار محبت ... یار بمیرم



دوش در خواب دمی همدم دلدار شدم	کاش میمردم همان لحظه که بیدار شدم
همچو دیوانه پی آن بت عیار شدم	دیدم آن روی پریوار گرفتار شدم
رفت بر باد همه نقد گرانمایه عمر	تا متاع غمت از مهر خریدار شدم
سر بشمشیر تو دادم ز ستم آسودم	شکر لله که بره عشق سبکبار شدم
این چه می بود که بردی تو بکار ای ساقی	دست من گیر که افتادم از کار شدم
این همه شاهد معنی که دهد زیب دلم	تربیت مهر تو کرد آینه کردار شدم
همچو جادو زده یک لحظه ندارم آرام	تا دوچار غم عشق تو فسونکار شدم
گشت رسوائی من فاش بهر کوچه شهر	تا گرفتار بر آن شاهد بازار شدم
صدف سینه من این همه لولو ز کجا	ابر لطف تو ببارید گهربار شدم
بجفا کرده سر اظهار وفا بیش کردم	شیوه عشق سکوت است گنهکار شدم
همچو بلبل نکند یاد من آن غنچه دهن	صیادا در نظر یار عجب خوار شدم







کشته ای گلعذار بهر دم خار رقیب | من شده چون عندلیب ناله کشیدن هم

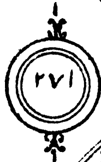
سنگ کف میرسد زپیم آن طفل شوخ | من که چو دیوانها دل بدویدن هم

برمن دیوانه گر جلوه کند آن پری | چاک زغم پیرهن جامه دریدن هم

گوشه دامت بود گلشن مرغ دلم | کی برد این گلستان دل بپریدن هم

ترک سر گوی من بکنم صادقا

در سر کویش اگر سر بپریدن هم



برنگ فاخته واله بسرو نازتوام | ز دل فسر فته گیسوی درازتوام

اسیر زلف گره گیر دل نواز توام | غلام غمزه تو عشوه تو نازتوام

چو عندلیب بروی گل توام شیدا | بسان فاخته واله بسرو نازتوام

چه میشود که دلم از من بستاری | غریب عاشق بیچاره نونیاز توام

بیک نگاه زکف میبری دل عالم | فدای گردش چشمان عشوه سازتوام

بنفشه سنبل و ریحان و لاله زار و گل است | فدای گلشن رخسار بی نیاز توام

فکنده برخ گل سنبل دو گیسو را | بطرز حسن تو مفتون و از طرازتوام

بسوی صادق بیدل نمیکنی نظری | چو شمع سوزم و تا صبح در گداز توام

من به تنها روز و شب نالم ز هجرت ای صنم
در غم عشق تو ریزد دیدهٔ ایام یم

بسکه در هجرت رود سیلاب از چشمم برون
این چنین هرگز ندیده دیدهٔ ایام یم

یاد گل هرگز نسازد در گلستان عمرها
بلبل از روی گلت بیکرد گر شمام شم

گر کشی ور مینوازی صادقا حاکمی
بندگان را نیست ممکن در برا خدام دم

پروانه صفت باز پری کردم و رفتم
از شمع رخت شعله سری کردم و رفتم

چون ابر ز کویت گذری کردم و رفتم
از برق جفایت حذری کردم و رفتم

آن شکّ پری جلوه گری کرد به چشمم
دیوانه صفت جامه دری کردم و رفتم

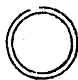
من جان و دل خویش فدا در سر کوئی
شکرلب شیرین اسیری کردم و رفتم

پروانه صفت شمع عذارت چو برافروخت
من جان به نثار سحری کردم و رفتم

با سوز دل و دیدهٔ تر در سر کویش
چون شمع شبم را سحری کردم و رفتم

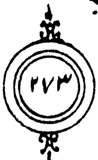
جز هجر دگر حاصلی از یار ندیدم
این قصه بجز مختصری کردم و رفتم

صادق بجز از من حذر دیدم ز جفایش
تنگ آمدم آخر سفری کردم و رفتم



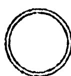
دلم برده ترسابچه‌ای همچو صنعان | ببندد کیش کافر نسازم چه سازم
گرفته بکف تیغ در قصد جانم | بترک دلاور نسازم چه سازم
همه عمر مهجور از وصلت ایمه | براین بخت و اختر نسازم چه سازم
اگر بر نوازد مرا در گدازد | بیکتای داور نسازم چه سازم
کند ناز و خنجر گذارد بفرقم | بر آن ناز پرور نسازم چه سازم
مکیدم لبت را پس بوسه گفتی | چنین کار دیگر نسازم چه سازم
پس از بوسه دادن مکیدم لبت را | بگفتی دیگر نسازم چه سازم

بگو صادقا در جهان بهر عقبی
غلامی حیدر نسازم چه سازم



تا که عکس رخ تو گشت مصور در چشم | اشکم از آتش دل هست چو اخگر در چشم
نور بخشی ز کجا داشت نمیداشت اگر | مهر تا مهر رخ ساقی کوثر در چشم
تا که خورشید رخت در نظرم جلوه نمود | مینکند مهر فلک جلوهٔ اختر در چشم
مینماید سر زلفین تو اندر خم و پیچ | گاه افعی بنظر گاه چو اژدر در چشم
خطا چون خار بر آمد ز رخ گل قامت | برزد از هر سر مو ناوک نشتر در چشم

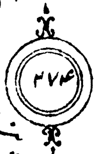




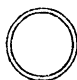
خواهم اگر بقدرت صانع کنم نظر	گاهی بروی گاه ببوی تو بنگرم
پروین بروی ماه اگر آرزو کنم	در صورت نکوی تو خوی تو بنگرم
بسمل ز تیر غمزه ات افتم بپات زار	بر چشم مست عربده خوی تو بنگرم
خورم بود مصاحب و جانم شود قصور	باز از جهان تماشش کوی تو بنگرم

روزی بود که بیکدورت وصل صادقا
پر می بکف قدح ز سبوی تو بنگرم

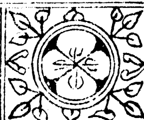
زدی شمشیر بر فرقم نهادی پا بر پیکرم	چه بودی گر با جرمم چه بود ای شوخ تقصیرم
ز دست ترک چشمانت نخواهم بردن جان دانم	دو روزی گر شدم دور ز بزمی گشته دیر سرم
تو گر یاری نیندیشم گذار قصد جان من	قضا با تیغ تدبیرم قدر با تیر تقدیرم
بر نخیزم مکش بر آتش بجانم تیغ ای صیاد	ز تیر غمزه ات دانی بخون غلطید نخچیرم
نسازم ترک عشق تو زنند اغیار بر ساعت	اگر بر فرق صد تیغم و گر بر سینه صد تیرم
دو روزی گر شدم یار میخانه خطا کردم	فریبم داد این ناله ببرد از راه تزویرم
به پیش ماه رخسارت شدم محو آنچنان گویی	ندانم قالب بیروح یا بی نقش تصویرم
بکش با خنجرم تا کی کشم خواری اغیار	دلم ای بیوفا دلبر بتنگ آمد ز جان سیرم





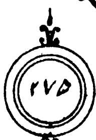


دوش از محتسب از حرمت می پرسیدم	گفت بر پخته حلال است حرام بخام
از رخت جز من بیدل همه دل جوید وصل	از لبت جز من مسکین همه کس گیرد کام
مونسی نیست که آرد بمن از یار خبر	محرمی نیست برد از من دلداده پیام
بی نوای دوست ندارد سر شوریده قرار	بی نوای یار نگیرد دل پرسوز آرام
حسنت از خال معنبر زد و زلف مشکین	از پی صید دلم چیده عجب دانه و دام



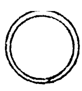
چند بیهوده دوان از پی آن آهوی وحشی
صادقا این صید نمیشود بنیرنگ رام



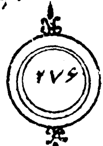


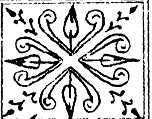
نگار ماه رخ سرو قد گل اندام	گرفت از کف من صبر و طاقت و آرام
تو رخ فروزی اگر ماه را چه حد طلوع	تو قد فرازی اگر سرو را چه جای قیام
بنزد قامت تو کوته است سرو بلند	به پیش صورت تو ناقص است ماه تمام
ربود نرگس جادوگرت ز خسرو دل	نمود تلخ لب شکرت بشیرین کام
مباح باشد اگر بر رخ تو نوشم می	حلال باشد اگر از کف تو گیرم کام
نمود زلف سیاه تو صید جانم قید	فکند دانه خال تو مرغ دل در دام
مرید مغبچه‌ام گر بمیفروش شود	دو جام پخته اگر نوش کرد زاهد خام





غایبی گر از نظر ای صنم مهروش	لیک چو جان حاضری در دل زارم مدام
گر همه عالم دهند در عوضم کی دهم	یک سر موی ترا بر همه عالم تمام
از همه عالم مرا نیست بجز از تو کار	از همه خوبان مرا نیست بغیر از تو کام
خال سیاه و لبش هر که نظر کرد گفت	بر لب آب بقا ساخته هندو مقام
غم مخور ار محتسب شیشه و جامم شکست	میل خرابی کند خر چو بود بی لجام
طعنهٔ زاهد مشنو چو بکش از محتسب	ساغر می نوش کن گوش مکن بر عوام
میکدهٔ عشق را چرخ نیارد شکست	صومعه ویران شده مدرسه گر انهدام
جلوه مده زاهدا صعوهٔ خیله بمن	شهپر سیمرغ را بسته کجا کس بدام
آب حیات ار دهد از کف دشمن مخور	به که درین بادیه جان بدهی تشنه کام



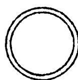


شعر بگو صادقا رونق شعری شکن
زندهٔ جاوید شد هر که از او ماند نام



ای مه اختر نشین گر تو بر آئی ببام	مهر شود چاکرت مشتری مه غلام
فتنه بخیزد ز جا گر تو نشینی ببزم	شور قیامت شود گر تو نمائی قیام
سرو و گل و لاله را داغ بدل نه ز رشک	گلشن رخ باز کن سوی گلستان خرام





که چو پیراهن تو بر بدنت سایم رخ
که چو گیسوی تو خواهم که بپایت افتم

وین عجب بین که چو من نیست بهر تو کسی
طاق در عشقم و با درد فراقت جفتم

محرم مغبچه و جام و صراحی نشدم
سالها تا در میخانه بمژگان رفتم

در شب هجر تو ای ماه بوصل تو قسم
خواب در دیده اگر آمد و یکدم خفتم

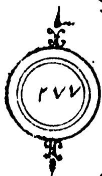
یک شب وصل تو از کف ندهم گر بدهند
با دو صد حور و پری روضهٔ رضوان مفتم

نعمت وصل تو شد قسمت اغیار مرا
خام بود آنچه که در دیگ هوس می‌پختم

عشوهٔ چشم تو آه دل من شد غماز
ورنه من عشق تو از خلق جهان بنهفتم

تا که دیدم لب شیرین تو ای غنچه دهن
لب بنمودم بسخن باز چو گل بشکفتم

شکر لله که بمهر رخت از روز الست
از زبان حرف بلی گفته ز دل بپذیرفتم



صادقا عقد ثریا بسرم گر شاید
لؤلؤ نظم که با مثقب فکرت سفتم

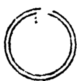
چنان نموده مرا از شراب مغبچه مستم
سبو فتاد ز دوشم شکست جام بدستم

مرا که منع نماید ز حسن خوب تو زاهد
خبر نیافته شاید که مست عشق تو هستم

مساز منع تو زاهد مرا از آن رخ زیبا
که برده حسن الستم ز دل شکیب نخستم

مجنون صفت بدشت جنون پای بر شدم
لیلی وشی که برد دل از دست من بناز
پروانه سان ز شمع رخش سوخت جان من
تا عاشق جمال تو ای شیرین پسر شدم

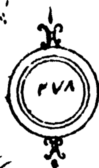




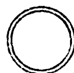
شیرین‌تر از لبان تو قندی نیافتم	پرویزوار طالب شهد و شکر شدم
تیر مژه چو ترک کمان ابروم کشید	از دل به پیش رفتم و از جان سپر شدم
تا نکهتی ز زلف تو آرد بسوی من	صد بار ملتجی به نسیم سحر شدم
سیراب گشتم از نم نیسان حسن او	در بحر عشق چون صدف پرگهر شدم

از گلرخان ندیدم غیر از جفا بعمر
صادق اگر بمهر و محبت سمر شدم

گفتم که مهر روی تو از دل برون کنم	دل گشت خون که چون نشد آن مهر چون کنم
گر سرو باغ دم زند از جلوهٔ قدت	اره بپای او بکشم سرنگون کنم
بردارم از تنور دو چشم آستین دگر	آفاق را چو نوح همه غرق خون کنم
از پرده آن پری ننماید جمال خویش	هر چند حیله سازم و مکر و فسون کنم
سوزد دلم ز قصهٔ فرهاد کوهکن	هر که نظر بطرف که بیستون کنم
از هجر روی غنچه لبی گلرخی ز چشم	دامان دل ز خون جگر لاله گون کنم
یکدم نشد ز وصل بتان کامجو شوم	تا کی فغان ز گردش گردون دون کنم
از رعد ناله روز غمت بیشتر کشم	وز ابر گریه در شب هجرت فزون کنم







از فراق تو هر شب ای ماهم
روی بر بنده میکند آهم

آنچنان در خیال روی توام
روز و شب گو که با تو همراهم

گر مقابل کنند با جورت
بوصالت قسم ترا خواهم

نشناسم بجز درت جائی
گر برانی ز خاک درگاهم

خواهمت تا کشی بزلف دراز
دست بازم بعمر کوتاهم

از در میفروش تا خواهست
تا بمکر و فسون زند راهم

داد ساقی بدست من جامی
کرد از سر عشق آگاهم

بگذرد گر بفکر عشق خوش است
گر بود عمر پنج و پنجاهم

محتسب صف خانقه سازد
رهنمائی کند سوی جاهم

گر قبولم به بندگی سازی
رشک ورزند بنده و شاهم

در جهان آنچه در وجود بود
نیست غیر از رخ تو دلخواهم

ز آتش هجر استخوانم سوخت
در تنم صادق آه جان کاهم

دست دولت نه که بر دامن یار آویزم
پای همت نه که از جور و ستم بگریزم



در دو خدنگ آن صنم سیمین کمان
اسفندیار باشم و روئین بود تنم

ساقی بده ناکه روز سیاهم ز جور چرخ
در شام تیره جام می صاف روشنم

دست تهی چکونه من خوشه چین روم
اکنون که او فتاده گذر سوی خرمنم

خار رقیب بینم اگر پای گلبنت
چون عندلیب در چمنت شور افکنم

بردند دل ز دست من مبتلای زار
آن لعل پر کرشمه و آن چشم پر فنم

صادق برد رقیب کمان بدم چه باک
در عشق یار صاف دلم پاکدامنم

چنان بدیدنت ای شوخ آرزومندم
کرم بحور رسد چشم نیست خورسندم

هر از شورش دیوانگی تو ای زاهد
ببین بروی پری چه آنکهی بده پندم

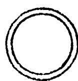
عوض ز میکده آمد بدست من زاهد
تلف بصومعه کرشت عمر یک چندم

ز آستانه پیر مغان برون نروم
برابر روز ازل بوده عهد و پیوندم

ز کفر زلف تو ای بت دلم برون نرود
بمصحف رخ تو خورده سخت سوگندم

یقین برند بر شکست خسرو و فرهاد
اگر از آن لب شیرین کنی شکرخندم

ز رعده مشکن و خواهی دلم بدست بیار
جز از تو نیست بملک وجود دلبندم



من ترک نمی‌کنم صلابت / بر لب برسد ز هجر جانم

جز فکر تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم

من مهر تو ترک کی توانم / گر منع کند همه جهانم

در فصل خزان گشاد در را / بر چهره ز مهر باغبانم

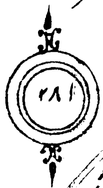
نه خار بود نه گل نه بلبل / افتاد چو ره به بوستانم

گر مهر تو هست غم نباشد / از گردش دهر و آسمانم

از هر چه شکیب میتوان کرد / لیکن ز رخت نمی‌توانم

تو چه رو جفا کنی برایی / من مهر و وفا کنم بر آنم

صادق بهوای روی آن گل
چون بلبل مست تر زبانم



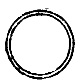
بر دوش سبو شیشه بکف جام بدستم / دی محتسب شهر مرا دید که مستم

از محتسب و شحنه مرا باک نباشد / عالم همه دانند که من باده پرستم

گو یدشکن زاهد تا این عداوت / در روز ازل عهد که با مغبچه بستم

اندر نظرم نیست بجز روی تو منظور / بیخود شده‌ام تا که بروی تو نگرستم

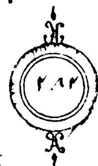




نبندارم دگر از دامنت دست | که من پرکینه کارم تو معصوم
من از عشق تو هستم پای بی جای | پناه پیل نبود غیر خرطوم
نیابم بوی مهر از هیچ موجود | گر مهر و وفا گردیده معدوم
بود ناسور جانا زخم جانم | شده تا مشک زلفین تو مشموم
نظر کن خال هندو زنگی زلف | نموده کشور حسن تو مقسوم
شده هندو اسیر ملک تاتار | بود زنگی خدیو کشور روم
رقیب آمد بکویت رفت عاشق | بود چون بوم شد این ظالم شوم
روا نبود جفا ای شوخ ترسا | نه در قرقف بعاشق نه در اقنوم

سوی دار الصفا رو آر صادق
مکن مسکن بهر ویرانه چون بوم

ز در راندی بحرف دشمنانم | نبوده ای دوست از تو این گمانم
ز جور گلرخی هستم چو بلبل | جهان پر شد ز شور داستانم
چو بلبل حسرت گلزار دارم | کشاید گر برخ در باغبانم
بیک جام شرابم دل ز کف برد | ز جان من بنده پیر مغانم







همه گویند که از قامت آن سرو روان / هر طرف گشته عیان شور قیامت بروم

سوی فردوس بخوانند نخواهم برخاست / من از این کوی مگر روز قیامت بروم

در سر کوی تو ای دلبر شیرین حرکات / همچو فرهاد دهم جان بغرامت بروم

مهر داری اگر ای ترک وفادار به تیغ / سر من دار که تا من بسلامت بروم

گر رود جان و دلم در ره عشق تو چه باک / من نه آنم که ازین در بندامت بروم

آنچه از پیر مغان دیده ام اسرار کجاست / باز بر میکده از بهر کرامت بروم

پیر میخانه صلا بر زد بر باده کشان / جانب میکده با ذوق شهامت بروم

عاشق صادق تو نیستم از قول رقیب / از سر کوی تو گر من بملامت بروم

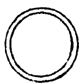
جز صورت تو گر بسوی غیر بنگریم / در کیش عاشقان وفا پیشه کافریم

سروی چنین که انجمن آرا بشد چرا / ما در هوای قامت سرو و صنوبریم

تا نافه دو زلف تو گردید مشک بیز / آسوده دل ز نافه مشکین عنبریم

شیرین لبی مثال تو دیدیم خود بچشم / خسرو صفت برای چه در فکر شکریم

ای باد صبح بر بت شیرین ما بگوی / چون کوهکن بخون دل خود شناوریم



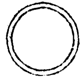
چون روی تو در جهان ندیدم | یک صورت خوب دلپذیرم
ای یار مسیح لب و انیت | از درد تو عاقبت بمیرم
ناصح مکنم نصیحت از عشق | من پند کسی نمی‌پذیرم
صد جور اگر کشم ز خوبان | من در ره عشق ناگزیرم
در کشور حسن ای سلیمان | چون مور بدیده‌ات حقیرم
چون خار بود بخواب ایدوست | سنجاب بپهلو از حریرم
در حسن تو گرچه بی مثالی | من نیز بعشق بی نظیرم

در بحر جمال تو جوانی
صادق غم عشق کرده پیرم



ماکه از کتم عدم بر ملک هستی آمدیم | از برای می کشی ساغر پرستی آمدیم
هوشیار اندر الست حسن بودیم بلی | زان سبب امروز با عشق و مستی آمدیم
بندگی آریم مالک را بجا مملوک وار | نه نه بهر جاه و شاهی خودپرستی آمدیم
تا علو مرتبت جوئیم بر گردون سای | زان سبب از عالم بالا به پستی آمدیم
خواست در مستی بغفلت افکند ما را | ساغر ساقی کشیدیم و بچستی آمدیم





بیاد ساغر خاصم بکف چو پیر مغان دید
بنزد پیر مغان عز و جاه و حرمتم افزود

دل از مصاحبت زاهد عوام گرفتم
می حلال بکف در بر حرام گرفتم

شکر فشان شده ام صادقا بشعر چو طوطی
سخن چه یاد از آن ترک خوش کلام گرفتم

خوشا شبی که بخلوت زشوق با تو نشستم
نهاده شیشه به پیش گرفته جام بدستم

چه باده بود که دادی مرا بدست تو ساقی
بیک پیاله نمودی خراب و بیخود و مستم

گذشتم از سر عالم بوصل تو چو رسیدم
شکستم عهد بتان را چه دل بمهر تو بستم

دم الست به بستم بمیفروش چو پیمان
همین پیاله بدستم که مست بودم و هستم

بگو بمحتسب آخر مکن تجسس حالم
شراب خواره خرابم حریف باده پرستم

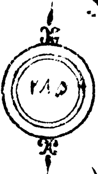
بلی بمیکده گفتم دم الست چو ساقی
پیاله داد بدستم همان بروز نخستم

بشاه میکده دادم خطی به بندگی اول
غلام حلقه بگوشم نمود روز الستم

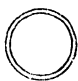
زصحن میکده بیرون نمیکشم سر خود را
زبند محتسب امروز حیله کردم و رستم

کنند دشمنی من بدوستی تو عالم
من غریب بکس درین دیار نخستم

زدست ساقی گلرو چو شد شیر بنوشم
اگر بدست دهد صادقا ایاغ بشکستم







باگل الفت ما ساز نشد چون بلبل / آشیان گر همه عمر بگلشن کردم

غنچه لعل تو یک خنده برویم ننمود / همچو گل جامه جان چاک بدامن کردم

صورت حور بود در نظرم عین قصور / بی تو در باغ جنان گر که مسکن کردم

جز جفا زان بت بیرحم ندیدم همه عمر / هر چه در کوی وفا ناله و شیون کردم

باامیدی که شوی دوست بمن از دل و جان / عالمی را بخود از بهر تو دشمن کردم

شد شکر تلخ چو دیدم لب شیرین ترا / شاه هوش بندگی خسرو ارمن کردم

گشت خاموش ز آه سحر سینه من / هر چراغی که شب هجر تو روشن کردم

دیده ام دوخته خواب نشد در شب هجر / هر دمک را ز مژه زخم بسوزن کردم

صاد قا برق جفایش همه یکبار بسوخت / آنچه در ملک وفا کشتم و خرمن کردم

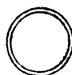
بجان افروختی آتش نمی از جور دل کم هم / بگرید دوست بر حالم بصد زاری و دشمن هم

جفا را ای بت ظالم بود حدی وفایش آر / چو بیند حال من رحم آورد گبر و برهمن هم

جفا میساختی جانم وفا خوش داشتم از دل / تو چون ترک جفا کردی کنم ترک وفا من هم

ربوده عقل دل را نیز دزد غمزه اش بر زه / بخانه آنچه بوده کرد غارت بلکه مخزن هم





چو پرده از رخ زیبا فکندی ای ملک منظر
پری دیوانه شد از عشق رویت حور رضوان هم

مسخر بر تو باشد ملک حسن ای خسرو خوبان
بود فرمان برت از جان گدا و میر و سلطان هم

خرامان تا شدی از روی ناز ای سرو آزادم
ترا شد بنده شمشاد و صنوبر سرو بستان هم

جفا کردی بسازم بر قامت ای بت ظالم
بخنجر چاک کردی سینه‌ام دوز مژه پیکان هم

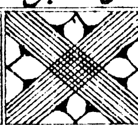
ز رفتار و ز گفتار تو شیرین تر کجا باشد
اگر غنچه سخن گوید شود سرو خرامان هم

چو دیدم بر رخت زلف چلیپا ای بت ترسا
اگر بر کفر دل دادم پرستارم بایمان هم

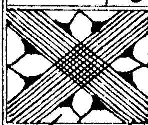
ز دام زلف تو مرغ دلم میل زنخدان کرد
گرفتارش چو فرمودی ببر در چاه زندان هم

صبوری تا بکی داری اگر ظالم سر تسلیم
فرو کش آستین برخیز بر زن طرف دامان هم

ز رخ انگند برقع گرد وا چاک گریبان را
گلستان رخش کردم تماشا نار پستان هم



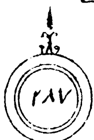
بباد عشق ای صادق رود خاک وجود تو
ز سینه آتش افشانی ز دیده موج طوفان هم



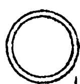
برخیز تا بمیکده عشق جا کنیم
این جامهٔ خشک را ز کف خود رها کنیم

تسبیح و خرقه وا گرو جام می نهیم
از جرعه درد محبت دوا کنیم

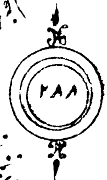
زان پیشتر که عمر مقدر شود قضا
ما خدمت محول خود را ادا کنیم

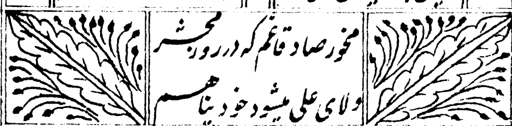






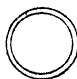
بیا در رخت هر شبی تا سحرگه | مرا از دیده انجم فشانی بماهم
چه گویم ز دست فراقت چه دیدم | بسوزد دلم بین بحال تباهم
بود عمرها بر امید نگاهی | نشسته شب و روز در خاک راهم
مرا میکشد هر طرف خواهد از دل | که عشقت بود کهربا من چو کاهم
مرا میکشد یار بر رغم دشمن | بجز عشقبازی نباشد گناهم
دهان ترا غنچه باغ گفتم | مشو تنگدل عفو کن اشتباهم
ندانم بجز راه عشق تو راهی | خداوند باشد درین ره گواهم
بهندوستان ماندهام زار و حیران | نه سوی گریزم نه جای پناهم
بسی سالها شد درین خیره ملکم | بسی ماهها شد درین تیره چاهم
اگر بنده روسیاهم و لیکن | شب و روز از دل ثناگوی شاهم
ازین بار عصیان ولای تو کردم | بفردای محشر مگر عذرخواهم





ز آه سینه در آتش ز اشک دیده در آبم | میان آتش و آبم نموده عشق کبابم





شمع رویم همه سو جلوه کنان من بسرش | همچو پروانه بصد سوز پرافشان بودم

همچو مجنون که کمر محمل لیلی گذرد | گوش بر بانگ جرس شب به بیابان بودم

یار خود دیدم در بزم رقیبان گفتم | یاد آن روز که در گوشهٔ هجران بودم

همچو یعقوب ببین یوسف خود گم کردم | من که از درد فراق این همه ترسان بودم

شکر لله که ز لعل لب تو بوسیدم | عمرها طالب این چشمهٔ حیوان بودم

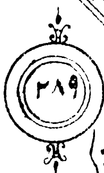
قدمی رنجه نمودی بسر کلبهٔ ما | لطف کردی صنما بنده چسان بودم

کشتهٔ عیسی نفسی همدمم از مهر و فا | عمرها بود که من در پی درمان بودم

روی تو دیدم و از فکر و خیال آسودم | من که مشتاق رخ حوری رضوان بودم

همچو بلبل که شود نغمه سرا بر رخ گل | در گلستان جمال تو غزل خوان بودم

صدف سینهٔ صادق ز تو پر در گردید | عمرها ای ابر کرم تشنهٔ نیسان بودم

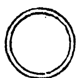


رخش بگشاد و سوی غیر دید افراخت قامتم | نشان جنت و دوزخ بمن داد و قیامتم

بخندد دشمنم از کین بگرید دوستم از مهر | کشم هجرت برم جورت نمیدانم ندامتم

چو دل بستم بزنار دو زلفت ای بت ظالم | برهمن میزند طعنه کند ترسا ملامتم

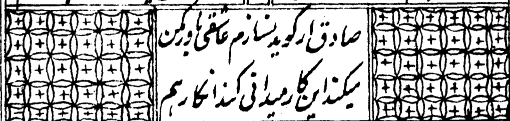




سروی چو تو در کنار دارم

باسرو چمن چه کار دارم

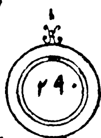
در دل غم بی شمار دارم



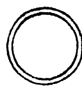
عاشقت بودم نبد انست کز جز غمزه ات | اگر در غمازی میان خانه در بازار هم

صادق ار گوید بسازم عاشقی را یکمن
یکنند این کار میدانی کند انکار هم

نشانی که از درس استاد دارم | بدل حرف عشق ترا یاد دارم
تعجب ز بیداد شیرین نسازم | تحیر در احوال فرهاد دارم
بسر باشدم تا که باشد بتن جان | بدل خواهش از چشم جلاد دارم
شد از غمزه ات عالمی غرق خون کن | بلب گفتگوی مریزاد دارم
تذروی چو تو سرو قد گلعذارم | چه حاجت بسرو و بشمشاد دارم
خراب ار شود ملک عالم چه باکم | مکانی چو میخانه آباد دارم
بود کنج دامش به از باغ مینو | که من دیده بر روی صیاد دارم
چه شادست از قتلم آن شوخ نوشاد | چرا من دل خویش ناشاد دارم
چه دیوانه خندم گهی گاه گریم | نظر بر رخ آن پریزاد دارم
بسیار مکس کرده اظهار فریاد | ز بیداد گر دلبری داد دارم
ترا دست در گردن غیر دیدن | خوشم بر سر از تیغ فولاد دارم







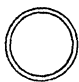
ساقی بمن آشناست از دل	در پیش مغ اعتبار دارم
این شیشه دل که مست عشق است	در دست چنان نگار دارم
با غم کس بخاطرم نیست	الا غم آن نگار دارم
ترک غم عشق وی نیارم	تا در تن خود دیار دارم

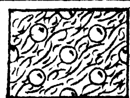
دل را بوصال یار صادق
پیوسته امیدوار دارم

غنچه وار است بر آن لعل و دهان مینگرم	سرو ناز است بر آن سرو و بر آن مینگرم
روی تو آیینه کون و مکان مینگرم	نور انوار خدا صاف در آن مینگرم
هست شمشاد بر قامت تو محض خلاف	نه خلاف است خلافست همان مینگرم
گردش چرخ و قضا و قدر و فتنه دهر	از دو جادوی تو در گردش آن مینگرم
ترک رخسار تو با تیغ و کمند است مدام	چشم صیاد تو با تیر و کمان مینگرم
من چو خضر از لب حیوان تو سیراب ولی	چون سکندر همه ره تشنه بر آن مینگرم
طالب وصل تو هر عاقل و مجنون یابم	عاشق روی تو هر پیر و جوان مینگرم
روی تو آیینه مظهر انوار خدا است	که در آن آینه من صورت جان مینگرم

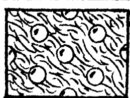








چو طوطیان شکرنوش صادقا سخن
بشهد شعر دل از خاص و عام برگیرم



دلبرا هرگز مدان خاطر فراموش توام — تا خیالت هست در خاطر هم آغوش توام

من که مدهوش ازل از چشم می نوش توام — چون خم می ساکتم دانند و در جوش توام

یک تکلّم چون مسیحا کن که سازی زنده ام — من فدای آن لب جان بخش خاموش توام

یک تبسّم زان لب شیرین چو فرهادم نمای — تلخ کام عشق از لعل شکرنوش توام

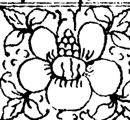
همچو بلبل نغمه خوان چون فاخته کوکو زنم — عاشق روی گل و سرو قباپوش توام

دوش رفتم سرخوش از بزم مستان ندانستم چه شد — بیخبر از حال بزم و صحبت دوش توام

نیست بر جام سیم ساقی بجانت احتیاج — منکه مست از ساغر چشمان می نوش توام

بخت و همّت گو کشد یکباره ام بر کوه جبل — پای دولت گو رساند دست بر دوش توام

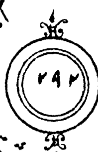
من نه بیم از شحنه میدارم نه باک از محتسب — میکش میخانهٔ مهر تو مدهوش توام

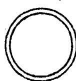


شاه خوبانی مکن بیگانگی ای آشنا
صادق چاکر غلام حلقه بر گوش توام



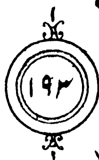
کنون که بر نظر چو تو پادشاه رسیدم — ز قعر چاه برون آمدم بماه رسیدم





مطرب غزلی بخوان بگوشم	ساقی قدحی بده بدستم
بر عارض دلفریب عاشق	بودم ز الست باز هستم
گو پای که بر گریزم از جور	گو بخت دهد بوصل دستم
ساقی ز دو چشم مست نا بت	من بیخودم و خراب و مستم
از تیر قدر چه باک باشد	آن زلف کمند گر شستم
بر پای تو سر نهاده ای بت	چون برهمنان بت پرستم

صادق ز فریب زاهد شهر
بگرفتم جام باده بدستم

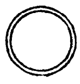


آن صنم را بکلیسا دیدم	در کفش ساغر و مینا دیدم
همچو صنعان دلم از دست برفت	تا که آن زلف چلیپا دیدم
لب شیرین بتکلم چو گشاد	اثر معجز عیسی دیدم
پر فشان شد مگس مرد دلم	شور شیرینی حلوا دیدم
تا نقاب از رخ گلرنگ کشید	خویش را بلبل شیدا دیدم
سرو و شمشاد فراموشم شد	تا که من آن قد و بالا دیدم



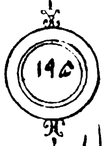
خال در رویت چو دانه زلف دام | مرغ دل را زلف تو عالی مقام
کیست کو گوید برت از من سلام | کیست کو آرد ز تو بر من پیام
سرو نزد قامت تو نارسا | ماه پیش چهر رویت ناتمام
هندوی خال ترا چینی مطیع | زنگی زلف ترا ترکان غلام
ساقی مهوش دگر در میکده | همچو جم بگرفت جام لعل فام
جام بر کف همچو خسرو با سرور | ساقی شکرلب و شیرین کلام
مطرب شیرین لب آمد در سماع | می کشان را خواب میباشد حرام
جام می باید زدن تا صبحدم | باده باید خورد تا روز قیام
ساقیا دوری بزن از دور ما | دور گردون را نمی بینم دوام
من روان سوی غریبان جان و دل | حاجیان بر جانب بیت الحرام
میشود معلوم شیدای خدا | تا سپند یار میگردد کدام
هر چه بینم بی رخت بر من دریغ | هر چه نوشم بی لبت بر من حرام

صاد نواب پسند که بی سوز عشق
شعر این دفتر نمیگردد تمام



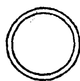
در ره عشق تو دل گر بکشد سر بازم	از سر جان خود هم بگذرم و سر بازم
غنچه گل گشت خزان رفت ز گلشن بلبل	فکند شور و خرد را بر داز سر بازم
ای کج طرف کله بر سر بره ساخته	پا برهنه بره عشق ببین سربازم
واله سرو قدت گشته دلم فاخته وار	گر بچنگال بر داز تن من سر بازم

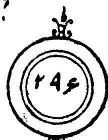
عماد فقا در ره او منکه چنین سر بازم
سر بپایم بنهد نیست عجب سر بازم



دایه حسن تو تا داد بلب پستانم	تربیت یافت دل از عشق تو اندر جانم
زلف آشفته تو گشت چه چوگان برخ	گوی دل گفت که سرگشته آن چوگانم
شهد آن لب چه چشیدم دگرم حاجت نیست	خضر اگر راه نماید بلب حیوانم
شمع من کرده نهان روی بفانوس نقاب	همچو پروانه من سوخته سرگردانم
من که سرمست می لعل توام دل ندهم	حور گر جام دهد نقل اگر رضوانم
تا که دیدم رخت ای لیلی شیرین حرکات	محو چون قیس و فرهاد صفت حیرانم
دردم از هجر رخ دلبر عیسی نفس است	دارم امید که از مهر کند درمانم
خواجه بنده نوازی نظر از مهر بکن	گرچه من بنده و سرگشته نافرمانم







گفتمش عشق تو در پیش که اظهار کنم / گفت در پیش کسی عشق من اظهار مکن

گفتم از هجر تو من ناله بسیار کنم / گفت بر وصل رسی ناله بسیار مکن

گفتمش وصل تو دشوار بود بر من زار / گفت در هجر همان میل به دشوار مکن

گفتم اصرار کنم بوسه تا لطف کنی / گفت هیچت ندهم بیهده اصرار مکن

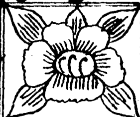
گفتم از دیده ز غم چند گهربار شوم / گفت پس آرزوی لعل گهربار مکن

گفتم اقرار کنم زلف تو ایمان من است / گفت کفر است تو بر کفر خود اقرار مکن

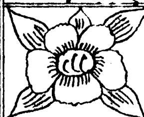
گفتم ای طفل پریچهره گرفتار توام / گفت دیوانه دل خویش گرفتار مکن

گفتمش زلف تو چون مار زند بر دل من / گفت انگشت فسون بر دهن مار مکن

گفتمش نرگس بیمار تو بیمارم کرد / گفت دیگر تو پرستاری بیمار مکن



گفتم آزار کند هجر تو بر صادق زار / گفت گر صادقی هجرم مکش آزار مکن

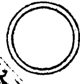


آن زلف سیاه شد پریشان / شد قیمت مشک و عنبر ارزان

تنها نه منم اسیر عشقت / عالم متحیر اند و حیران

ابروی تو کرده زه کمان را / چشمت ز مژه کشیده پیکان

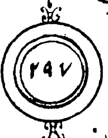




زاهد بمن تو چند زنی طعنه روز و شب	منگر بفعل نیک خود و کار زشت من
فسرده شد نهال محبت بباغ دل	ای ابر مرحمت گذری کن بکشت من
زاهد چه سود پند پی ترک باده ام	ساغر بدست خویش نخواهم بهشت من
خواهم رسید بر سر آن کو ز لطف یار	صادق قویست از مدد جذبه پشت من

زاهد بریخت ساغرم از کینه بر زمین
یارب مباد دشمن دیرینه بر زمین

خواهم شکست من سر زاهد پی قصاص	اشکست شیشه زد قدح کینه بر زمین
شیرین مباد کام فلک سخت شور گرد	فرهاد را ز کینه زد سینه بر زمین
ترسم بسوز عشق چو من مبتلا شوی	بگذار ما و من کف آئینه بر زمین
ای عمر من بیار قدح عمر بی وفاست	ساغر نمی نهم شب آدینه بر زمین
مستانه جلوه های ترا دید از طرب	صوفی فکند خرقه پشمینه بر زمین
هر روز بهر بوس لبت از خط شعاع	از بام چرخ مهر نهد زینه بر زمین
دیدیم نظم تازه سلطان بامداد	انداختیم دفتر پارینه بر زمین
صادق بیا که ساقی هوش از لطف باز	امشب نهاد شیشه دوشینه بر زمین

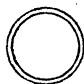




نغارت برده دین و دل ز دستم	رخ رنگین تو زلف عنبرآگین
ندارم یاد من ماه زره پوش	ندیدم مهر را در خانهٔ زین
ندیدم در جهان سرو ثمردار	مگر سرو تو دارد سیب سیمین
نگردد ماه چون آن روی تابان	نباشد مشک چون آن زلف مشکین
بزور عقل عشق از پا برآید	اگر صعوه ظفر یابد بشاهین
کجا فرهاد کشتی خویشتن را	اگر شوری نکردی لعل شیرین
چو من ترسم بسوزی از محبت	نگیر آئینه بر کف بهر آئین
برهمن گر چنین بت را ببیند	کند زنار پاره گردد از دین
برو زاهد که مهر خوبرویان	اگر کفر است میورزم اگر دین
ندیدم غنچه در باغ خندان	ز دست باغبان نالم ز گلچین
چو رویت لعبتی نبود بتاتار	چو حسنت صورتی در صفحهٔ چین

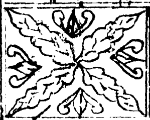
تو ای صادق ز خوبان در محبت
وفا پندار میکردی جفا بین

در سرو گل شکفته و در گل کلاله بین | در غنچه در نهفته و در لاله ژاله بین



از درت میرفتم ار میدانستم / جز سر کوی تو دیگر جای من

چند باشد اشک ریز انتظار / در رهت این چشم خون پالای من



غم مخور صادق ز روز رستخیز

نیست جز حیدر کسی مولای من

چند انکه خواهی ای صنم بر عاشقان بیداد کن / یا از وفا یا از جفا دلدادگان را یاد کن

شاید که در دام و قفس گردی اسیر ای مرغ دل / صیاد غافل میرود از آشیان فریاد کن

لیلی وش شیرین من برقع ز عارض برفکن / صد غمزه بر مجنون نما صد عشوه بر فرهاد کن

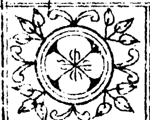
بخرام ای سرو چمان اندر چمن از روی ناز / بر سرو صد خجلت بده صد طعنه بر شمشاد کن

دارم شتاب اندر شتاب ساقی بده جام شراب / شد خانهٔ صبرم خراب از ساغری آباد کن

زار و غریب و مبتلا بسیار در کنج بلا / بر یاد تو جان میدهم جانان تو ما را یاد کن

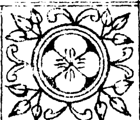
داری سر غارتگری بیدادگر یارا اگر / بر باد ده آن زلف را صد خانمان بر باد کن

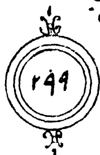
تا چند باشم دل طپان در دوریت ای نوجوان / ما را بوصل خود رسان از بند غم آزاد کن



با خنجر جورت کشته داری هزاران زنده

صادق بحسرت یک نظر بر صورت جلاد کن



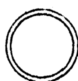




بیگانه ز خویش چون هنودی	ما را بپیک خود آشنا کن
خواهی ز غمت چو ابر گریم	چون غنچه لبت بخنده وا کن
ترسم ز جفا شوی پشیمان	زان روی نکومیت وفا کن
خورشید بخویش چند نازد	برقع ز عذار خویش وا کن
گر فرق من و رقیب خواهی	قربان سرت شوم جفا کن
آزاد اگر کنی ز دامت	بگشاده پرم سرم جدا کن
بنشین و هزار فتنه بنشان	برخیز و بدرد ما دوا کن
تیر نگهش شکافت دل را	ای جان بدر آ تو مرحبا کن

صادق بهوای گلعذاران
چون بلبل بینوا نوا کن

ساقی سر شیشه خیز و وا کن	وانگه نظری بسوی ما کن
من میکش و زاد و دردمندم	از شربت باده ام دوا کن
زاهد بغلط رود بمسجد	گم گشتهٔ عشق را صدا کن
من مفلس ساغر شرابم	ای مغبچه حاجتم روا کن



برگرد من فدای تو ای چهره مه جبین | رفتی و ساختی ز فراقت مرا غمین

تا روز حشر دست نمیداشتم ز تو | دانستمی اگر شب هجر است این چنین

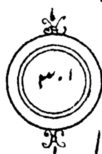
عیسی چو دید روی ترا گفت مرحبا | رضوان چو دید روی ترا گفت آفرین

قربان شوم بصنعت آن صانعی که ساخت | جسم ترا عجین ز محبت نه ماء و طین

سرو از کجا بجلوه درآید چو قد تو | خورشید کی شود که شود با تو همقرین

بس خون دل ز دوری تو ریختم چه شد | گلگون ز اشک دیده دامان و آستین

بردند دل ز ناز ندانم چسان کنم | چشم سیاه و ابروی کج روی مه جبین



بر بستر هلاک ز هجرت فتاده ام | میمیرم و بیا نظری سوی من ببین

زاهد مرا ز سوز محبت علاج نیست | پروانه صبر کی کند از آه آتشین

واعظ نصیحت تو بصادق چنان بود
منع مگس نمودن از روی انگبین

همنشین خار دیدم گلعذار خویشتن | همچو بلبل ساختم گلگون کنار خویشتن

من بطفلی پروریدم همچو جان اندر تنش | در کف غیری عنان شهسوار خویشتن

زلف پرچین ترا دیدم برویت بیقرار | دادم از دست دل مسکین قرار خویشتن



من ز تو محروم از وصلت رقیبان کامیاب — تا مساعد طالع من کامجو اغیار بین

در تکلم چون گشاید لب شکرفشان — زنده گردد کشتهٔ غم معجز گفتار بین

در غم شیرین ز اشک کوهکن در بیستون — لاله پرخون شگفت از دامن کهسار بین

چشم تو از غمزه گوید مابیان نزد دیگر — ابرویت با عشوه گوید تیغ آتشبار بین

از پی دل بردن عشاق از مژگان تو — بر طرف نها صف کشیده ناوک خونخوار بین

میکشد هر لحظه صادق از الجرف غم — دلبر مه طلعت گلروی مه رخسار بین

نمودی آن تن نازک تو چون از پیرهن بیرون — شد از عشق تو ای مهوش دل و جانم ز تن بیرون

ندارد گر سر غارت سر زلف گره گیرت — چرا ای دلربا هرگز نیاید از شکن بیرون

تو ای زیبا صنم هر گه کشائی رخ به بتخانه — ز دهشت پرستیدن برآید برهمن بیرون

برای غارت دلها ز دامان کله جانان — شده آن کاکل مشکین بسان اهرمن بیرون

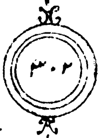
تو ای سرو چمن آرا خرامی گر بسوی گلشن — گل صدبرگ را بلبل نماید از چمن بیرون

مسیحا میشود زنده ز گفتار لب لعلت — ز روی ناز میسازی سخن چون از دهن بیرون

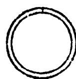
ز حیرت ای سلیمان ز چراغم میکشد آخر — نگردد خاتم لعلت ز دست اهرمن بیرون

وله ایضاً

ساقی ما هوش بیجائی کن
گشت جامم ز باده آبی کن
سیل می سر برده گر دل
در شب تارم آفتابی کن







چاکر میفروشش شو صادق
در دو عالم تو کامیابی کن

قد است آن یا قیامت سرو بستان
رخ است این یا که جنت یا گلستان

لب از ناله‌ام تا شیر بروی
دل است این یا جفاجو یا که سندان

چو لولو رخشد اندر درج یاقوت
در است این در دهانت یا که دندان

هلال است این کمان یا طاق ابرو
خدنگ است این مژه یا تیر پیکان

دهان است این بگو یا غنچه تنگ
لب است این یا شکر یا آب حیوان

تو ئی این یا ملک انگشت در برقع
تو ئی یا حور بگشاده گریبان

چو تو شوخی کجا باشد در آفاق
چو تو حوری کجا یابم بر رضوان

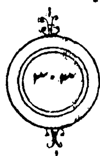
ملک محو جمالت ای پری رو
بجنت حور جنت گشته حیران

ز چشم نافه چین خون کشائی
اگر آن زلف سازی عنبرافشان

کجا دارد چنین قد سرو جنت
کجا این حسن دارد حور و غلمان

قدت سرو است و زلفت نافه چین
رخت گلشن لبانت شکرستان

دل من جمع کرد آنکس که آموخت
پریشانی به آن زلف پریشان



صورت زیباست این یا ماه یا برگ گل است | پرتو شمس است این یا شمع محفلهاست این

لعل و یاقوت است این یا قوت عشاق حزین | شکر است این یا لب یا حضرت عیسی است این

قامت است این یا که سرو بوستانی در خرام | گردش کبک است این یا جلوه طوبی است این

شبنم است این یا عرق یا اشک من در دامنست | در غلطان است این یا لؤلؤ لالاست این

پر طاوس است این شمشیر یا شکل هلال | طاق ابروی است این یا قبله دلهاست این

نرگس مست است این یا سحر یا جام شراب | باده حمراست این یا ساغر میناست این

ناله دلسوز می آید ز صحن بوستان
بلبل شیداست این یا صادق رسواست این

بیا د خیمه لیلی حباب سرخ از خون | ز اشک دیده برون آورد دل مجنون

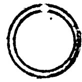
متاع غم نفروشم اگر خرند ز من | بجاه و ملک سلیمان بدولت قارون

شب فراق نوای با هروی مهر القا | ستاره میریزم و هر دوم ز دیده چون گردون

مکن تو منع نگاهم مثال حربایم | بر آفتاب جمال تو دیده شد مفتون

ز بسکه خون دل از دیده در فراق تو ریخت | تمام خرقه بخون گشته صفحه هامون

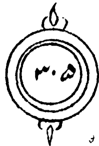
چگونه میگذرد بتو زندگانی من | که هر زمان بسینه غم شود ز حد افزون



ز جورت ای بت شیرین شمایل
نسازد ناله‌ام تأثیر بر وی
کند بر کار من چشمان مستت
ز دست دوریت ای شوخ بیرحم
مرا هر لحظه میسازی جدائی
منم بیتو بسان ابر گریان

بهجرت چند نالم چون بهمن
دل است آن سنگ یا فولاد و آهن
همه مکر و فریب و حیله و فن
چکد خون دل از چشم بدامن
ندارم چون توئی ای دوست دشمن
توئی خندان بمثل غنچه بی من

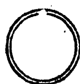
بعشق و پاکبازی تو صادق
ملک هر روز گوید صدره احسن



با من جفا تو ای بت نامهربان مکن
ای دل فغان تو زان بت نامهربان مکن
جور و جفا ز حد مبرای یار باوفا
جز نیش خار نیست نصیبت چو عندلیب
پا بر مکش ز میکده تا جان بتن بود
جان برلب است و حسرت دیدار در دلم

همچون فلک دو دیده‌ام انجم فشان مکن
خود را چو برهمن ز فغان داستان مکن
عشاق را کمان تو بهر پیکان مکن
ای مرغ دل بگلشن حسن آشیان مکن
ترک شراب و ساغر پیر مغان مکن
ای ماه وش ز من رخ خود را نهان مکن

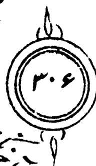




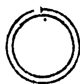
بت شوخ شنگ سیه پوش من | چه سازم نیاید در آغوش من
چنان برده عشق تو هوش از سرم | شده دین و دنیا فراموش من
بگوشم دگر پند واعظ چه سود | که برد از سرم مدهوشی هوش من
بده ساقیا ساغری گر گفت | اگر زهر باشد کنم نوش من
هوای وصال تو افتد بدل | چو دریا زنم هر زمان جوش من
کسی تاب این غم نداشت زان | نهادند عشق تو در دوش من
بمن ساغر می مده میفروش | که مستم از آن چشم می نوش من
بقبله چه حاجت مرا در نماز | کنم سجده بر طاق ابروش من
چو موسی مرا ضبط نظاره نیست | بیادت شوم مست و مدهوش من
روا هست خود گو بنزد رقیب | چو غنچه تو خندان و خاموش من

نسازم دگر ترک دیوانگی
مخوان ای صادقا پند در گوش من

برکف پیاله گیر و سر شیشه باز کن | ساقی سرت بگردم و آغاز ناز کن
مجلس خوش است و صحبت یاری آدمیان | مطرب حکایت سر زلفش دراز کن







مرا ای سرو خوش رفتار بی تو — بود بدتر ز گلخن صحن گلشن

نخواهم بی تو ای حور ملک وش — اگر باشد مرا در خلد مسکن

شود شرمنده تا خورشید رخشان — نقاب ای ماه از عارض برافکن

ترا دیدن به بزم می با غیار — از آن بهتر بود صد بار بر من

اگر بر سینه ام کوبند مسمار — وگر بر دیده ام ریزند سوزن

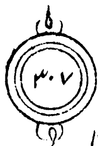
ز عشقم منع میسازی تو ناصح — بسا زاین از مخفی نیز روشن

که داد آخر بشمع این نور سوزان — که زد پروانه را آتش بخرمن

بسر تیغم بیارد باک نبود — اگر دست ترا بینم بگردن

ترا بینم چو با اغیار ای گل — کنم چاک گریبان تا بدامن

بود بدتر ز مردن بهر صادق — ترا ای دوست گر بینند بدشمن

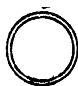


سوی صحرا بی نقاب آید گر آن لیلی برون — صد هزاران همچو مجنون گردد از صحرا برون

گردد ار لیلی وش من جانب صحرا برون — آید از هر گوشه صد مجنون بی پروا برون

سازد از چهر عذارت آتش موسی ظهور — گردد از لعل لبانت معجز عیسی برون





هزار شکر که اندر جهان ندید کسی
بقصد کشتن ما تیغ امتحان بکشی

بجز آستانه میخانه جبهه سائی من
ببین به پیش رقیبان بخود نمائی من

ز شوق عارض آن غنچه لب بود عاشق
چو عندلیب بگلشن سخن سرائی من

چو لیلی ای بت شیرین نقاب از روی خود وا کن
چو فرهاد دم بکوه افکن چو قیس رو بصحرا کن

بهشت و حور اگر خواهی بگیر آئینه را از کف
دمی بر صورت خود ای ملک منظر تماشا کن

بگلشن بر خرام ای سرو من از ناز رخ بگشا
بده خواری بگلها بلبلان را جمله شیدا کن

براه عشق گر خواهی چو صنعان دین و دل آرام
برخ زنار زلفت ای بت شیرین چلیپا کن

چو شمع از تاب مهر خشد رخ جانان آتش من
بگو پروانه دل را بیا از شوق پروا کن

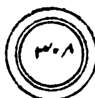
کمان ابروی کج را بده تاب و بزه بر کش
ز مژگان هم خدنگ راست در سینه ام جا کن

بکش ساغر که از روی کمالت خوی آن گلاب
بروی ماه رخسارت عیان عقد ثریا کن

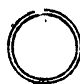
بسنبل تاب ده آن جعد مشکین در چمن بگشا
بنرگس ناز بنما چشم مست خویش شهلا کن

بگیر ای ساقی و مطرب بدست و لب نی ساغر
بچشم جنگ ابر کش بکلقم خون مینا کن

بیا ای دلبر شیرین ز راه مرحمت بر کن
حیات خضر از لب ده ز دم حکم مسیحا کن







طفلان ناز پرور دل بین نزده ام | سازند شرح غم بدبستان آستین

بوی محبتی نشنیدم ز هیچ گل | تا بو نموده ام گل ریحان آستین



ترسم که غوطه ور شوی اندر میان خون
صادق بکش ز دیده تو دامان آستین



بسکه برگشته مرا دیده گریان از خون | زورق مردمکم نیست نمایان از خون

ابر چشمم بود از بحر تو جوشان از خون | هرطرف بحر روان است چو عمان از خون

نوح را گو که دگر باره بکشتی بنشین | از تنور دل من سر زده طوفان از خون

تا زدم یک مژه بر هم ز شب هجرانت | پر شد از دیدهٔ من دشت و بیابان از خون

ترک من تیغ بکف تا که بجولان آمد | موج زن گشت همه عرصهٔ میدان از خون

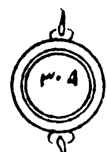
از جگر ریخته ام لعل بدخشان در چشم | از مژه ساخته ام سبحهٔ مرجان از خون

ژاله اشک ز بس ریختم از ابر دو چشم | سر زد از دامن من صد گل خندان از خون

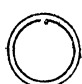
بسکه از دیدهٔ من موج زند سیل سرشک | رشک گلزار ارم گشته گریبان از خون

تا که مهر رخ او در دل من جلوه نمود | دامنم شد ز مژه رشک گلستان از خون

لب یاقوت مثال تو نگردید ز رشک | لخت لخت است دل لعل بدخشان از خون







و له ایضا

منکر اینرا شعر من در شاعری
معجز شق القمر خواهد شدن

صادق اندر راه عشقت ای صنم
گر ز پا افتد بسر خواهد شدن

بگلشن در فغانند عندلیبان
نموده غنچه را چاک گریبان

مریض عشق را درمان وصال است
فغان از دست این نادان طبیبان

همه مهر وطن کندند از دل
بامید وصال تو غریبان

چه خوش باشد نصیبی ار بگیرند
ز گلزار وصالت بی نصیبان

نمیدانم چه شوخ دلفریبی
که جان داده بمهرت دلفریبان

نداده یاد اندر مکتب عشق
بمن جز مهر رخسارت ادیبان

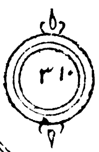
کسی کو را اشنائی آرزو هست
بباید کرد اول دفع رقیبان

خداوندا نصیبم ساز روزی
گشایم چشم بر روی حبیبان

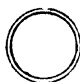
نمی یارم گذشتن زان سرکوی
ز بیداد و ستمهای نقیبان

بدوستی بدستم از سر مهر
بسوزد تا دل و جان رقیبان

همی خواهم که در ایام پیری
دهم دل بر جوانان لبیبان







سرگشته بکوی تو شب و روز مه کرده محو مهر حیران

از تیر مژه ز قوس ابروت در بیم قضا و قدر گریزان

ساقی برویم فصل گل شد با جام شراب سوی بستان

غنچه شده گل بطرف گلشن فریاد کشد هزار دستان

گل پیرهنان باغ مستند وا کرده سرو رخ و گریبان

دیده بخمار و لب بخنده غنچه دهنان این گلستان

شیرین دهنان بباده تلخ از لب شده اند شکرفشان

نی نالد و چنگ در فغان است اندر کف مطربان خوشخوان

قمری بکنار سرو سرخوش بلبل بهوای گل پرافشان

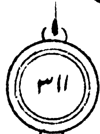
ساقی بکفش پیاله گردد شیشه بکنار می پرستان

نقل و می و ساغر و کباب است در دست و دهان باده خواران

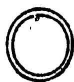
آهسته کند نسیم جنبش نم سبزه نمیشود ز باران

گویی که بهشت گشته گلشن حوراست بهر طرف خرامان

صادق بهوای گلرخی هست از شوق چو بلبل غزلخوان







فتاده مست بروی شقایق و لاله
نهاده لب بلب جو هر دو دست در گردن

توان بترک دل و جان بگویت از سر شوق
نمی توان بتو لاکن مفارقت کردن

جفا و جور نبودی بعاشقان همه عمر
بگو چه فائده دیدی تو از دل آزردن

ز وصل حور و پری بهتر است در همه عمر
شبی بوصل تو ای ماه رو بسر بردن

رود ز دیده من خون دل چو ابر بهار
بحضرت روی گلت را بخاطر آوردن

بچشم یار شدن خوار پیش چشم رقیب
هزار بار از آن زندگیست به مردن

شها ز حال گدایان گهی نکردی یاد
ببایدت ز تو بیاموخت بنده پروردن

دریغ و درد بنازی بحرف غیر و ترک
جفا و جور بعشاق با وفا کردن



تو رو گشاده گر آئی بحشر صادق را
ضرور نیست دگر هیچ عذر آوردن



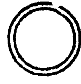


هست این مغبچگان گرم ز ساغر سرشان
یا رب از باده نداری تو تهی ساغرشان

می فروش ار بحریم ندهد جای چه غم
سر تسلیم من دلشده خاک در شان

خضر بر آب بقا راه نبردی همه عمر
پیر میخانه نکردی اگر رهبرشان

مرغ دلها سوی فردوس ز غربت نروند
ای ستم پیشه مزن سنگ جفا بر پرشان



پنهان نمودی رخ شها من ساختم دل باختن
در بازی عشق تو جان در پای پیل انداختن

هر سو پیاده با سوار چون بیدقم در کارزار
فرزین صفت از هر کنار در کار تیر انداختن

پیر مغان بر بیکشان از مهر شد ساغر فشان
از میکده بر کهکشان باید علم افراختن

عمرم برآری گشت طی نالم ز عشقت همچو نی
آخر بهجران تا بکی از سوز غم بگداختن

کردم چو بر رویت نظر شد عقل و هوشم بی‌اثر
حیف است ای شیرین پسر قدر مرا نشناختن

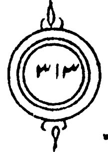
یکره نمی‌سازی بمن ای دلبر شیرین دهن
تا کی بگو ای گلبدن با مدعی در ساختن

زلفت پریشان بر عذار غارتگر شهر تتار
چشم ترا هست ای نگار بر کشور چین تاختن

تا بر رخت پرداختم خود را ز حیرت باختم
با درد عشقت ساختم از جان و دل پرداختن

ای مهوش شیرین لقا باشد که از بهر خدا
پیش رقیبان از وفا یکدم مرا بنواختن

جز تو من ای شیرین پسر دارم کرا یاری دگر
تا کی دل زار از نظر انداختن بنواختن

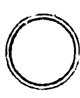


تا چند باشی بدگمان بر صادق ای نامهربان
صد بار تیغ امتحان بر فرق جانم آختن

عارض است این یا که فردوس برین
این توئی ای ماه منظر یا پری

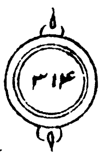
قامت است این یا که سرو دلنشین
یا ملک اندر زمین یا حور عین





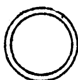
زلف و رخت ای رشک حور تا دید خود بر دوش شور | زنار خود افکنده دور بشکست بت را برهمن
تا دید زلف و روی تو در باغ سرو شد بسته ماند | سوسن زبانش از قفا انگشت سنبل در دهن
مشاطه شانه گر کشش بر زلف او آهسته تر | صد مرغ دل را بال و پر تا بشکنی در هر شکن
چشمان مست شوخ بین غارتگر عقل او دین | جادو نباشد اینچنین با غمزه و مکر و فتن
ای دلبر شیرین زبان در آشکار و در نهان | داری بسی آزرده جان چون خسرو چون کوهکن
گیرم که باشد صد خطر در کوی وصل ای سیمبر | پویم ره عشقت بسر گر سهل باشد ور حزن
ای بلبل باغ جنان ای طوطی شیرین زبان | گشتی تو در هندوستان همصحبت زاغ و زغن

صادق در این عهد و زمان دانم نباشد بی گمان
مثل تو ترکی ترزبان در شاعری شیرین سخن



خیز و بیا بمیکده تا بدهم ترا نشان | کف زده خم لبش ز می سر بکشند کهکشان
میکده با باغ می نکشش سرکش از طریق عشق | مرکب شوق تیز کن آتش غم فرونشان
اندر میفروش بین تا بفلک کشیده سر | زآتش و آب جام می جوش و خروش میکشان
جانب میکده گذر کردم و ساختم نظر | دیدم و جمله بی خبر مست فتاده بیهشان
زاهد خام تا شود پخته ز جام معرفت | زین می عشق ساقیا جرعه بهم براو فشان





صادق این شیوه نه از زیرکی و هشیاریست
راز دل را بر عقل فریبان گفتن

شرمم آید برخت مهر درخشان گفتن — یا بیاقوت لبت لعل بدخشان گفتن

تا خرامان شدی اندر چمن ای سرو چمان — توبه کردم سخن از سرو گلستان گفتن

سنبل باغ بزلف تو بماند گفتم — مشو آشفته ازین حرف پریشان گفتن

سینه‌ات نرم تر از جسم حریر آمد لیک — میتوان سخت‌تر از سنگ بسندان گفتن

عاشق شمعی اگر طاقت پروانه بسنج — عشقبازی بزبان نیست خود آسان گفتن

تا گشادی لب خندان بتبسم مه من — لب به بستم سخن از غنچهٔ خندان گفتن

در ره عشق تو ای لعبت شیرین حرکات — همچو فرهاد سزد ترک دل و جان گفتن

همچو صنعان بسزد ای بت ترسا وش من — زلف زنار تر از رشتهٔ ایمان گفتن

دلم از زلف تو گردید نگون سوی زنخ — خواستم وصف از آن چاه زنخدان گفتن

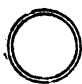
ای ملک چهره فضولست بر آن صورت خوب — در که عشوه گری حوری رضوان گفتن

خشک ماند بلب جوی مه چو رفتار تو دید — نتوانم بقدت سرو خرامان گفتن

صادقا شیوهٔ شیرین سخنی یاد بگیر — هر کسی نتوان مرد سخندان گفتن





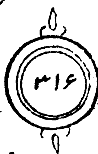


یاد خورم بوصال تو بود عین قصور	کر میسر نشود با تو نشی سر کردن
تشنهٔ وصل تو سوزد نفتد کر بر شط	زآب وصل تو توان آتش هجر افسردن
میل بر شمع رخان ساز اگر بتوانی	همچو پروانه زجان پای طلب افشردن
تا پری در نظرش جلوه کنان میگردد	حاصلی نیست بدیوانه نصیحت کردن
ترک بیداد بعشاق نخواهی تو نمود	کرده طبع تو زبس عادت دل آزردن
بیوفا باشد اگر یار جز این نیست طریق	ترک او گفتن و یا جان بجفا بسپردن



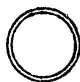
صادق از کوی تو رو جانب دیگر نکند
تیر بر دیده اگر تیغ زنی بر گردن





تا ز خانه آن نگار گلعذار آید برون	همچو بلبل عاشق محزون بزار آید برون
صبحدم چون جلوه گر از خانه یار آید برون	مهر گردد منفعل در چرخ تا ر آید برون
طاق ابرویش چو بیند گر شبی ماه تمام	میشود از غم هلال و شرمسار آید برون
باد مهرت این تن خاکی نماید پرورش	لعل آتشناک رخشان آبدار آید برون
غنچه لعلت سحر گردید خندان وقت شام	خط بتربسم دور آن مانند خار آید برون
لشکر حبشی زلفت مینهد رو بر گریز	فوج زنگی خطت چون در تتار آید برون

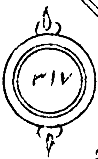




بر عراق و بر حجاز افکنده از شعر شور | گوشه میخانه بنشین یا است بر شهناز کن
در حقیقت معنویت طالبی تا کی مجاز | بگذر از صورت پرستی تا ز بر انباز کن
گر گرفتاری ملت میخواه اندر کنج دام | ز آشیان ای مرغ دل صیاد را آواز کن
شاعران در شاعری کردند سحر سامری | نظم سنجی صادقا کردم بدم اعجاز کن

گر هوای شعر شیرین گفتنت چون حافظ است
خیز از خوی صادقا ره جانب شیراز کن

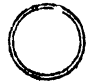
ای روی تو رشک ماه روشن | وی قد تو رغم سرو گلشن
ای خسرو مهوش شکر لب | شیرین تری از نگار ارمن
من چشم ز عارضت نپوشم | دو زند دو دیده ام بسوزن
چون زلف تو مشک تا نگردد | گر مشک خطاست عطر لادن
عالم رخ خود بر آستانت | چون برد ز بتکده برهمن
حسرت بگل جنت برد باز | گل دارد اگر هزار خرمن
برقع بکش از عذار گویم | تا بر دل خویش چشم روشن
بر بندگی تو سرو آزاد | بخرام که سر نهد بگلشن



مراد خویش حاصل کرد مجنون — بصحرا در ره لیلی نشستن
خوشا عاشق که دارد بر در یار — ز جان برخاستن از دل نشستن

فتادی چون بدام عشق صادق
مکن دیگر تو فکر باز جستن

سرو آزادی بود آن نازشوای نستن — بنده است گرد صنوبر سرو شمشاد چمن
این نه سرو است اینکه دارد پای در گل در چمن — سرو آن باشد که گردد در میان انجمن
ای بت شکرلب از رشک دهان و عارضت — غنچه دلتنگ است گل را چاک گشته پیرهن
رخ کشا بینند خسرو وامق و فرهاد و ویس — لیلی شکرلبی عذرا رخی شیرین دهن
تندران شد زبرای شیرین شورانگیز بین — جان شیرین میکند شیرین بگوید کوهکن
گو بعنقا اوج بیجا تا بکی در سوز شمع — از پر پروانه باید یاد گیری پر زدن
بنده کی کردم شها من نیست آنکه گفتی آنچه تو — بر خلاف او نمودی بر تو گفتم آنچه من
برفشان زلف چلیپا از رخ تا بنگرد — افکند زنار خود گردد برهمن بت شکن
عشقبازی نیست آسان فکر کن انجام عشق — نعش پروانه بپای شمع بنگر بی کفن
مایل رفتار تو سرو و صنوبر ای صنم — عاشق رخسار تو ترسا و گبر و برهمن



قامتت سرو بوستان گفتن | حد کس نیست بر زبان گفتن

سرو قدت بود چو سرو چمن | گر خرامید می توان گفتن

کرد بیرون ز سر حسیان فرهاد | شور شیرین بترک جان گفتن

شرمم آید ز غنچه و گل | نزد آن روی آن دهان گفتن

ره نیابد باد بر گلچین | چند بتوان بباغبان گفتن

حیف بود به پیش دشمن دون | گله از یار مهربان گفتن

پیش رخسار تو نمی زیبد | سخن از جور بی‌حیان گفتن

نتوانم غم نهان ز رقیب | نزد آن ماهرو عیان گفتن

شرحی باید که درد عشق ترا | بر معانی آن بیان گفتن

وصف روی گلت چو بلبل من | شور سازم بداستان گفتن

پیش دشمن ز زخم خنجر دوست | کفر محض است الامان گفتن

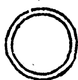
یک شبم جا در آن مکان ندهد | مردم از غم بپاسبان گفتن

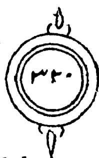
همچو پروانه گرد آتش شمع | عاشقی ساز ترک جان گفتن

مطربا شور ارغنون بتوان | گر کشی راح ارغوان گفتن









رسید امروز آه من مگر بر گوش شاه من — ز روی مهر میبارد بهر ساعت نگاه من

اثر اندر دل ماهم اگر میداشت آه من — بسوی من نظر کردی بنزوی مهر ماه من

لب لعل تو میباشد و یا خود غنچهٔ گلشن — تبسم کن بنازو ساز رفع اشتباه من

توئی امروز خورشید فروزان سپهر حسن — چرا فکری نمیسازی تو بر روز سیاه من

تمام کج کلاهان سر بپای او نهند از شوق — ز صحن خانه پا بیرون نهد گر کج کلاه من

برغم مدعی خواهم بشبی ساغر بکف آید — نماید چشم من روشن بت مژگان سیاه من

مرا از بزم خود رانی بخاطر خواهی اغیار — بغیر از عشقبازی کو چه میباشد گناه من

مکن بیداد ای ظالم خدا را رحم کن آخر — بغیر از تو نمی باشد دگر کس عذر خواه من

در آن صحرا که میگردد خمار اندر سر عالم — بجز پیر مغان دیگر نباشد عذر خواه من

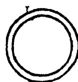
برون از میکده هرگز نخواهم گشت ای همدم — جز از این در نمی باشد دگر جائی پناه من

یقین دانسته ای صادق که دارم شیشهٔ پنهان — بهر سو محتسب دارد نگهبانی براه من

شمع رخ یار کرد میل برافروختن — گشت چو پروانه دل طالب جان سوختن

مردهٔ صد ساله را تا بدهد جان نو — ساخت مسیح از لبت معجزه آموختن





نخواهی خورد از وی نعمت وصل
چرا صادق خیال خام پختن

ای دل از بهر خدا بس دشمنی با من مکن
پنجه با آن ترک آهو چشم شیرافکن مکن

عاقبت افتی بچاهی در چه افراسیاب
با منیژه صورتان الفت تو چون بیژن مکن

دوستی با شمع رویان دشمنی با خود بود
همچو پروانه در آتش قصد جان و تن مکن

بر در پیر مغان رو جام جان افروز کش
پیروی هرگز تو با این شیخ تردامن مکن

جان زره باشد پیش ارزان بود در دفع تیر
چشم جوشن را تو هرگز خالی از تار زنان مکن

دوست گر خود دوست باشد دشمنان خود سنگدل
رو رضای او بجو کس را بخود دشمن مکن

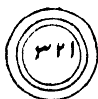
بلبلی باید که باشد نغمه خوان بر حسن گل
کو بآن گلرو که میل گلستان بی من مکن

پیش تیر غمزهٔ آن ترک شوخ دلستان
ترک در تارک منه تن را تو در جوشن مکن

بر دل سخت نگارا بهر انصاف ده
سنگ را لختش مفرما طعنه بر آهن مکن

مهر روی یار من چشم تو سازد خیره هان
ماه را گفتم سر خود داخل از روزن مکن

صادقا هر دم ثریا رشک میورزد بتو
عقد نظم خود بیارا ترک در سفتن مکن

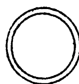




ندیدم چون قدت سروی بگلشن | نباشد چون رخت خورشید روشن
نخواهم من کشید از دامنت دست | بود تا جان من ای شوخ در تن
شود پیراهن جانم اگر چاک | رها سازم نه من از دست دامن
اگر تیرم همی بارد بسینه | وگر تیغم فرو ریزد بگردن
نظر از هر سوی خوشه چین کن | خدا خیرت دهد دارای خرمن
تو ای استاد چین فرهاد مسکین | چه کارت بود با شیرین ارمن
نباشد خوشتر از زلف و دهانت | بنکهت ای گل رعنای پرفن
اگر صد نافه باشد مشک تاتار | وگر صد شیشه باشد عطر لادن
چرا نامهربانی با من ای دوست | بمهرت عالمی گردیده دشمن
بیاید ساحر بابل بگیرد | ز چشمت یاد سحر و حیله و فن

چو پروانه بشمع عارض تو
بود صادق ز جان ای شوخ پرفن

شب و روز ای صنم تا کی بگردم گرد کوی تو | برآمد جان بلب بیاد گرد جستجوی تو
نه من انجم فشان هر شب ز هجرت تا به پایان | بود هر با صفت خورشید رخشان محو روی تو



ز عشق آن پری دیوانه وش رو سوی صحرا کن
دل سوخت صادق برد از کف ابروی تو

بسر شد عمر من بیداد گر در آرزوی تو | بجان آمد دلم ای دلربا از جستجوی تو

چو صنعان دین و دل دادم بدیدم ای بت ترسا | پریشان زلف مشکین مجعّد چون گیسوی تو

قند صد شور بر جان و دل ترکان شکرلب | بهر محفل که می‌آرند بر لب گفتگوی تو

تو آن ماه دل افروزی که اندر کشور حسنت | کجا خورشید را یارا که آید روبروی تو

دلا بر کعبه کویش بصد سعی و صفا بشتاب | که تا در زمزم وصلش کنم من شست و شوی تو

ز غنچه مشک بیز ریزد شود خاکش همه عنبر | اگر سوی چمن آید صبا زان طره بوی تو

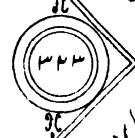
یکی یغمای دل دیگر بغارت برد جانم را | شوم قربان چشم جادو و روی نکوی تو

ز فردوس برین بهتر بود کوی تو ای دلبر | که باشد طایر دلها روان از شوق سوی تو

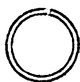
دو عالم را بیک مو بیت فروشد گر روا باشد | اگر در دست جان صادق ببیند تار موی تو

من بقربان رخ نیکوی تو
کاش بودی خوی تو چون روی تو

طایر جانها اسیر زلف تو | قبله دلها خم ابروی تو

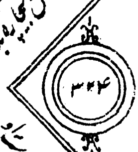






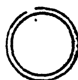
آستین بر من میفشان ای پسر | دست این دل داده و دامان تو
از نگاهت شد دلم صد پاره یار | کار خنجر میکند مژگان تو
حکم کن بر کشور جان جان من | بنده فرمانیم بر فرمان تو

گفتمش مردم ز هجرت ای صنم
گفت صادق میکنم درمان تو

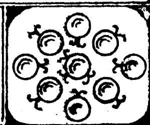


چون شد دل شکسته من مبتلای تو | افتاده مثل طفل یتیم از قفای تو
تنها نه من بروی تو ام مایل ای نگار | هر دل درون سینه بسوزد برای تو
کردم خیال خوش که شدم با تو آشنا | بیگانه است هر که بود آشنای تو
گر حال دل ز جور تو گویم بکوهسار | آید بگریه سنگ چو من از جفای تو
نازم بحور و ساقی رضوان بعید نیست | خوش آن زمان که روی نهم من بپای تو
آئینه گیر صورت خود را ببین بگو | صد آفرین بصنعت صنعت نمای تو
قند و نبات و شهد و شکر میچکد از آن | ای من فدای آن لب شیرین ادای تو
از غم منال و نادعلی خوان ز روی صدق | بنگر وفای سرور مشکل گشای تو
گفتی رضای ماست که صادق شود شهید | صد بار من شهید شوم از برای تو

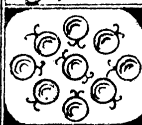




از خرامت دل ما خون شده ای سرو سهی | با چنین جلوه و ناز از نظر خلق مرو



عاشق مهر عذار تو شده صادق زار
ای که در شعشعهٔ مهر رخت برده گرو



ای که ماه رخت از مهر فلک برده گرو | چند حرفت ز ره پند بگویم بشنو

خوشهٔ عمر شده خشک ز خود واقف شو | پیر سید مراحل داس بکف بهر درو

بوفا کوش و مکن جور و ستم بر عشاق | اینقدر عهد شکن شوخ دل آزار مشو

سر منه دانکه منه پای درین ره بغلط | راه عشق است بیندیش و بآهسته برو

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست | جام جم رفت کجا کو کله کیخسرو

از می کهنه بپیمانه بدست ساقی | عهد بستیم من و یار بهم از سر نو

تا بکی سیر روی ای یار پی بوالهوسی | تو بغفلت گذران عمر بود در تک و دو

سنبل عشق اگر سر نزد از مزرع دل | بخدا خرمن عمر تو نیرزد بدو جو

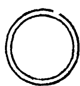


صادقا شیشه بکف داری هان آگه شو
سنگلاخ است ره میکده مستانه مرو



رخ است این ای صنم یا باغ مینو | پریشان سنبل است این یا که گیسو





چو دیوانه از آن گردم بهر کو / نماید بلکه بر من آن پری رو

عذارست این که شود پیدا که خورشید / هلال است این نمودی یا که ابرو

سراسر سیر کردم دو عالم / نکوروئی ندیدم چون تو دلجو

نباشد چون توئی ای سنگدل یار / نگاری سست پیمان جفا جو

هوای شور شیرین کشد باز / چو خسرو هر زمانم سوی مشکو

لبت آبحیات جاودانست / رخت ای ماه هوش گلزار مینو

چه سازم غنچه و گل را که بر من / دو عالم تنگ باشد بی رخ او

میان نافه خون شد مشک از رشک / پریشان تا نمود آن زلف و گیسو

همی گردم ز درد اشتیاقت / ز شب تا صبح از پهلو بپهلو

شمیم غنچه و گل خوش بود لیک / نباشد چون لب لعل تو خوشبو

ز خجلت رنگ و بوی خود ببازند / گل و غنچه به پیش آن لب رو

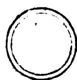
بیا ساقی بیاور جام گلرنگ / که گلشن گشت چون گلزار مینو

چه گوئی راز با سنگین دلی همن / صنم خوبست باشد گو سخنگو

بسر گرمی آن ساغر بنازم / که شیران را نماید حمله آهو







گر سر مهر دلبران داری
عمادا ترک خویشتن برگو

فرصت نداد از ره کین پاسبان او
بوسم شبی ز راه وفا آستان او

عمری جفا کشیدم شاید که بشنوم
حرف وفا من از دهن درفشان او

میخواست تا مشاهده کشتنم کند
آنکس که بست تیغ ستم بر میان او

باید که بشکند دهانش بشت خار
غنچه بباغ لاف زد از از دهان او

گر روزگار قصد بجانش کند چه غم
آنرا که کشت یار ز دل مهربان او

ای گل ز بلبلی چه کنی یاد اینقدر
از برق فتنه سوخت بباغ آشیان او

نامهربان گلی که براو الفتی گرفت
نشنیده آه و ناله و سوز و فغان او

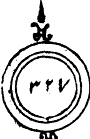
آنکس که کرد یار مرا بدگمان ز من
یارب بریده باد بخنجر زبان او

یارب شود که شرح دهم عرض حال را
در بارگاه شوکت عرش آستان او

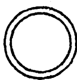
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
قوس قضا شکسته ز تیر کمان او

نوشیروان کجاست که بیند عدالتش
گرگ درنده در رمه آهو شبان او

بر هر کجا که روی نهد زی مصاف
فتح و ظفر همیشه بود همعنان او



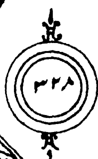




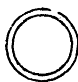
بدشت بیستون شیرین تو ای چون یاد فرهادی | اگر بر سر زدی تیشه نمی آید صدای تو
نمودت سرور خوبان بملک حسن و زیبایی | ترا مهر و وفا داری ندا و از چه غذای تو

بچشم جلوه کن ای مظهر لطف خدا آخر
نخواهد داد جان صادق نه بیند تا لقای تو

تیر است مژگان یا قوس ابرو | مشک است و عنبر یا زلف و گیسو
باشند بنده آن خال رخ را | در روم ترکان در هند هندو
بگرفت سبقت بر حور جنت | این حسن زیبا و آن چشم جادو
ناز تو سازد بر شیر چیره | چشم تو گیرد آهو با آهو
رشک طبرزد رغم طبرخون | آن لعل میگون آن درج لؤلؤ
زآن زلف چوگان در سطح میدان | چون گوی غلطان سرها بهر سو
تا چند باشم چون مو در آتش | از تاب آن رخ و زپیچ آن مو
بگرفت رونق از سرو و از گل | آن روی مهوش آن قد دلجو
زافرنگ شاپور شیرین ز ارمن | پرویز را گو آید به مشکو
مطرب نوازد در چنگ و در دف | که اسم یا حق که نام یا هو







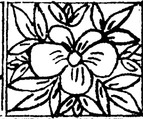
معجز است اشعار من ای سامری وش کافر طبع
چشم گر داری نظر کن گوش گر داری شنو

هر کرا نیک و بدی ز اهر شود فرد اعیان
من هوای میکده، تو صومعه داری بجو

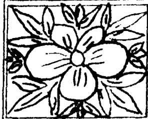
بهره از عقبی ندارد جان من دنیا پرست
طالبی گر بر حقیقت زین مجازی دور شو

مردم آزاری مکن این تجربه زای تجربه
هر چه میکاری همان را عاقبت سازی درو

عاشقان با دل ربا با چنگ نی ساقی و می
جان فدا سازند مکاری خیزد آواز قشو



صادقا از گردش افلاک بین هر هزار و ردیل
تازه تازه پای گیرد جلوه سازد نو بنو



گشت تمام عمر من در طلب وصال تو
باز برون نمیرود از دل من خیال تو

هر که رخ ترا طلب ساخت بسوخت از غضب
شد چو بطور جلوه گر پرتوی از جمال تو

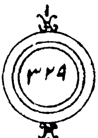
همچو منی جهان جهان هست بظاهر و نهان
از دل و جان در آستان منتظر وصال تو

گر همه جهان شها بخش کنی بیک گدا
یک سر موی کم کجا می شود از جلال تو

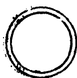
تا که جهان بود بسی خلق کنند وارسی
درک نمیکند کسی ذات تو و کمال تو

از سر عجز سوده ساز شاه و فقیر در نیاز
غیر تو نیست کارساز خالق ذو الجلال تو

انس و وحوش بعد جن پری و دیو و دد
هر که بقدر خود خورد نعمت بی زوال تو







گل پیش عارض تو بگلزار همچو خار
سنبل بتر ز زلف سمن سای تو چه خوش

واله ز سرو قد تو گردیده فاخته
عاشق بعارض گل تو بلبل و ...

احوال سالکان وفا پیشه باز پرس
در سلک سالکان جهانی تو پیش رو

گفتم بمحتسب که پشیمانی آورد
دشمن مشو ز کینه پی بیکشان مرو

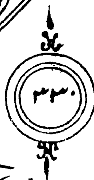
آنانکه سنبل سر زلف تو دیده اند
گویند نیست خوشه پروین بهیم چه

چرخ ستیزه کار اگر کجروی کند
بنشین تو راست باده بکش سنگدل مشو

درین قمارخانه ببازیم نقد جان
فرزین شاه هست درین ره پیاده رو

این های و هوی زندگی از سر بدر رود
جوش و خروش چند نمائی غرور و عجو

بیتی درین سرای کهن ساز از خیال
بعد از تو هر که دید فرح بخشدش نو



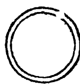
تا زنده تو از در میخانه پا مکش
صادق نصیحتی بنمودم ترا شنو

شاخ ریحان بر سر گل کرده
برگ گل را زیر سنبل کرده

رخنه ها بر جان و بر دل کرده
زلف بر گردن حمایل کرده

خنجر کین داده بر چشم مست
کار ما را سخت مشکل کرده





ساقی دلم کباب شد از غم شراب ده
بر مرده جان عطا کن و بر تشنه آب ده

خواهی که مشک ناب شود خون دل ز رشک
آن زلف را بعارض گلرنگ تاب ده

برقع فرو هل ای ملک حور وش ز رخ
مه را بگاه خجلت بر آفتاب ده

از روی ناز ای صنم اندر چمن خرام
بر گل بخند و بر دل سرو اضطراب ده

فریاد دوار جان بلب آمد سخن بگوی
تلخی مساز زان لب شیرین جواب ده

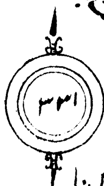
دو بوسه ام ز سیب زنخدانت ای صنم
بهر خدا ببخش و برای ثواب ده

ساقی ترا به پیر مغان میدهم قسم
یک ساغر شراب برین دل کباب ده

یک شربتم از آن لب چون حیات بخش
یک بوسه ام ز نرگس سرمست خواب ده

ترسم بجام وصل فلک سنگ بر زند
پر کن ز شیشه ساغر می باشتاب ده

افشان بساز بر رخ چون ماه زلف خویش
بخرام و خجلتی بگل و مشک ناب ده



از روی صدق دامن آل عبا بگیر
صادق تو جان بمهر رخ بوتراب ده

نمیدانم ز حالم یار را باشد خبر یا نه
ز حالم از وفاداری کند آخر گذر یا نه

بزخمی بسملم افکند در دل آرزو کردم
برای زخم دیگر مینهد پا پیشتر یا نه



جعد مشکین بر رخ افشانده ... رشک مشک و در غم عنبر داده

سرمه بر چشم سیه گون کرده ... حسن حور را باز زیور داده

کرده شمع رخت را دل فروز ... مرغ روحم را از آن پر داده

از رخ گلگون ز زلف تابدار ... خجلت گل سنبل تر داده

سنبل افشان کرده بر روی گل ... سیب سیمین سرو من بر داده

صادقا چون شیخ صنعان گشته
دل بترسای ستمگر داده

تا کی بسوزم از هجرت ای ماه ... جانم بلب شد با ناله و آه

سوی سفر من فردا روانم ... لطفی کن از لب یک توشه راه

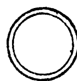
با من چه سازد درد فراقت ... در کنج غربت الحکم لله

جانم بلب شد در راه عشقت ... کامم نیامد زان لعل دلخواه

گر من گدایم جانان تو شاهی ... بر حال بنده رحمی کند شاه

من ترک عشقت هرگز ندارم ... از قول واعظ استغفر الله

گر باده نوشم گر خرقه پوشم ... نی میفروشم نی شیخ گمراه



ازهر قتل صادق دلداده از جفا
ازهر طرف کشیده دو زلف سیه سپاه

دل من عهد بس مستانه بسته
که پیمان با لب پیمانه بسته

بهر تار خم زلف سیاهت
دل صد عاشق دیوانه بسته

بر آن نازک میان آن ترک خنجر
بقتل ما بسین مردانه بسته

به بند دگر فلک درها مبادا
بروی ما در میخانه بسته

ندارم قدرت پرواز صیاد
پرم را در سر کاشانه بسته

مکن زلف چلیپا را پریشان
که مرغ دل در آنجا خانه بسته

نگار آشنا سوزم ببیند
که دل در الفت بیگانه بسته

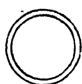
برهمن گشتنم عیبی ندارد
صنم بر من ره بتخانه بسته

باسانی ز غربت کی برآید
که صادق دل بر آن ویرانه بسته

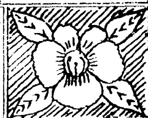
یادم بسیب و به بموی نگار به
لیکن بسیب سیب زنخدان یار به

از غم خصم ساخته دورم ز وصل خود
ما عاشقیم و عاشق صادق نگار به





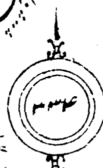
بزم ز دیده کوکب همچون فلک مادام	تا کی برون بیاید آن ماه روز خانه
هوشم ربود از سر صبرم ببرد از دل	آن زلفهای چین چین آن چشم جادوانه
بلبل نماید افغان گل چاک او گریبان	ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه



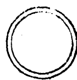
از بهر قتل صادق خنجر کشیده چشمت
با غمزه گو که سازد صلحی درین میانه



کشته از وفای تو یار همه	برده از کف اختیار همه
زلف لرزان بدور رخسارت	همچو دلهای بیقرار همه
بهر زیب ای نگار از تو هم	کرده دست خود نگار همه
همچو ابر از فراق روی گلت	چشم عشاق اشکبار همه
کاکل و زلف و گیسو و ابرو	عنبرین بوی مشکبار همه
چه جفا کرده بعشاقت	خون برون آید از مزار همه
سرکش از خانه بر سر راهت	عاشقانت بانتظار همه
رو نما بهر رو نما جانان	تا ببازیم جان نثار همه
وعده دادی بیا مدی در بزم	عاشقان گشته شرمسار همه





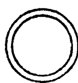


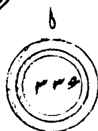
ای ز کف برده اختیار همه | از سر مهر گشته یار همه
چند باشند عاشقان ز غمت | همچو زلف تو بیقرار همه
برقع از روی برکش ای دلبر | عاشقانیم جان نثار همه
من بهجر تو مبتلا شب و روز | می و معشوقه در کنار همه
بلبلان درس عشق میگویند | در چنین فصل نوبهار همه
فارغ از تو کسی ندیدم من | بغم عشق تو دوچار همه
عشوه و ناز و غمزه ای دلبر | میکنی هر زمان بکار همه

نه همین صادق است عاشق تو
برده از کف اختیار همه

سرو ناز از رو بصحرا کرده | فتنها در شهر پیدا کرده
زلف را افکنده زنار وار | عاشقان را جمله شیدا کرده
چشم و مژگان زلف و کاکل خال رخ | جنتی بر روی ما وا کرده
ای گل نشکفته بنگر در چمن | بلبلان را جمله شیدا کرده
از دلم هرگز نخواهی شد برون | در دل ما همچو جان جا کرده





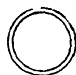


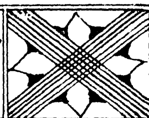
ساقیا داغم ز غم ساغر بساز از لاله	مطربا چون غنچه دل تنگم برآور ناله
چشم بد بین تو در آتش بسوزد چون سپند	از لب شیرین تو سر بر زده تبخاله
چیست این افسردگی یارب درین گلشن که نیست	غنچه را خنده و یا بلبلی را ناله
دل ز دست آن بت بیدادگر گردید خون	میچکد از دیده ام پرکاله پرکاله
ترک حسنش که ده رو بالشکر زلف آمده	فوج فوج از بهر غارت هاله اندر هاله
خشک گرد این باغ را با خزان چشمی ندید	یک گل سیراب گاهی لاله پرژاله
مایل این زهره دنیا مشو هاروت سان	گر ثریا بنده عقدت مشتری لاله
عشرت دنیای فانی یکدو روزی بیش نیست	تا بکی چون سامری سرگرم این گوساله

صادقا رامت نگردد صید حسن رام کم
دست کش زین آهوی سرکش نگش دنباله

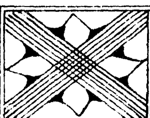
در باغ لاله رویم بگشاد لب بخنده	گردید غنچه و گل زان خنده هردو بنده
آبحیات کو یا یک بوسه از لبش بود	بر خضر گشت قسمت جاوید ماند زنده
گل را بخار دیده وقت سحر هم آغوش	زان رو بباغ بلبل شور و فغان فکنده
پیش قد و عذارت در باغ سرو و لاله	از غم دل شکسته وز رشک سر فکنده







صادق عجب نیافت که کام خود از او
شد عمرها که در سر راهش نشسته



دیدم ز خط بصفحهٔ رویت نوشته
مضمون آن که عاشق بسیار کشته

میکرد دل تحمل اگر کوه قاف بود
او را کشید زلف سیاهت برشته

بیم از رقیب در سر کویت چه میکند
از دل امید کنده و از جان گذشته

دیوانه گشت هر که رخت دید ای پری
حور جنانی یا ملکی یا فرشته

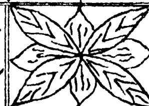
بوی عبیر و عنبر و مشک از تو میرسد
ای باد صبح از سر آن کو گذشته

از آتش فراق تو ای آفتاب رخ
دل را کباب کرده جگر را برشته

سرو مرا ندیده که با چمان ببستان
ای باغبان بباغ از آن سرو گشته

از کشته پشته‌هاست فتاده ز تیغ تو
بیدادگر هنوز پشیمان نگشته

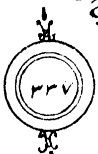
چشم کسی ندیده چو روی تو در بشر
ز آب و گل بهشت تو حوری سرشته



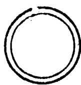
صادق اگر نگشته ترسا ای صنم
سبحه چرا گسسته و زنار بسته



عکسی ز روی گلت در بستان افکنده
بلبلان را جمله در شور و فغان افکنده







ای مهوش گلرخی بگو بهر چه کرده — گر چشم فلک مثل ترا دیده بدیده

نقاش ازل تا قلم صنع گرفته — چون صورت زیبای تو صورت نکشیده

برده ز کف طاقت و صبر و دل و دینم — آن گیسوی افشانده و آن زلف خمیده

بر دور سرت گرد دو پر میزند از شوق — حلوای لبت تا مگس دل بچشیده

تا باز نموده است فلک دیده انجم — مثل تو پری چهره ندیده نشنیده

تا بند قبا باز نمودی تو بگلزار — پیراهن جان گل ز ره رشک دریده

هرگز نکند یاد دگر چشمه حیوان — هر کس که لب لعل تو یکبار مکیده

پژمرده چه اشجار نباشد گل و نرگس — زین شاخ کسی گل بیقین شد که نچیده

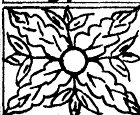
از باغ بهشت است صبا کاین همه خوشبوست — یا وقت سحر از سر کوی تو وزیده

ای عاشق رفتار تو طاوس بجلوه — وی مایل دیدار تو آهوی رمیده

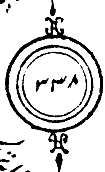
سیب زنخ و نار دو پستان شکرلب — شیرین‌تر ازین میوه کس از باغ نچیده

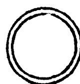


تا سیب زنخدان لب لعل تو صادق
دیده است لب از شوق بدندان بگزیده



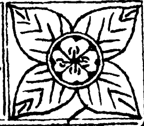
بر آفتاب بست ز آن دو انجم دو دیده — کاین پرده سالها شد از خون دل لمیده



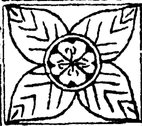


تا گشته چار ماه در همسر هفت شوهر | چون تو پسر بدیده در عمر خود ندیده
تا دیده عارض تو گل در چمن ز حسرت | بویش ز دل پریده رنگ رخش پریده
تا روی خود گشودی دیوانه ام نمودی | حوری ملک فرشته یا خود پری ندیده
ای آهوی ختائی تا کی ز ناز کردی | از دیده ام رمیده اندر دل آرمیده
اندر کنار حیوان گوئی بنفشه رسته | دور لبانت ای مه آن خط نو دمیده
مژگان و ابروانت بر قصد جانم از کین | این گشته راست چون تیر وان چون کمان خمیده
بر گلستان حسنت نازم که چون بهشت است | زان شاخ هیچ گلچین یک برگ گل نچیده
از جمله خوبرویان چشم ای صنم ببستم | تا بر گشادم از دل بر عارضت دو دیده
از میکده گذر کن بر میکشان نظر کن | شهد وصال جز وه خمر فنا چشیده
اندر سماع هر دم بیخود شوم ز عشقت | خم کف کند دهانش چون میشود رسیده
از گردش دو چشمت وز جنبش مژه بین | قوس قضا شکسته تیر قدر خمیده



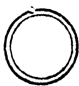


صادق بجانت امید است روا از لب زود
تا با تو عهد بسته از دیگران بریده



یک نظر بر کس بروبت ساخته | دل ز مهر مهوشان پرداخته





ای بیوفا بگو که چه تقصیر کرده ام / عهد وفا شکسته الفت بریده‌ئی

داری بدل عداوت بلبل تو غنچه را / ای باغبان ز شاخ تو نشکفته چیده‌ئی

چشم فلک ندیده و بیدورش ز مهوشان / دلکش ترا ز جمال تو هیچ آفریده‌ئی

ریزی نبات از لب شیرین که سخن / از شهد شیر خورده شکر پروریده‌ئی

دیوانگی بعشق تو بوده ز عاقلی / بهلول وار گر تو بمطلب رسیده‌ئی

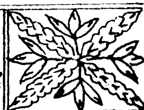
ساقی دلت ربوده ز یک ساغری بکف / در کوی میفروش تو خلوت گزیده‌ئی

سبحه بدست و خرقه بدوش و بکف عصا / زاهد مدام دام بره گستریده‌ئی

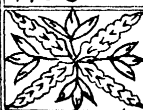
ای آهوی ختا چه خطا کرده ام بگو / از من رمیده با دگران آرمیده‌ئی

یکدم نظر بلعل لب آن نگار کن / ای آنکه وصف چشمه حیوان شنیده‌ئی

گردی بده ز آن لب شیرین بجان و دل / حلوای وصل ای مگس دل چشیده‌ئی

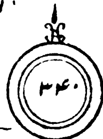


رخسار خود ز صادق ترک ای صنم مپوش
تو ترک پاکزاده و او پاک دیده‌ئی

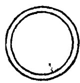


آن ترک کج کلاه نگر با چه دستگاه / با صد غرور و ناز و تکبر رود براه

شاهی ندیده‌ایم بدین جاه و دستگاه / عالم مسخرش شده بی لشکر و سپاه







در آبم غرق گه در آتش / از اشک دو چشم و آه جانکاه

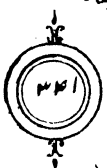
آن کیست که حال این گدا را / معروض کند بحضرت شاه

ما را ز درت مران که هرگز / دوری نکند ز کهربا کاه

از حد بیرون مبر جفا را / آئینه رخا حذر کن از آه

تا چند خورم غم رقیبان / جان دادم و گشت قصه کوتاه

صادق بگذر ز طعن زاهد / از سر پیاله نیست آگاه



ز باده عارض خود رنگ داده آمده / مطرف ماه کله کج نهاده آمده

گهی ز پرده برون ای پری نمی گشتی / چرا تو بند قبا از رخ گشاده آمده

مگر بغارت ملک دلم کمر بستی / دو زلف خویش برخ تاب داده آمده

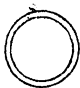
گرفته تیر و کمان چشم جادویت از کین / بغارت دلم ای ترک زاده آمده

شنیده ام ز وفا میل کشتنم داری / خوشا من که تو بر این اراده آمده

تا تلی بنما کاین دم آخرین نفس است / برای دیدن از پا فتاده آمده

نموده جام پر از ماه می بزم امشب / چو آفتاب برخسار ساده آمده





بروی آن پری منظر زنیم مدعی گاهی | نگاهی میکنم آهی کشم دزدیده دزدیده

اگر روی ترا رضوان ببیند ای ملک سیما | کشد خاک کف پای ترا بر دیده بر دیده

ببزم غیر گرفتی بدست خویش چون ساغر | مرا گر دید از غیرت دو رخ کاهیده کاهیده

ز تاب باده گلگون ز گلگون عارضت ریزد | بسان لؤلؤ غلطان عرق غلطیده غلطیده

شکفته از لبان من بر اغیار گر حرفی | دل آن دلربا از من چرا رنجیده رنجیده

بچنگ غیر چون دیدم دو زلف تابدارش را | بسوز عشق سر کردم چو نی نالیده نالیده

بعشق آن پری پیکر زنیم غیر در کوشش | چو دیوانه بهر جانب روم خندیده خندیده

گرفته جان و دل آتش ز عشق آتش افروزی | ز سینه دود آه من به پیچیده پیچیده

دو زلف مشکبارش را چو دیدم در رخش گفتم | که سبزه بر عذار گل بود خوابیده خوابیده

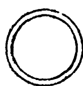
رقیب از بزم آن مهوش برون کن مدعی امروز | یقین حال دلم جانان از او پرسیده پرسیده

مبادا مدعی داند که او را دیده ام گاهی | بسوی کوی او غافل روم ترسیده ترسیده

حیات خضر میبابم اگر بخشم کند یاری | که خونم از دم تیغش چکد لرزیده لرزیده



چو ماه چارده رویش در اوج حسن خندان شد | بود تا چند صادق بخت تو خوابیده خوابیده



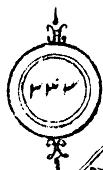
گرچه فرهادم کشتی نبود عجب | تو ز شیرین و شکر شیرین‌تری
خال اندر کنج لعلش کرده جا | هندوئی چون در میان کوثری

صادق اندر صورت معنی نگر
نه بهر شیرین شمایل منظری

همچو مجنون پای در دشت وحی | بهر لیلی طلعتی نالم چو نی
نالم از عشق جمالت تا بچند | گریم از درد فراقت تا بکی
کی رسد آخر شب دوری بروز | کی شود ایام هجران تو طی
تا بکی کردم ز دست جور تو | که بهندو که بروم و که بری
تا بکی باشد دو چشم خون فشان | تا بکی بینم رقیبان گرد وی
یاد آن روزی که بودم روز و شب | من ز چشمت مست چشمت مست می

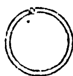
صادقا چون چاکرم پیر میفروش
سر نیارم بر جم و کاوس و کی

عاشقت نبود بعالم چون منی | چون منی نبود بعشقت یکی
ای که هر دم میکنی بر کار من | گاه عشوه گاه غمزه که فنی



وله ایضا





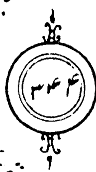
اگر بر روضهٔ رضوان برندم | ندارد بی تو ای دلبر صفائی
اگر خاک کف پایت بیابم | بچشم دل بسازم توتیائی

نه رحمی پرسشی بر بنده لطفی
همی گوئی که صادق یار مائی

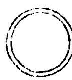
دارم ز دستت ای بت سرکش شکایتی | چون حسن دلکشت تو ندارد نهایتی
مثل تو در ختا و ختن من ندیده ام | شکر دهان و دلبر شیرین حکایتی
تنها نه من اسیر جمال تو گشته ام | عشق تو کرده بر دل هر کس سرایتی
هستند در زمانه حسینان ولی چه سود | مثل تو نیست ماه رخی در ولایتی
مهجور را دلیل بوصلت چو احتیاج | سرو چمن ز مظهر لطف تو آیتی
در هیچ شهر نیست نباشد درین جهان | بر هر زبان ز وصف عدالت روایتی
گم میشود بوادی حیرت تمام عمر | آنرا که میفروش نسازد هدایتی

صادق ز نغمه بساغر افلاک سنگ طعن
گر میفروش میکده بسازد حکایتی

ای ستمکار گشتم چند ز جورت ستمی | از غمت چند نهم بر دل خود درد و غمی





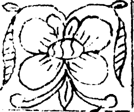


چون تو معشوق نباشد زازل تا باید
عین کفر است تراهر که بخواند ثانی

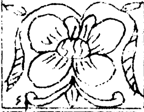
شمع میسوزد و پروانه نسازد پروا
جذبه عشق کند این همه بال افشانی

چشم امید بنوشم من دلداده زیار
واعظا چند من سوخته را ترسانی

نیست گلبرگ طری چون رخ خوب تو بباغ
نیست سروی چو قد خوب تو در بستانی



از می مطرب و ساقی نکشد مطرب مست
زاهد بیهده بیهده بش ده ازنادانی



اگر آن عارض زیبا نقاب از کشانی
بهمن بت شکن گردد رود زاهد بترسائی

زعشق زلف و رخسارت نماند هر زمان آنی
سر شوریده بی دردی دل دیوانه رسوائی

اگر عشقت هوس باشد بیا زاهد بمیخانه
نگردد عاشقی حاصل مگر از باده پیمائی

گل بید اگر بنگر شده با خار هم بستر
چرا بلبل نیارد سر درین گلشن بشیدائی

بقامت سرو بستانی بلب چون غنچه خندانی
بجلوه مهر تابانی برخ ماه دل آرائی

اگر در آتش اندازی مرا هستم بدل آنک
زسوز شمع پروانه نسازد هیچ پروائی

نه من عاشق شدم تنها بر آن شیرین شکرلب
که باشد شور عشق او بهر ملکی بهر جائی

اگر آن چشم شهلا را بنازآری تو در بستان
کجا نرگس نهد دیگر بگلشن لاف شهلائی





نمی‌گویم حدیثی غیر از آن لب
برای صید دل چشمان مستت

اگر پنهان اگر در آشکاری
چه صیادی که می‌بیند شکاری

کجا صادق غم اغیار خوردی
اگر بودی بیاری استواری

خوش است گوشهٔ خلوت بشوخ گلبدنی
کنار سبزه و در کف قدح زمی دو منی

جمال حور چه حاجت اگر بدست افتد
بتی بهشت رخی غنچه لب شکر دهنی

تمتعی که من از عاشقی برم این است
که من ز هجر بسوزم تو شمع انجمنی

شکر ز طوطی طبعم طمع مکن که بود
برای نغمه سرایم سخن بهر زغنی

خوش است طوطی هندوستان ولی باید
هزار بار بگوید بیاد یک سخنی

جفا بقد تو خواندن که سرو بستانی
خطا بچشم تو گفتن که آهوی ختنی

بدام زلف تو نازم که عشرت آباد است
هزار مرغ دلی پر زند بهر شکنی

چه قامت تو ندیدم براستی سروی
کند چه فاخته گردم ز طرف هر چمنی

اگر چه لعل لبت خاتم سلیمان است
مرا چه سود که باشد بدست اهرمنی

بجای پای بباید نهاد سر از دل
اگر براه محبت تو مرد گام زنی



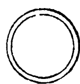
خال است در آن عارض و یا دانه پی صید | زلف است بر آن رخسار و یا حلقه دامی

صادق کنم از پادشهی عار از آن رو
چون پیر مغان کرد قبولم بغلامی

از پی قتلم بشمشیر آمدی | من بقربانت چرا دیر آمدی
امشب ای باد سحر از کوی یار | مرحبا بادت که شبگیر آمدی
گر سر قتلم نداری ای صنم | بهر چه با خنجر و تیر آمدی
گفته گویا مدّعی حرفی ز من | سوی من امروز دلگیر آمدی
من کجا وصل تو ای دلبر کجا | غافل از من گشتی و گیر آمدی
تا بزنجیر افکنی دیوانه ات | زلف در دستت بزنجیر آمدی

باز آمد خاطرت دار الصّفا
صادقا بیرون ز کشمیر آمدی

یارا بسویم از چه نگاهی نمیکنی | گر میکنی نگاه گناهی نمیکنی
ای ابر رحمت از چه روا از ره وفا | یکره گذر ز خشک گیاهی نمیکنی
ای آفتاب حسن چنین میروی بناز | فکری چرا ز ابر سیاهی نمیکنی



سر شوریده نهادم بکف رسوائی / در بدر تا بروم از پی آن هرجائی

همچو فرهاد ربوداست دل و دین از من / شوخ شیرین پسری لب شکرخائی

ای پری از غم هجر تو دلم میسازد / گاه دیوانگی از عشق گهی سودائی

روی بنمای که تا گل نکند خودروئی / چشم بگشای که نرگس نکند شهلائی

بجز از شعلهٔ حرمان چه بود الفت شمع / چیست پروانه کند این همه بی پروائی

کی بود در بشر این حسن و لطافت که تراست / ای پری رو چه عجب حور و ملک سیمائی

خلق عالم همه در صورت تو حیرانند / حاش لله که بود حور بدین زیبائی

سر بکف مهر بلب منتظر جان دادن / بندگانیم ز دل آنچه تو میفرمائی

صادق از ذوق لبان شکرینت هر دم / نظم بخشی بکند سخت سخن آرائی

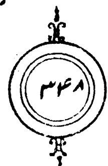
تا کی مرا بتیغ جفا امتحان کنی / تا چند بیوفا تو چه غیرم گمان کنی

عمری مقیم کوی توام ای ستم شعار / باز امتحانم از سر کین هر زمان کنی

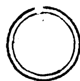
رخ برگشاده چاک گریبان ببزم غیر / از من همیشه صورت خود را نهان کنی

گلچین ز گلستان رخت بسته دستها / منع نظاره بهر چه از باغبان کنی

از جام عشق لذت مستی طلب کنی / صادق اگر که خدمت پیر مغان کنی



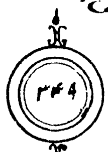




و له ایضا

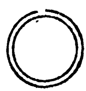
شمیمی از وفاداری نداری | بجز جور و جفا کاری نداری
ز شبهای فراقت من چه گویم | چو من تا صبح بیداری نداری
ندیدم در جهان مثل تو دلبر | ولیکن رسم دلداری نداری
مزن دیگر جفا کار از وفا دم | چو در دل شیوهٔ یاری نداری
بفکر عاشقان هرگز نباشی | خوشا بر تو که افکاری نداری
ندانی حال زار عاشقانت | ز دست گلرخان زاری نداری
چو من از خون دل اندر کنارت | ز اشک دیده گلناری نداری

برو صادق نشین در گوشهٔ غم
درین عالم تو غمخواری نداری



بیا ساقی ز لطف خویشتن در ده مرا جامی | که افگنده است از پا هجر جانان گل اندامی
بدل حاضر ولیکن غایب از چشم من بیدل | چه گویم وصف آن مه را نگنجد باوه ها می
خوشا وقتی که رخ بر آستانش مینهادم من | که بودم با سگانش در طواف کویش ایامی
صبا ای من فدای تو گذر کن سوی جانانم | رسان از من سلامی از زبانم گو تو پیغامی
شدم فرهادوار از هجر آن لبهای شیرینت | دهم در بیستون جان در وفایش جان ناکامی





دل و جان در سر کوی تو بیک نیم نگه شد
از سر زلف تو هرگز نرود مرغ دل من
زلف بر چهره فکندی و فکندی بغمم سوز
مزنی چوب تکلم ترک سر کوی تو هرگز
گر کشی زار بجرم سر تسلیم بپایت
جان بلب آمد و ای مه بهوای لب لعلت

حاجتی نیست بابرو که کشد تیر و کمانی
نکنند از همه خوبان جهان دانه فشانی
تا کند دیده من از سمت اشک فشانی
اگر از لطف بخوانی کرم از قهر برانی
ور کشی سوی صالت صنمانیک تو دانی
ز سر مهر چه باشد بلب تشنه رسانی

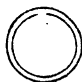
چه شود بر سر صادق نظری ای شوخ کف پا
تا از این لطف سر او ز ثریا گذرانی

بمن که چشم تو دارد سر جفا کاری
چه مستی است درین چشم پر کرشمه تو
مرا بسیر چمن احتیاج نیست دگر
نماند هیچ دلی تا نشد بخون غلطان
سر شهان کیان بسته کمند تو شد
جهان ز دست برفت ای ادیب لعل

بگو چه سود بدیدی تو از دل آزاری
که هیچگاه ندیدست روی هشیاری
ز بسکه دیده پر خون نموده گلکاری
بگو بناوک مژگان بس است خونخواری
هنوز زلف تو دارد شکنج طراری
دو حرف یاد بده از ره وفاداری







نازم بناز غمزهٔ جادوگرت که شیر / آهو صفت فتاده نماید فروتنی

در عالمم بجز تو کسی نیست دوست تر / خواهی تو دوستی بنما خواه دشمنی

زاهد طمع بسیب زنخدان او مکن / این میوهٔ بهشت بود نیست چیدنی

شیرین بکام خسرو ای باد صبح رو / فرهاد را بکوی عبث جان چه میکنی

ما خود ز تیر غمزهٔ تو زخم خورده ایم / صیدی که او فتاده بتیغش چه میزنی

هر خوشه چین ز خرمنت ای شوخ خوشه چینی / بهر خدا بده که خداوند خرمنی

چشم زمانه در همه عمرش ندیده است / پاکیزه روی چون تو بهی پاکدامنی

در کنج لب چو هندوئی اندر لب حیات / خوش برگزیده خال سیاهت نشیمنی

ای مهر زهره جبهه به پیش عذار تو / مه را نه حد آنکه زند لاف روشنی

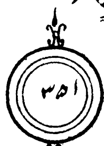
گفتم ببیفروشش چه سازم علاج غم / گفتا رخ نگار بگلشن زمی منی

خوش وقتم ار تو تیغ نوازی بگردنم / آن دست را مباد ببینم بگردنی

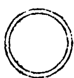
گر سوز عندلیب بخواهی بیا بباغ / وقت سحر که غنچه بسازد شکفتنی

ناکام من ز وصل تو اغیار کامیاب / این درد نیست رفتنی این غم نهفتنی

باغ بهشت نگذرد از خاطر ار بود / روی نگار و ساغر می طرف گلشنی

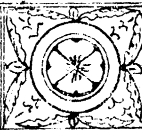




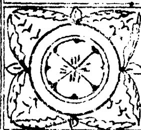


زاهد مکن ز سیب زنخ لعل لب طمع
این میوه نیست چیدنی آن شهد خوردنی

جنگ مزن مخند بروی رقیب دون
بر چشم من ز جور مزن نوک سوزنی



صادق به پند عقل کند ترک عشق او
دیوانه پند اگر بپذیرد بگفتنی



بیدلی درد نخوردی غم عشاق چه دانی
بنوای شیخ چه گویم من از این راز نهانی

کس ندیده است بعالم چو تو معشوق و من عاشق
نه بدین عشق چه بینی نه بدان حسن چه دانی

ز وفا یاد نیاری بجفا سرکشی آخر
ز نوای شیخ نبوده بدل اینگونه نکانی

همه خوبان جهان را نظر انداخته دیدم
پیش این حسن دل آرا چو جدا دیده تو جانی

لذت غم نچشیدی سخن از حسن چه گوئی
تیر بیداد نخوردی ثمر عشق چه دانی

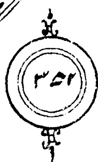
طاقت جور نداری نفس عشق فروکش
تا به پروانه نه بینی بسوی شمع چه رانی

در همه عمر ندیدم چو نوای یار ستمگر
سست عهدی بوفا و بجفا سخت کمانی

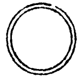
چشم فرهاد ندیده چو تو شیرین حرکاتی
گوش مجنون نشنیده چو تو لیلی جهانی

سرو در پیش قد تو چه زند لاف نکوئی
غنچه در نزد دهانت چه کند تنگ دهانی

این چنین حسن ندیدم بهمه عمر در آفاق
ای پری روی ندانم تو مگر حور جنانی







بصیدگاه محبت بنازدم کانجا
هزبر را بکمندی به بست آهوئی

کلیم پیش رخت چون کشد ید بیضا
مسیح پیش لبت چون کند سخن گوئی

بباغ گل نشنیدم که مشک آرد بار
بسرو ناز ندیدم ترنج و لیموئی

هر آنکه زلف کجت را نمود چوگان
دل مرا بخم او فکند چون گوئی

ز آتش غمت ای شوخ سروقد شده است
ز زیر هر مژه ام خون دل روان جوئی

بگلستان جهان من ندیده ام چو توئی
سمن بری سمنی سر قد گل روئی

بدشت ناحیه دیوانه وار میگردم
ز عشق روی تو مجنون صفت بهر سوئی

بوصف عارض شیرین لبان تو ای صادق
چو طوطیان شکرلب کنی سخن گوئی

همچو صیاد تو در بردن دل چالاکی
همچو جلاد تو در خوردن خون بی باکی

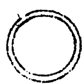
پرده از رو مکش از چشم رقیبان ترسم
پاک روئی نظری بر تو کند ناپاکی

چه بود از تو بود جان حزینی خرم
چه شود از تو شود خوشدل اگر غمناکی

بر سر کوی طلب پای چو پروانه بنه
در ره شمع رخان باید اگر دل پاکی

بهتر از قند و نبات است بکامم ز لبت
تو اگر زهر بکامم کنی از تریاکی





ز حرف تند دلم سوخت چو پروانه | چه شمع آتش سوزان بزیر زبان داری

تمام خلق بدانند عاشقم به جهت | تو باز تیغ بکف میل امتحان داری

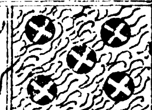
به هوشیاری آن غمزهٔ نازه ای ساقی | که من ز چشم تو مستم تو سرگران داری

مرا سزد که بنالم خموش ای بلبل | ترا چه غم که بگلزار آشیان داری

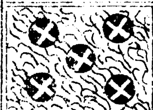
برای خاطر اغیار تا کشی از من | از آن تو خنجر بیداد در میان داری

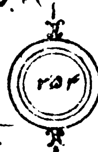
ببزم غیر ترا دوش دیده اند تمام | ز بیم غیبت که آخر ز من نهان داری

ستیزه با فلک تیز گرد میسازی | ز پیر میکده صادق چه امان داری



بسوی میکده زاهد مرا چه میخوانی
که من بمیکده دیدم لقای سبحانی





نگاه کن ز می عشق روی مغبچه را | چو آفتاب جهان تاب تشنه نورانی

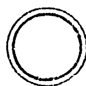
من از نگاه کشش روز حشر اندازم گل | که پیر میکده یارست در پریشانی

بغمزه لیلی دوران بعشوه چون شیرین | برخ چو ماه بقد همچو سرو بستانی

گل بهشتی یا حور یا ملک ای شوخ | ترا بهر چه مقابل کنم فزون ز آنی

غریب کوی تو ام سر نهاده بر کف دست | اسیر زلف تو ام گر کشی تو میدانی





دلربا مهروی مست باده‌ای / مهوش زیبا و ترک ساده‌ای

می سپارم جان بصد تلخی ز هجر / ای شکرلب دلبر آزاده‌ای

ای که شوق دیدن روی روشنت / جوی خون از دیده‌ام بگشاده‌ای

از جفا هر دم ز خون عاشقان / ای بدست خود حنا بنهاده‌ای

تند مرکب را مران ای شهسوار / در رهت سری بپا افتاده‌ای

رهزن مژگان چشمت بهر جان / در کمین از راه کین استاده‌ای

در میان عاشقانت ای صنم / نیست چون من واله و دلداده‌ای

وقت گل شد خم ز تو آمد بجوش / ای لبی آلوده کان سجاده‌ای

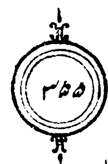
در طریق عشق ثابت صادقا / نیست چون تو عاشق آزاده‌ای

ای که داری در کفت پیمانه‌ای / میروی از پیش من مستانه‌ای

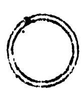
مرغ دل را میکنی بیخانمان / میزنی بر زلف مشکین شانه‌ای

از ره جور و جفا ای شمع رو / آتش زنی در دل پروانه‌ای

مهر را کو تا کشد بر رخ نقاب / ماه من سر بر کشید از خانه‌ای







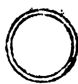
ای بدردم لعل تو عناب هی	رفت از جهان و دل من تاب هی
میشود عالم خراب از هجر تو	بسکه از چشمم رود سیلاب هی
در جهان شهرت از شیرین لبی	تا کی ای کوهکن در خواب هی
همچه مجنون ای سه لیلی لقا	چون کنم میسازم از هرباب هی
تا کی ای مهوش ز حرف دشمنان	دور هستند از درت احباب هی

جان بعشقت می سپارد ای صنم
صادق دلداده را دریاب هی



ای دل از جور کیست چنین داد میکنی	چون عندلیب ناله و فریاد میکنی
جانا چه میشود ز ره بنده پروری	از یکدو بوسه خاطر ما شاد میکنی
ای مرغ دل مگر قفست دیگر آرزو	هردم نظر بجانب صیاد میکنی
شیرین لبان ز شوق لب شکرین خود	آخر مرا بشور تو فرهاد میکنی
گاه از ره وفا وگاه از جور ای صنم	گاهی کنی به بند وگه آزاد میکنی
ساقی ز پا فتادم آخر چه میشود	با یکدو جام باده مرا شاد میکنی
صادق بیاد قامت آن سرو خوشخرام	هردم نظر بسرو و بشمشاد میکنی





چنان برد با عشوه جان از تنم | چه دانی جفا جوی عاشق کشی

فراقت ز جان و دل صادقت
فدایت شوم برده آسایشی

ترا سزد به همه دلبران امیر شوی | که آگه از دل هر بیکس و فقیر شوی

ز پا فتاده ام ای نوجوان برای خدا | بگیر دست من پیر را که پیر شوی

دمی تو حال اسیران خویش میدانی | که خود بدام ستم پیشه اسیر شوی

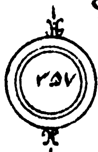
بعاشقان وفا پیشه کار سخت مگیر | مباد بر صنم سخت گیر گیر شوی

کناره گیر نگردد غمم تو از دل من | اگر تو ای بت سرکش کناره گیر شوی

بشیرخواره گیت خون من چو شیر خوری | غزال چشم من آخر تو شیرگیر شوی

بزیر تیغ تو زان عاشقان نمیشینند | مباد آنکه ز خون ریختن تو سیر شوی

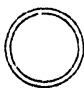
مکن ز دلشکنی دل ز تو برند عشاق | که از شکستن دلها تو دلپذیر شوی

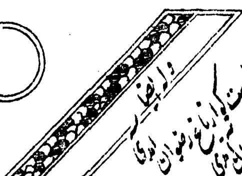


چه میشود ز ره بنده پروری شاها
گرفته صادقت از دست دستگیر شوی

ای آنکه خلق ز کف برده بگو تا بچه نامی | یوسف و لیلی و شیرین و سلمی تو کدامی







و له ایضا

تو شمع منی حیف که در بزم رقیبی — تو جان منی از تن فرسوده جدائی
شب تا بسحر سوز نهم بر سر بالین — شاید بغلط بر سر این خسته درآئی
من تشنه ناکام لبت آب حیات است — تو صاحب احسانی و بی رحم چرائی



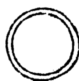
خواهی که سرت بگذرد از چرخ مقرنس
صادق بدر میکده کن ناصیه خوانی



بر کلوی هر دم شرابم میکنی — میدهی ساغر خرابم میکنی
گر دهی یک بوسه ام از آن دو لب — در دو عالم کامیابم میکنی
گر بر آری دست خود در گردنم — عهد پیری را شبابم میکنی
میگشائی عارض خود بی خبر — دیده سوی آفتابم میکنی
آن کمند زلف اندر گردنم — افکنی با لک رقابم میکنی
چند باشی اشک ریز ای چشم تر — ترسم آخر غرق آبم میکنی
تا گشائی راز دل را با رقیب — چشم می بندی کبابم میکنی
التفاتی می‌نسازی سوی من — بی سر و سامان حسابم میکنی
میدهی از فرقت یارم خبر — صادقا در اضطرابم میکنی







ای گل بوستان روحانی
جلوه کرده در لباس انسانی

این چنین حسن در بشر نبود
بی تکلف که حور رضوانی

در لباس سیاه جلوه کنان
چون بظلمات آب حیوانی

خوبرویان به پیش این صورت
چون جمادند و تو صنم جانی

گشته شرمنده از دهان و قدت
غنچهٔ باغ و سرو بستانی

دور شمع رخ تو میسازم
همچو پروانه من پر افشانی

آشکاری بباطن دل من
گرچه ظاهر ز دیده پنهانی

چه شود ای مسیح لب سازی
درد ما را ز لطف درمانی

گر ببیند رخ تو ترسائی
بگذرد زاهد از مسلمانی

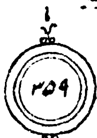
ای بطلعت چو آفتاب منیر
وی بصورت چو یوسف ثانی

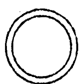
من ز تو کام جویم این مشکل
تو ز من دلبری بآسانی

ای ستمگر ببندگان نکند
این چنین جور هیچ سلطانی

زان لب شکرین بصادق آر
چه شود گر کنی تو احسانی

صادقا لاف سر فی از عشق
یا عبث مار مرده جنبانی





بعید نیست بپای تو سر نهد خسرو | که بهتر از شکری خوبتر ز شیرینی

خطا بود که بچشم و رخت خطا بکنم | که آهوی ختنی یا که لعبت چینی

ز تاب باده عرق در رخش مشاهده کن | عیان بصورت مه جا گرفته پروینی

ز کبر حسن چنان پس سوی من نگاه کند | که پادشاه نظر افکند بمسکینی

ندانم آن رخ زیباست یا که باغ بهشت | گذر نکرده در آن هیچوقت گلچینی

ندیده ام بجهان چون تو سنگدل صنمی | که آفت دل و جانی و رهزن دینی

کهی چه حور و پری که ملک ندیده بمن | بناز جلوه گری راستگو کدامینی

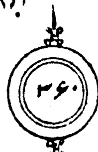
ندانم از چه سبب ای نگار با اغیار | بمهر باشی و با ما همیشه در کینی

که داد آینه بر دست آن ستمکردار | که کاش بشکند این رسم خویشتن بینی

کجا به پیش قدت سرو باغ برخیزد | در آن چمن که خرامی بناز و بنشینی

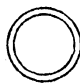
ستاره اند همه مهرخان عالم و تو | چو آفتاب فروزان بخانهٔ زینی

ز دوستی تو صادق خلاف نگزیند | هزار دشمنم ار بر خلاف بگزینی



سر بدیوانگی نهم چندی | تا رسم بر نگار دلبندی





من بنازم بدست بازی عشق — گر چو بازم دو دیده بربندی

صادقا جام وصل آن دلبر
مده از دست گر خبر بندی

پرده از صورت زیبا اگر از ناز گشائی — از پری دل ببری هوش سر حور ربائی

ای پری گر تو بدین رخ ز پس پرده درآئی — حور را چشم ببندی ملک دل بربائی

مهر عارض ننماید تو اگر رخ بنمائی — ماه از خانه نیاید تو گر از خانه بیائی

همچو لیلی که بمجنون گذری کرد بصحرا — همچو نی ناله نمایم بسرم تا تو بیائی

ساقی از شوق ندانم بدهد از چه شرابی — مطرب از شور نغمه بنوازد چه نوائی

بر حسنت ننماید بنماید رخ خود را — حور اگر غازه نگاری ملک ار غالیه سائی

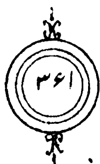
محمل کیست ندانم که برد ناقه بصحرا — از درا ناله درآید همه دم قیس کجائی

همچو [illegible] بسر بدم تیشهٔ غیرت — عاشق آن نیست چو مجنون بهد سر بگدائی

گرد پروانه بگردم بره شمع در آتش — سوزد از شوق نیارد نه فغانی نه صدائی

گر مسیحاست طبیبم نتوان کرد علاجم — درد عشق است ندارد بجز از وصل دوائی

ای برهمن شکن زلف بتم گر تو ببینی — عهد بت بر شکنی رشته زنار گشائی





سروی چنین بگلشن ایجاد در خرام
ممکن مدان چو قدّ تو پیدا کند کسی

پیر مغان بعهد مودّت وفا کند
پیمان اگر بساغر مینا کند کسی

عشق لب تو معترف آید بعجز خویش
گر سنگ را بمعجزه گویا کند کسی

لاله فسرده گل شودش شرمسار در نظر
گر باغ عارض تو تماشا کند کسی

شهد لبش چو دید دلم میل میکند
منع مگس چگونه ز حلوا کند کسی

یک داستان بشرح نیارد تمام عمر
ای بیوفا جفای تو انشا کند کسی

باغ بهشت صحبت چو درش بود قصور
در محفل وصال تو گر جا کند کسی

بر لوح سینه خط وفایت شود عیان
بعد از وفات تربتم ار وا کند کسی

جز وصل نیست چاره بیمار عشق را
این درد را چگونه مداوا کند کسی

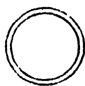
شوری کند بنغمه شیرین چو بارید
آنکه سزد که طعن مسیحا کند کسی

صد روز رستخیز براو بر گذشته است
یک شب اگر بهجر تو فردا کند کسی

صد جان ببایدش که بپایت کند نثار
یک بوسه از لبت چو تمنا کند کسی

دیوانه است هر دو جهانش دهند عوض
بر یک نگاه ناز تو سودا کند کسی

جز از کف تو جام نگیرند عاشقان
گر باده‌ٔ بهشت بمینا کند کسی



جان من گاه تکلم از دو لب — شهد اندر آب حیوان میکنی

سرو آزاد صنوبر را بباغ — میخرامی بنده فرمان میکنی

هر زمان صد عهد و پیمان بشکنی — باز با من عهد و پیمان میکنی

ای سیه ابرو کمان هر دم بناز — قصد جان با تیر مژگان میکنی

گوی دل از پادشاه ملک حسن — در خم زلف چو چوگان میکنی

قصد جانم گر نمائی خوش دلم — مشکل هجرانم آسان میکنی

درج یاقوت است گوئی پر ز در — زان دو لب دندان نمایان میکنی

صادقت را ای یوسف جمال — در فراق پیر کنعان میکنی

ندیده ام بجهان جز تو ای بحسن نکوئی — بهر که مینگرم جان من تو بهتر از وئی

ندانمت بچه نسبت دهم جمال نکویت — فرشته خوی بشری حور سلسله موئی

برغم غیر بیا شمع خوشا شبی بوصالت — بدست جام بدست دگر گرفته سبوئی

از و مپرس تو زاهد که دل ربوده ز دستم — بمن که دل ز چه دادم باو چه سود بگوئی

چو قامت تو نباشد که خرام گلشن — هزار سرو برویند اگرچه از لب جوئی



زراه مهر و محبت بروی شوق نگارا
بر آتشت بنشینم اگر لطف نشانی

هزار سنگ ندامت زنی بمرغ دل من
دریغ و درد که قدر حریف خویش ندانی

زراه لطف نگارا ز شربت لب لعلت
بکام تشنه چه باشد که جرعه برسانی

بمردم از غم هجران بکنج بیکسی آخر
مرا چو سگ ز سر کوی خود برای چه رانی

برو تو پادشهی کن بکنج میکده صائب
همین بس است ترا چون گدای هر مغانی

تو ای مهرو که بهتر ز آفتابی
چه حاصل بستنت بر رخ نقابی

بچشم عاشق دیوانه هر جا
پری پیداست بندد صد نقابی

روان بر پای آن سرو روان کن
هلا ای دیده داری گر که آبی

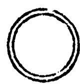
اگر آباد خواهی ملک جانم
خرابم کن بیک جام شرابی

بکش ساغر رخت بر خوی گل ده
که هم گل چینم از رو هم گلابی

بکش خنجر بکش بجرمم ای دوست
بملک مهوشی مالک رقابی

هر آن کو مهر رخسارت فروزد
نمیدانم مگر باشد دوابی

لبت آبحیات آمد چه باشد
از او سیراب گردد دل کبابی



هر که کنم شکوه من از دست تو / بر که برم جز تو من این داوری

روی تو ماه است و بتش کمان / چشم تو ترک است بکف خنجری

ماه ندیدیم برابرش بزم / مهر ندیدیم بخنیاگری

هر که به سینه صنما عارضت / ترک کند مهر بت آذری

باد صبا نامه من بگذران / از سر آن کوی اگر بگذری

پیش که گویم غم دل را بگو / جز تو ندارم بجهان دیگری

صادق دلداده بوصف رخت / هر چه بگوید تو از آن بهتری



بملک حسن نباشد کسی مثل تو شاهی / چه میشود بگدایان کنی ز مهر نگاهی

شهان حسن بدیدم بسی بملک نکوئی / ولی ندیدم شاهی چنین بحشمت و جاهی

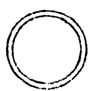
بر جمال تو هرگز ز حسن جلوه نسازد / بفرق مهر کسی گر نهد ز ماه کلاهی

نظر بهر که گشادم بملک چهره محبت / ستاره اند همه دلبران شهر تو ماهی

رهاند ثابت دو عالم امان گرفت بساقی / بسوی میکده عشق هر که برد پناهی

ز آفتاب جمالت بگو چه کم شود آخر / نظر ز مهر نمائی بحال رو سیاهی





دلم بزخم تو خرسند بود جان مشتاق
ولی چه سود که تا تیغ آختی رفتی

دمی بمهر نپرداختی بحال دل من
چو برق خرمن عمرم بتاختی رفتی

مرا چه فاتحه در هجر ساختی لاتا
چو سرو قامت خود برفراختی رفتی

بگوی لعبت ترساوشی چو صنعان تو
چه شد که دل را صادق بباختی رفتی

عارضت شمعی است روشن دود دارد اندکی
خط بر رویت غبار آلود دارد اندکی

می بود اکسیر زاهد باورت نبود بنوش
در قدح پیر مغان موجود دارد اندکی

همچو بلبل تا بنالم شور از جور رقیب
کاش آن گل خاطرم خوشنود دارد اندکی

دوش با اغیار یارم باده خورده در نهان
چشم مستش را خمار آلود دارد اندکی

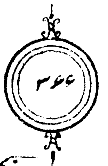
در میان عاشقان معلوم من شد این قدر
قبس سوز عشق جان فرسود دارد اندکی

نیست در برش اگر شب تیب پنهان
پس چرا غم درد دلم افزود دارد اندکی

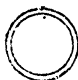
آرزو دارم مسلسل سازم از مهر ایاز
سر ز قبر خویشتن محمود دارد اندکی

از سر شب تا سحر سوزد همی بینم که باز
دود خیزد مجمر دل عود دارد اندکی

کمک نوا امروز استم خواند معشوق ازل
زان اثر در نغمه اش داود دارد اندکی







مرا در عاشقی صادق بدانند
هزارم گر نمایند امتحانی

چه سود از لیلی شیرین‌لبانی
بفرسر باد دلم نامهربانی

زلیخا را بسر شد شام هجران
بمصر آمد ز کنعان کاروانی

چو پرویزم بشور افکند عشق
بتی شکرلبی شیرین‌دهانی

چو صید بسملی در خون طپانم
ز تیر غمزهٔ ابروکمانی

چه حوری ای پری پیکر که سازد
ملک در آستانت پاسبانی

بدیدم جمله خوبان جهان را
همه جسمند در معنی تو جانی

گرفتارم بچنگ جور چشمی
چو نی نالم ز دست بیستانی

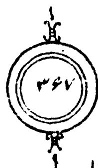
می چون لعل بر یاقوت لب گیر
بهم سعدین را بینم قرانی

سر زلفت چو ظلمات سکندر
لب لعلت چو آب زندگانی

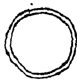
چو بیند جنت رویت رضوان
بجنت ترک سازد باغبانی

خزان فرصت نداد انقدر در باغ
بشاخ گل نه بندم آشیانی

علاج درد صادق کرد ساقی
بیک جام شراب ارغوانی







آیا کسی بعهد چو تو پسر دیده کی بچشم
برآفتاب تا زلیه ما کرده همسری

زیباتر از جمال تو هرگز نمی شود
حور آید از نقاب بکشد پرده گر پری

در آستانه حور و ملک پاسبان تو جان
بر در پری کشیده صف از بهر چاکری

شیرین تری ز شکر و شیرین شهد لب
در دلبری ز یوسف کنعان تو بهتری

ای ماه روی سرو قد اندر سپهر حسن
تو آفتاب روشن و خوبان چو اختری

در خیل مهوشان جهان من ندیده ام
زیباتری بحسن ز تو دلرباتری

صنعان صفت ربود دل و دین ز دست من
زنار زلف دلبر ترسای کافری

مهر رخ تو سوز فکنده بهر دلی
شهد لب تو شور فکنده بهر سری

از قامت تو ای صنم سرو قد سیمین
هر جا قیامت است بهر سوی محشری

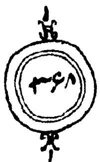
مستی است ترک حسن ز ابرو بکف کمان
ترکیست چشم مست تو در دست خنجری

ماه است شاه روی تو بر بسته هاله
شاه است ماه روی تو هر سوی لشکری

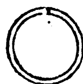
چون تو ندیده ماهوشی هیچ دیده
چون تو ندیده پادشهی هیچ کشوری

میکردمی شکایت بیداد جور تو
میداشتم بجز تو اگر یار و یاوری

چون طوطیان ز شور لب شکرین تو
صادق بباغ حسن تو سازد سخنوری









لب به تبسم ای صنم باز زناز میکنی
این دل سوزناک را پر زگداز میکنی

خواهمت از خدا شود عمر تو کوته ای حبیب
بر سر زلف یار من دست دراز میکنی

بر رخ یار من نگر هوش ترا برد ز سر
ای که تو وصف صورت ترک طراز میکنی

صبح شود خجل ز خور شرم نماید آفتاب
وقت سحر ز پیرهن سینه چو باز میکنی

نیست پناه عاشقان جز در آستانه ات
پس بکجا کنند رو در تو فراز میکنی

کبک صفت دلا مکن خنده بکوهسار عشق
جان ضعیف خویش را طعمهٔ باز میکنی

عاشق راستگوئی گر رو بعراق عجم خفی
همچو حسین تشنه لب ترک حجاز میکنی

زاهد اگر به سرکشی ساغری از شراب عشق
رو بحقیقت آوری ترک مجاز میکنی

صبر و شکیب ای صنم از دل و جان ما بری
جادوی مست خویش را عربده ساز میکنی

ای شه غزنوی بیا صورت یار ما ببین
تا که خجل کنم ترا وصف ایاز میکنی

یاد قیام قامتی قد تو برده در رکوع
سر بسجود نه ز شوق گر تو نماز میکنی



از کف خویش صادقا جام رها نمیکنی
دختر رز شدت بکام راز و نیاز میکنی



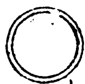
آفتابی بحسن یا قمری
چون نظر میکنم تو خوب تری

ای که گوئی مده بجانان دل
برد از کف در اولین نظری

عاشق شمع کرد روز ازل
بهر آنکه پروانه را بداد پری

صادقا نالهٔ تو گاه سحر
بر دل آن صنم چرا اثری





برآستی ز مخالف کند بخوان مطرب — نوای شور عراق و حجاز و شهنازی

ز تیر ناز تو بسمل نگشته یک دل نیست — بترک غمزه بگو ترک ساز غمازی

تو آن سهیل عطارد رخی که گاه طلوع — بزهره و مه و خورشید و مشتری نازی

ز روی ناز به بستان خرام قد بفراز — که سرو ناز نیارد دگر سرافرازی

مریض عشق توام ای طبیب عیسی دم — چرا بدرد من خسته دل نپردازی

بود حریف تو گر رستم ای کمان ابرو — به تیر غمزه چو اسفندیارش اندازی

اگر حجاب ز رخسار برکشی از ناز — ز یک نظاره دل چهره ماه خون سازی

وفا و عهد ز شیرین لبان طمع مکنید — ز خاک کوهکن آید بگوش آوازی

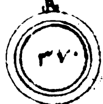
مرا ببین که زنم لاف عشقبازی تو — چو صعوه که شود حمله‌ور بشهبازی

بغیر لی تو مجو یک رفیق همدردی — بجز پیاله مدان یک انیس همرازی

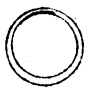
از او لیلی نظرم دل بسوخت شعله عشق — بسوی شمع چو پروانه کرد پروازی

چه میشود ز ره التفات یک نظری — بسوی صادق دلداده‌ات بپردازی

خم ابروت کمانی سر گیسوت کمندی — دل هر که را ببینی بربائی و ببندی







چون من نباشد ای مه اندر هوای زلفت | آشفته و پریشان بی صبر و بیقراری

یارب مباد چون من در عشق خوبرویان | بر باد داده عمری بگذشته روزگاری

در بزم عشقبازان ما را نه رسم و راهی | در کوی ماهرویان نه قربت و اعتباری

سنبل ز رشک زلفت افسرده خورد تابی | لاله ز غم رویت در باغ داغداری

ما را بغیر مهرت با هیچکس نه شغلی | ما را نه غیر عشقت با خلق هیچکاری

آن دلبر جفاجو نشناخت قدر ما را | هر چند در ره او کردیم جان سپاری

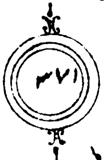
از شش جهت ببسته در بر رخم بعالم | غیر از تو من ندارم با کس امیدواری

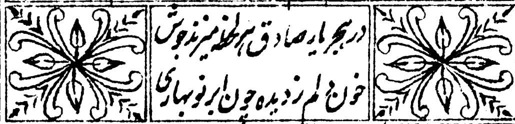
از خاطر من ای شوخ بیرون نمیروی لیک | دانم مرا بخاطر گاهی تو خود نیاری

امروز تیشه در کف فرهاد شور دارد | شاید نموده شیرین از بیستون گذاری

بر حسن خویش بخشد جانان مرا عجب نیست | در عاشقی نکردم جز جرم هیچ کاری

بر یاد تو بگردم اندر تمام عالم | غیر از تو من ندارم در روزگار یاری

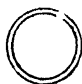




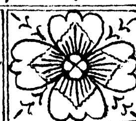
در هجر یار صادق هر لحظه میزند جوش
خون دلم ز دیده چون ابر نوبهاری

عنبر است این یا لف یا مشک ست موی | عارض ست این یا قمر یا مهر روی





از تو شیرین تر نیاید در وجود	چاره ما در رها پیر از هفت شوی
میکند منعم زمی زاهد مدام	از پی افتاده بخت این هرزه گوی
شعر را چون طوطیان خوش بیان	سعی کن شیرین تر از شکر گوی

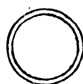


صادقا چون شیخ سعدی شعر را
یا که شیرین گوی یا اوراق شوی



روی تو بهشت جاودانی	لعل تو چو آب زندگانی
ای آنکه کنی به ناله منعم	دلداده به دلستانی
زخمی است چه من دل دقانی	از سینه بر آورد فغانی
گل گشت خزان نه بیست بلبل	در باغ بشاخ آشیانی
ساقی بده آن سیم که یابد	تن تاب ز روی دلم توانی
بر مرده کم ز مهر لطفی	در جسم دلم ز لطف جانی
میکشت هزار کوهکن داشت	شیرین اگر این شکر زبانی
چشمت همه تیر راست در کف	ابروت گرفته کج کمانی
آن هندوی خال بین که سازد	در باغ بهشت باغبانی





سحرگه پنج نوبت گر نوازی بر سر شوکت — شب اندر درگهت گوید پی رحلت اجل کوسی

مشو نومید از لطف خدا ای دل صبوری کن — چو یوسف گر بزندان بلا گشتند محبوسی

هزاران خار اگر باشد نسازد ترک گل بلبل

تو از آن غنچه لب صادق چرا اینگونه مأیوسی

بربوده دل از کف من ترک ستمکرداری — شوخ شیرین لب گلروی شکر گفتاری

هر یک گلبن شکفته درین باغ کشد — بلبل سوخته دل سر زنشش صد خاری

گر چنین جلوه کنی ای بت زیبا منظر — زاهد شهر کند سبحه خود زناری

مردمم قهر بسازند چه غم گر مهری — عالمم خصم بخیزند چه غم گر یاری

من نه تنها شده ام مست از آن ساغر چشم — بیخود افتاده ازین باده چو من بسیاری

بیدلان را نبود شیوه بجز دلسوزی — عاشقان را نبود چاره بجز ناچاری

جز تو ای یار مرا نیست دگر دلبندی — جز تو ای دوست مرا نیست دگر غمخواری

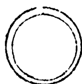
دست من گیر که رفتم ز کف ای مونس جان — پای بردار که دارم بتو یکدم کاری

هست در میکده عشق بسی اسرار نکو — هر که فهمید نسازد بکسی اظهاری

گشته از زلف و رخ و لعل لبان تو خجل — سروقدان ختا و ختن و تاتاری

۳۷۳



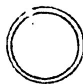


ماه برخ تو بهتر گفتم بود خورشید | بنمای رخ که گردد تا دفع اشتباهی

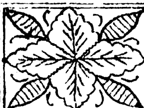
از طعنهٔ رقیبان در بزم آن ستمگر
صادق بکام نتوان از دل کشیدن آهی

شاه چه ملک صورت و خوش منظری | هوش و دل حور و پری میبری
جلوه نسازند به پیش رخت | زهره و خورشید و مه و مشتری
چون تو نزاده پسر از امهات | هفت پدر ساخته تا شوهری
از نظرم غایبی حاضر بدل | بر صفت جان تو بجسم اندری
چون تو ندیدم بجهان ای صنم | سرو قدی مه رخ گل پیکری
ما همه مملوک و تو شاهنشهی | از تو برم پیش که من داوری
شیوهٔ عاشق نبود جز وفا | کار بتان است جفا گستری
دست تو دیدم بمیان رقیب | شد به تنم هر سر مو نشتری
دیده برد آتش غم بر دلم | قاتل پروانه نشد جز پری
بیکسی خویش عیان کردمی | جز تو کسی بود کرم دیگری
کاش که خسرو نظری ساختی | تو ز شکر بهتر و شیرین تری





هزار دور کند گر فلک نخواهد دید | دگر بحسن و جمال تو مثل و مانندی

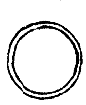


تعجب است ز صادق کند عقل طمع
ندیده است کسی عاشق خردمندی



ساقی جگرم سوخت بلب نه لب جامی | مطرب دلم افروخت بخوان یا بیت مقامی
آن خال سیه دیدم در چنبر زلفش | گفتم که گشد مرغ دل از دانه بدامی
دیدند هلال خم ابروی تو گویا | مردم بنمایند بهم از در و بامی
بی روی تو در محفل ما نیست فروغی | بی شخص تو در کشور ما نیست نظامی
از مهر خبر نیست به پی سر و پائی | وز عشق ندارد اثری هر دد و دامی
افروخته موسی ز جمالت ید بیضا | اندوخته عیسی ز لبت لطف کلامی
زاهد ز می عشق دلت پخته نگشته | آگه نه ز این مرحله بیچاره تو خامی
می گفتمی ماهی چو تو گر بود سخن گوی | می گفتمی سروی چو تو گر داشت خرامی
ما از تو نخواهیم بجز وصل تو چیزی | ما از تو نداریم دگر غیر تو کامی
شاید بوصالت برساند مدد بخت | خواهم که کند عمر من بی قید دوامی
بی وصل تو ای شوخ حرام است حلالی | از دست تو ای یار حلال است حرامی

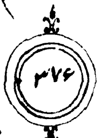




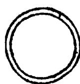
بنیاد عمر آدم یک هفته بیش نیست	خاک است آب و آتش آخر رود به بادی
دار الصفای خوی را یاد آر همچو آدم	بودت بهشت مسکن در بند و قبادی

با کس مباش مونس جز صادق ای جفا جو
او ترک پاکدامن تو ترک پاکزادی

ساقی نمود لطفم جام شراب نیمی	اما چه سود گشتم مست و خراب نیمی
از آه برق سوزم وز چشم اشک ریزم	وز التهاب نیمی غرق اندر آب نیمی
گاه از ره محبت گاه از ستم لبانش	سازد عتاب نیمی گوید جواب نیمی
تا شرمسار سازد یارم گشاد رخ را	بر مه نمود نیمی بر آفتاب نیمی
چون از صفت دو پیکر گردید ماه و خورشید	افکند تا ز عارض یارم نقاب نیمی
دیدم رخ تو ای مه از بیم مدعی لیک	با صد شتاب نیمی با اضطراب نیمی
ای سنگدل ز جورت گشته جگر مرا این	از خون بتاب نیمی وز غم کباب نیمی
صد حشر اگر بگردد ای ظالم جفا جو	شرح غمت نیاید اندر حساب نیمی
طرف کله نهاده کج بر عذار گویی	پنهان نموده ماهش اندر سحاب نیمی
درج دهان جانان در خنده دیدم گر	لولوی ناب نیمی در خوشاب نیمی







بجمال چو رگویم بودت قصور رنجی | وگرت ملک بخوانم بودت رسد ملالی

زجفای خصم گفتم زتو چند دور باشم | چکنم بخون زده بودم ز فراق گوشمالی

بکفار قلم بگیرد ز ره هنر مصوّر | بهزار سال هرگز نکشد چنین مثالی

بجهان ندیده چشمی بشکل و ملاحت | چو تو پادشاه حسنی بشکوه و با جلالی

همه پادشاهی کنم ار بنیم چنان خوش | بتوام بسی چه مژده بدهند در وصالی

بدو جام پر بمیکش بسر عشقم امو جنت | که بصومعه ندیدم جز بحث و قیل و قالی

بجز از علی ندانم بجز از علی نخواهم | دم مرگ قبر و حشرم بکنند گر سؤالی

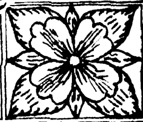
بمغان بگوی ساقی که چرا نباشد آخر | قدحم تهی نه باده بکفم پیاله خالی

بسرم رسد نگارم بکفش ایاغ پر می | ز اجل امید وارم دهد این قدر مجالی

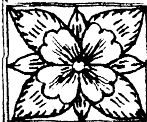
بقدی چو سرو بستان مژه تیر و چشم نرگس | رخ تو چو مهر تابان بود ابروت هلالی

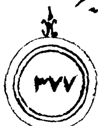
چو تو دلبری ندیده بجهان حسن و خوبی | همه عمر چرخ گردد شب و روز و ماه و سالی

همه دستگاه دنیا بود شریف از دنیا | بجز از سخن شناسی اگرت بود کمالی

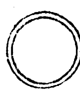


بکند ز تو کناره چه کند نگار صادق | لب تو چو قند شیرین تو حریف لاابالی





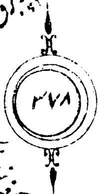




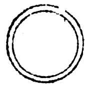
ز دست غم دمی یابم فراغی | بده ساقی بدست من ایاغی
شود سیراب از تو دل کبابی | بود از جان علامت سینه داغی
شبی خواهم که باشم با تو تنها | ایاغ باده روشن چراغی
شکفته لاله و ریحان و نرگس | بهم یا مستانه اندر طرف باغی
کنی تا کی لب و رخ خشک مغزی | بیا ترک نصیحت زاهد دماغی
کنم من جان نثارش از ره شوق | رساند هر که زان دلبر بلاغی
بلبلی کو تو نی در خانه خرم | سپارد جان چو مجنون براغی
نخواهد گشت چون بلبل خوش آواز | بود صد سال در گلشن کلاغی
درین گلشن بکارم خود صفیری | نزد یک طوطی و طاوس باغی

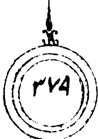
وفا در کیش خوبان نیست هرگز
گرفتم صادق از هر کس سراغی

اگر زمن تو دل ای شوخ بی وفا کندی | مرا بود بوفای تو عهد و پیوندی
بکام باده کشان شکر است باده تلخ | چه شور از لب شیرین بجام افکندی
بیا بیا که دم الفت است و مهر و وفا | ز حد گذشت دگر شرح آرزومندی









مرا که عهد بود سخت چون دلت چه تفاوت — هزار بار تو گر عهد سست خویش شکستی

نظر به لعل لب و چشم مست و عارض خود کن — مرا مگو ز چه بیخودم مگو ز چه مستی

ز راه ناز گشادی نقاب از آن رخ زیبا — شعاع مهر شکستی و حسن ماه ببستی

ز موسیای سیم میفروش کرد علاجی — ز سنگ طعنه دلم گر چه همچو شیشه شکستی

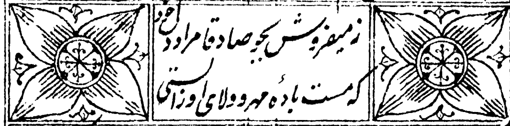
بیک نظاره که سازم ز عشق بر جنت ایمه — چه شد که منع نمودی دل مرا ز چه جستی

بسر کشم ز ارادت چنانکه باده بنوشم — بود ز دست تو شهد و شکر شرنگ و کبستی

ز دلبران جهان من بسیج شهر بدیدم — بجور سخت بمهر و وفا بود چو تو سستی

بیار ساغر وحدت که شور بر سرم افتاد — بغیر باده پرستی چه حاصل است ز هستی

چه شد که ای بت شوخ ستم شعار جفاجو — وفا و عهد شکستی و مهر و لطف گسستی



ز میفروش بجو صادقا مراد دل ای دل — که مست باده مهر و ولای او ز الستی

نگشت بنده ترا سرو چون خرامیدی — لب شد غلام لبت غنچه تا که خندیدی

نگشت دور سرت مهر و ماه عذر بخواست — ز خانه بر لب بام آمده چو گردیدی

ز من شکستی و بستی تو عهد با اغیار — خلاف بود ندانم چه مصلحت دیدی



بیار داز رخ خود رنگ و بوی غنچه و گل — صبا از کوی تو آرد به بوستان بوئی

شکن بتکده برمیگرفت دل ز بتان — بدیدی چون تو بتی مهوشی سخن گوئی

نشسته خال برویت چو زاغ هندوستان — کشیده زنگی زلفت سپه ز هر سوئی

سیاه زنگ ببین در میان ملک تتار — بشهر روم نگر پادشه ز هندوئی

بوقت بردن دلها بغمزه چون شیری — بگاه رفتن و دیدن نظیر آهوئی

بگیر جام می ای سرو گلعذار بکف — بطرف باغ بپا ز سبزه برلب جوئی

نه قدر مشک بماند نه قیمت عنبر — چکد ز روی گلت قطره گر از خوئی

بیا بمیکده بنگر که ساکنان طریق — کشند کوه گران را برشته موئی

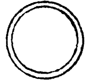
بصحن میکده رو سرو حاجت ار خواهی — پیاله نوش اگر راز عشق میجوئی

چو چشم مست تو ای ماه رو ندیدم من — بغمزه ساحر و افسونگری و جادوئی

بجای شیر مگر شد خورده صادق — چه طوطیان شکر افشانی و سخنگوئی

خوبرویان جهان دلبر و گلروی بسی — دیده ام لیک ندیدم بجمال تو کسی

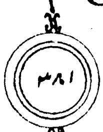
آدمی نیست مگر خود حیوان است بچشم — آنکه بیند رخ خوب تو نسازد هوسی



یک سخن بشنو ز لعل یار من | ای که بر حرف مسیحا میروی
یکزمان بر کوی دلدار من آی | ای که دایم سوی سینا میروی
برهمن بر زنار را با بت شکست | زانکه با زلف چلیپا میروی
آفتابی کس نه بیند پیکرت | آشکارا خود بعمدا میروی
جان من باشد دلت سنگین نکوه | پس چرا از نامه از جا میروی
هیچکس امروز اندر شهر نیست | شد یقینم سوی صحرا میروی
روی تو باشد تماشاگاه خلق | خود کجا بهر تماشا میروی
میخرامی روی سبزه گوئیا | سرو ای اندر روی دیبا میروی
هر طرف غوغاست از شور مگس | زانکه با لعل شکرخا میروی
یکدلی نبود که در قید تو نیست | بهر چه دیگر بعمدا میروی
سرو بستان را بگو سرو مرا | گر به بینی یکدم از پا میروی

صادقا چون شیخ صنعان زمان
از پی آن شوخ ترسا میروی

وه چه شکر لب عذار رخ شیرین دهنی | دلبر وامق و خسرو صنم کوهکنی

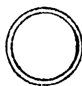




ز ام فرهاد آورد شیرین لب — گر کند خسرو ز شکر گفتگوی
عارضش از زلف چوگان تا گرفت — شد سر عشاق غلطان همچو گوی
هر که می بینم روایت میکند — داستان از عشق من از حسن اوی
در گلستان تا نمودی چهره باز — لاله شد افسرده از گل رفت بوی
مادر ایام ممکن کی شود — چون تو فرزندی بر آید خوبروی
صبر کن بلبل شود تا غنچه گل — بلکه خاری را نهان دارد بتوی
گر بمهر عارض پیر مغان — عاشقی دل را ز مهر غیر شوی

ناله صادق نمی سازد اثر
سنگ و سندان است این دل یا نه

عاشق بود بحسن تو در دلبری پری — دیوانه است با تو کند همسری پری
ای زهره جبهه چهره وشش شوخ ماه رو — بر صورت تو هست ز جان مشتری پری
سازد بیک کرشمه مسخر اگر کند — در پیش چشم جادویت افسونگری پری
در پیش تیر غمزه چشمت چسان کند — لاف کرشمه سازی و نام آوری پری
ای ابر مسیح دم من که سخن — گاهی نکرده مثل تو جان پروری پری



[illegible]

عجب شوخ ظریف دلربائی / ولیکن سست عهد بیوفائی

نخواهم سر کشید از آستانت / اگر از تو ببینم صد جفائی

چه حوری ای ملک منظر که سایند / ملک بر آستانت جبهه سائی

ترا در دل سر بیگانگی بود / نبایستی نمائی آشنائی

بدین حسن دل آرا صورت خوب / چنین بیدادگر ظالم چرائی

بعشاق جفاکش عهد و پیوند / چرا بستی چو دانستی نپائی

به پیش عارضت کی میتواند / مه و خورشید بخشد روشنائی

چو پروانه بدورت پر فشانم / شبی ای شمع در بزمم درآئی

بود بنده و بیتاب از جمالت / بتان چین و ماچین و ختائی

بده ساقی ایاغ می بدستم / ز دست غم دمی یابم رهائی

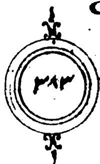
بنالم تا بکی ای یار بی رحم / چو نی هر لحظه از درد جدائی



همی گوید جواب شیخ سعدی / مگر صادق کنی طبع آزمائی



تا کی ای دل بشوی شهره بدین رسوائی / همچو بلبل بگلی چند کنی شیدائی



خلق عالم همه دیوانه و بیچاره کند

ای پری پرده بکش عارض زیبائی

پیش حسن تو در حسن مقابل نشود

[illegible]

[illegible]



هزار سال بمانی اگر جفا کاری
نمیروم ز سر کویت از وفاداری

اگر تو را نیم از در بگویم بکجا
بجز تو نیست مرا هیچ یار غمخواری

بدست هجر گرفتار و دل نگار بسوی
امیدم است بدین حالتم تو نگذاری

ندیده ام چو تو بیدادگر صنم بجهان
ستم شعار جفا کار و عاشق آزاری

نشد که یکدمم از وصل خرمم سازی
بگوی تا بکی این جور و عاشق آزاری

سرم ز چنگ غم تو رها نمیگردد
چو دف خروش و چو نی تا بکی کنم زاری

بدین جمال ندیدم کسی بکشور حسن
خدا ز چشم بدانت کند نگهداری

مرا بکنج قفس خوشتر است ای صیاد
هزار بار که آزادیم ز گرفتاری

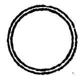
بهیچ روی نخواهد نمود صادق روی
هزار سال بکویت اگر کشد خواری

ز بس درکوی آن گل روی لاله گون فغان کردی
چه بلبل خویش را آخر تو رسوای جهان کردی

نه گل ماندست نه گلچین نه خار و باغبان نه زاغ
تو ای مرغ دل نالان چه طرح آشیان کردی

مکن بیداد دیگر زمن بیمهری و دوری
مرا ای دلربا دایم بعشقت امتحان کردی

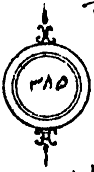
نهان کردست از خجلت گل و لاله رخ خود را
نهادی پای در گلشن چو رخساره عیان کردی



نظر باب دو چشم بسازو آتش آهم | که در محبت عشقت بوند بر دو گواهی
خجل نه جلوه خود میشود بچرخ نکوئی | گر آفتاب ببیند بجلوه مثل تو ماهی

ز حادثات دو عالم خطا امان طلبی گر
بسوی میکده صادق ببر بمیثه پناهی

چو خور گرد در سپهر حسن فردی | ولی بی پرده بیهوده گردی
اگر مانی تو اندر ششدر عشق | بنازی دل ببرد حسن مردی
کشم از دل ز هجرت بزم از چشم | سرشک گرم دایم آه سردی
بسوزان و بده برباد خاکم | ز من گر بر دلت بنشسته گردی
بیارای غنچه لب ساقی که آمد | ایاغ لاله گون در فصل وردی
بجز نی همزبان جز جام همدم | نمی بینم بعالم اهل دردی
نشان عاشق اندر عشق این است | سرشک لاله گون و رنگ زردی
حذر از غمزه آهوی ترکان | بکن ای دل بکن جنگ و نبردی
اگر شیر ژیانی کم ز موری | و گر پیل دمان از پشه خوردی
ز کوی میفروشان کم تو یکدم | کشیدی پای فلک زد دست بربی





در دیده و دل صورت زیبای تو پیداست
از دیده اگر رفته از دل نگذشتی

اندر همه آفاق ندیدم بملاحت
چون تو صنمی ماه رخی حور سرشتی

چون عقد ثریا سخنت هست هویدا
یک بیت دل آویز بدفتر چو نوشتی

ما باده کشان ابد از بطن به بطنیم
ما جام فشان از ازل از پشت به پشتی

صادق نکشی از باده وحدت کف خود را
گر در حرم کعبه و گر تو بکنشتی

بنازم بر آن روی نیکو که داری
بر آن قد چون سرو دلجو که داری

مقابل نگردد بحسن تو خورشید
چو بیند بر آن چشم و آن خو که داری

چه حاجت دگر مشک چین عطر لادن
تو در نافهٔ زلف این بو که داری

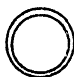
شود ماه همچون هلال از ره رشک
چو بیند بر آن طاق ابرو که داری

رباید دل از دست هر کس که باشد
لب لعل شیرین سخن گو که داری

مرا کرد ترسا چو صنعان بعشقت
بگرد آن دو زنار گیسو که داری

کند سحر خود سامری ترک بیند
تو این چشم فتان جادو که داری

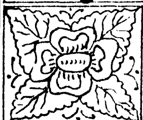
برد دل ز ترکان چین و ختائی
بعارض تو این خال هندو که داری



سی سال شد ببند ندیدی تو یک بهار | ای عندلیب نالی از فصل خزان خوشی



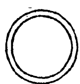
برگوی یار خنده زنان سروی تو شوخ
صادق بکر رقیب بفت از زبان خوشی



ای پری پیکر عجایب دلبری | میروی دلهای مردم می بری
نزد رویت حور میگیرد حجاب | پیش رویت پرده می پوشد پری
کس ندیده حور آید از قصور | یا پری بی پرده در رامشگری
بر درت ای حور زیبا روی من | خود پری استاده بهر چاکری
عاشق رخسار زیبای تو اند | مهر و ماه و زهره تیر و مشتری
دیدن و دل بردنت همچون غزال | خنده و رفتار چون کبک دری
از تو شیرین تر تواند کی نمود | با نکیسا باربد خنیاگری
چون توئی هرگز ندیده خسروی | شکر شیرین لب گل پیکری
شمع رویا بهر سوز عشق تو | همچو پروانه گشتم هر سو پری
تا ترا دیدم شکستم عهد غیر | چون خلیل الله بتان آذری
مهر رخسارت نهان در هر دلی | سوز عشق تو عیان در هر سری







برخاست فتنه از بزم با ناز چون نشستی
قایم بشد قیامت چون ساختی قیامی

حور جنان چه حاجت باشد اگر ز گلشن
یاقوت لب نگاری با جام لعل فامی

از مهر عهد بستی با من ولیک نبود
آن مهر را ثباتی و آن عهد را دوامی

زان رخ تمام دنیا جز من نجست وصلی
زان لب تمام عالم جز من گرفت کامی

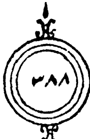
زان رخ بشد بموسی در چشم نور روشن
زان لب بشد بعیسی تاثیر در کلامی

صد حکمت فلاطون بی حرف درس گوید
در میکده بنوشد یک جام خاص عامی

اندر طریق حکمت استاد بوعلی شد
یک جام پخته از می گر بر کشد خامی

سعی و تلاش دایم در کسب معرفت کن
این است مال و دولت گر ماند از تو نامی

می خور مخور فریب این پیرزال دنیا
صادق اگر تو مردی در مردمی تمامی



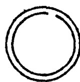
ماه رو یا تو حور یا که پری
یا ملک یا فرشته در نظری

معترف بر قصور گردد حور
گر تو بر روضه جنان گذری

پدر دهر مادر ایام
از تو بهتر نپرورد پسری

خسروان بندگان قند لبت
از تو شیرین کجا بود شکری





گل رخسار تو در آینه شد جلوه نما / باز کردی لب و چون غنچه ز هم خندیدی

چشم بیمار تو شد حال بحال از سر ناز / حالت زار مرا شاید از و پرسیدی

غمزه بر تیغ دو ابروت اشارت فرمود / باختی رنگ ز مرگم تو مگر ترسیدی

گلشن سینه ات از چاک گریبان بنمود / وه چه گلها که از آن نار دو پستان چیدی

خال هندوی تو بر عارض خورشید مثال / تا عیان گشت نهان دل از کفم دزدیدی

چون بنیزه نظری بر چه غبغب کردی / بیژن آسا تو در آن ناله دل بشنیدی

سر گیسو ز بناگوش بگردن آونگ / ساختی چتر چو طاوس زدی گردیدی

پنجه و ساعد و آن ساق بلورین شد عیان / نرم گشتی و بمن سخت دلی نگزیدی



صادقا گر سخن راست حقیقت داری / از چه راهست که ناکام از و نومیدی

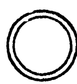
روز و شب گردد فزون مسلم زمان پی بمی / منقل آتش کباب و یار ساقی نی بمی

در میان میکده در پای خم با میفروش / بر نشینم باده نوشم عمر گردد طی بمی

ساقیا یک ساغرم زان راح جمشیدی بیار / گوش کن آنکه سرایم داستان کی بمی

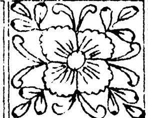
آب حیوان چون سکندر کی طلب سازد دلم / برده ام در میکده روز ازل من پی بمی



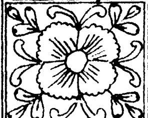


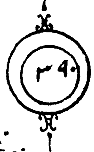
طوطیان را بشود شهد و شکر تلخ بکام
زانکه امنع من آندم بود از عشق روا
از پی غارت دل ترک من آورد دو چشم
صد زلیخا ز پی مشتری از جان آیند
غنچه دل خون شد از سر برود صبر و شکیب
دوش از پیر مغان آنچه بدیدی زاهد

ای شکر لب تو اگر بر سر گفتار آئی
چشم مستش نکنی سازی و هشیار آئی
تشنه تیر و کمان از پی پیکار آئی
همچو یوسف تو اگر بر سر بازار آئی
در چمن خنده زنان چونکه برفتار آئی
فاش کن فاش چرا بر سر انکار آئی



صادقا سر برود دست پای کش از در دوست
هر کجا روی کنی باز بزنهار آئی





ای زلف تو چوگان دل عشاق چو گوئی
از قند بخنده از لعل تو شکر خند
عشاق تو بی شبهه ندانند برابر
از قد بهی از سرو چمان در چمن حسن
فکر دل عشاق بوصلت همه جائی
ورد ذکر تو هر پاره دل در حلقه خونی

چوگان تو هر لحظه زند گوی ابیوئی
از مشک بتغطار ز گیسوی تو بوئی
از عطر بسی در رخ تو قطره خوئی
وز روی تو خورشید درخشنده نکوئی
ذکر لب مشتاق ز هجرت همه هوئی
وز هجر تو از هر مژه ام سرزده جوئی



چون سرو قدت نبود یک آیتی در چمن — چون ماه رخت نبود آئینهٔ حق بینی

ای دلبری پروا بنیم برقیب دون — با او بسر بهری با ما بسر کینی

صادق در استم شد از مرحمت حیدر

خود جعفریم بمذهب خود احمدیم دینی

تمام شد غزلیات

بعون الله تعالی

رباعیات

در باطن من چون تو کسی ظاهر نیست — دانی تو مرا هر آنچه در خاطر نیست

من جرم و گنه تو نیز بخشایش کن — هر کس که شود عاجز آن قادر نیست

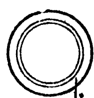
وله

ای آنکه قدیم و قادر و یکتائی — بی شبه و قرین و مثل و بی همتائی

اندوی کرم همیشه در روزی من — هر چند گنه کنم تو می افزائی

وله

گو هنر که روز حشر حق دیده شود — گردیده شود و جود گر دیده شود



گفتم قدت گفت به از سرو چمن	گفتم زلفت گفت به از مشک ختن
گفتم رویت گفت به از لاله و گل	گفتم دهنت گفت پر از درّ عدن

ولہ ایضاً

گفتم بلبل گفت بود عاشق من	گفتم قمری گفت بود شایق من
گفتم طوطی گفت شکرخای لیم	گفتم مجنون گفت بود صادق من

ولہ ایضاً

هر دل بجهان همیشه با یاد علیست	از نار جحیم صادق آزاد علیست
می جستم اسم اعظم از نام خدا	پیدا کردم که حبّ اولاد علیست

ولہ ایضاً

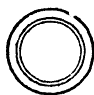
هان نور علی نور قدیم ازلی است	از نور علی تمام انوار جلی است
حلّال جمیع مشکلات دو جهان	واللّه علی است ثمّ باللّه علی است

ولہ ایضاً

هان نور علی نور قدیم ازلی است	از نور علی نور خدا فاش و جلی است
گویند مسیح راکه روح اللّه است	باللّه بخدا که اصل آن روح علی است







از ابر بهار قطرهٔ باران ریخت	از بهر رضای دل میخواران ریخت
آن غمزهٔ جادوگر سرمست نگر	با ناز و کرشمه خون هشیاران ریخت

وله ایضا

در کرب و بلا شهید شد تشنه جگر	افتاده گرفته شمر بر کف خنجر
میسوخت ز تشنگی بزاری میگفت	یا رب ز گناه شیعیانم بگذر

وله ایضا



گفتی که حسین سر جدا باید کرد	با خنجر شمر سر جدا باید کرد
من عهد و وفای خود بجا آوردم	یا رب تو بعهد خود وفا باید کرد

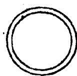
وله ایضا

در راه خدا چو جان فدا کرد حسین	رو کرد بسوی حق ندا کرد حسین
این خنجر شمر و حنجرم کرب و بلا	یا رب که بعهد خود وفا کرد حسین

وله ایضا

در بتکده هندوی برهمن نالد	در دشت وحوش و گل بگلشن نالد
این تعزیه کیست بعالم صادق	از سنگ فغان خیزد و آهن نالد





نی عاشق زار با خروشی بوده است	ساغر دل مرد باده نوشی بوده است
پیمانهٔ می که میرود دست بدست	دستی است که هر لحظه بدوشی بوده است

و له ایضا

این چنگ حریف با فغانی بوده است	نی عاشق زار خوش بیانی بوده است
ساغر که بهر لحظه نهد لب بلبی	لعل لب شوخ نکته دانی بوده است

و له ایضا

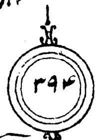
این سرو چمن قد جوانی بوده است	این آب روان اشک روانی بوده است
این نی که بصد سوز فغان می سازد	دلدادهٔ زار نغمه خوانی بوده است

و له ایضا

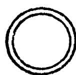
این باد وزنده مد آهی بوده است	از سینهٔ زار دادخواهی بوده است
این خار که هست در چمن بوده رقیب	این غنچهٔ باغ کج کلاهی بوده است

و له ایضا

ای آنکه کنی نظر بسویم ز عتاب	از آتش عشق سینه‌ام گشته کباب
تا چند نسازی بمن سوخته رحم	شد خانه خراب صادق ای خانه خراب







جانان دل من ز فکر دوش است امشب — چون بحر بناله و بجوش است امشب
بی ماه رخ تو ای بت شکّرلب — چون رعد بناله و خروش است امشب

ولهُ ایضا

فرهاد بکوه بیستون افتاده است — مجنون به بیابان جنون افتاده است
هر کس بتو نام دلبری بنهاده — از زمرهٔ عشّاق برون افتاده است

وله ایضا

دانی بدلم غم تو چون افتاده است — باریست بگل که واژگون افتاده است
این قطرهٔ خون نبین که چکد از چشم — جانان دل من نگر برون افتاده است



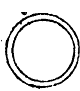
وله ایضا

در راه تو دادیم نکو نامی را — کردیم قبول از تو بدنامی را
ده زآن ساغر پخته ساقیا جامی — تا از دل ما برون کند خامی را

وله ایضا

آن ترک پریچهرهٔ مستانهٔ ما — عشّاق کش و دلبر بیگانهٔ ما
چون دید غزلخوان گذرم از کویش — گفتُ که بشور آمد دیوانهٔ ما





دی شب مر من بماه میسکرد نظر
گفتیم به بیار رون داد جواب

ورز رشک رخش با بر میرفت قمر
هرگز نبود دو ماه در یک کشور

وله ایضا

در جیب و بغل شیشه می میداری
هر جا گذری چه هند و روم و چه فرنگ

صادق تو ز باده دست کی میداری
چون قبله نماروی بوی میداری

وله ایضا

گر فرق تو در علم بگرد و ان برسد
خاصیت هر چیز چو لقمان دانی

در فکرت و حکمت افلاطون برسد
ممکن نه کجا بذات بیچون برسد

وله ایضا

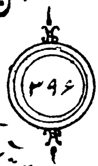
در بیشه جان شیر و پلنگ است دلم
دریاست دلم لولو او مهر علیست

با روبه نفس خم و بجنگ است دلم
در بحر ولای او نهنگ است دلم

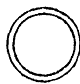
وله ایضا

ای آنکه سرشته قدرتت خاک همه
هستی تو یکی و قادری در همه چیز

برحکم تو قایم انجم افلاک همه
کند آمده در کنه تو ادراک همه







رخ گل دهنت غنچه لبت عناب است
آن زلف در آن چه سنبل پر تاب است
ای ماه توئی به بزم من یا خورشید
یا اینکه خیال است و ندانم خواب است

وله ایضا

آن حسن عجب شیوه بکار آورده است
از زنگ سیاه بر تتار آورده است
آن زلف شکسته در رخت نسخ شده
و آن روی چو گل خط غبار آورده است

وله ایضا

مرغ خردم ز هم گشاید پر و بال
بر کنگرهٔ وجوب سازد اقبال
ممکن نرسد بذات واجب بخیال
باطل اندیشها درین امر محال



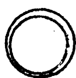
وله ایضا

نرگس بگرفته جام می لاله سبو
غنچه لب خود گشاده سنبل گیسو
آن زاهد تر دامن خشکیده دماغ
در فصل چنین بخت بخود رفته فرو

وله ایضا

ای یار دمی حال دلم باز بپرس
از کبر و غرور بگذر از ناز بپرس
گفتی که دلت که برده از دست بگو
زان نرگس جادو گرفتار بپرس





شمشاد بقامت بلندت ماند	نرگس بدو چشم چشمبندت ماند
نالیدن بلبل ز فغانم خیزد	خندیدن گل بنوش خندت ماند

و له ایضا

ای ساقی ما منظر و حور سرشت	باشد دهنت کوثر و رخسار بهشت
برخیز و می از سبوی در جام بریز	زان پیش که خاک من و تو کرده خشت

و له ایضا

دانم سقفی که می بود القصر زشت	دهقان ازل بس ز برای چه بکشت
شاد آنکه بنای میکده را بنهاد	نازم بکفی که آب انگور سرشت

و له ایضا

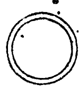
خواهم که ز هند رو کنم سوی بهشت	بر شهر نجف روم ازین دیر کنشت
شاید که کنم توبه در آنجا چو نصوح	تا پاک شوید دست و دل از کرده زشت

و له ایضا

خوبان که بحسن خویشتن ناز کنند	در محفل ناز جلوه آغاز کنند
از کرده خویش منفعل میگردند	وانگاه که دیده بر رخت باز کنند







ولہ ایضا

عمر تو چو خضر باد و بخت معمور		نواب سکندر دل ارسطو دستور
چشمی که نخواست دیدن روی تو کور		گوشی که نخواست بشنود مدح تو کر

ولہ ایضا

زین آب شده دل بسی مرد کباب		صادق نکنی یاد تو گاهی می ناب
اف باد بباده لعنت بشراب		بی قرب بنزدیک خدا خوار دو کون

ولہ ایضا

میخانه و عشق بهتر از طور بود		صادق سر من ز باده پر شور بود
منظورم از آن نه آب انگور بود		هر جا که بشعر من بود باده و جام

ولہ ایضا

خواهم که دهی ز مهر داد دل من		جز نام تو نیست هیچ یاد دل من
جز تو نبود هیچ مراد دل من		گفتی که مراد دل تو چیست بگو

ولہ ایضا

جان از غمش بشور و فریاد برفت		دل از پی دلبری پریزاد برفت
سرمایه و سود هم برباد برفت		این طرفه تجارت است از یک نظری



ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

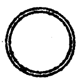
ای آنکه بجود و فتوت طاق

در جود و سخا تو شهرهٔ آفاق

صادق ز تو امید شفاعت دارد

زانرو که یقین که قاسم الارزاق





آندم که اجل از سرم افسر گیرد
مرغ روحم بسوی خلد پر گیرد
آن اول اندکیست کاندر دم نزع
صادق زکف تو جام کوثر گیرد

ولہ ایضا

بر خام دلان مده تو جام ای ساقی
هان تا نشود باده حرام ای ساقی
ما را بدو بوسه از لب شیرینت
بر کام رسان رسی بکام ای ساقی

ولہ ایضا

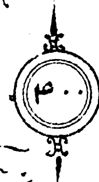
تا جان من خسته بجانان نرسد
درد من بیچاره بدرمان نرسد
بیخود نشوم اگر من از ساغر وصل
افسانهٔ عشق من بپایان نرسد

ولہ ایضا

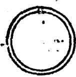
دوش آمده دل بنزد من نالان
گفتا که بدردم ز کرم کن درمان
گفتم بدل خویش که را میخواهی
فریاد برآورد که جانان جانان

ولہ ایضا

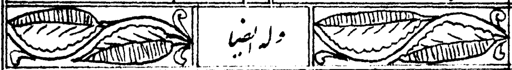
بگذشت ز پیش چشم آن سرو روان
شد از پی آن ز چشم من آب روان
گر آب روان بپای سروی نرسد
کی تازه بماند بچمن سرو روان





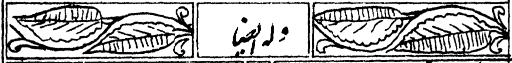


ای دوست ز چیست آتش افروز نه	بر جان و دلم محبت اندوز نه
رنجیده دلت مگر ز من ای دلبر	امروز چرا مثال دیروز نه



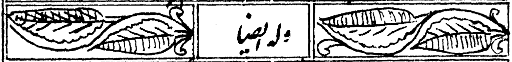
و له ایضا

دلدار من عیاری تو از من شد	بی مهر ستمکاری تو از من شد
بودی تو همیشه بر سر مهر و وفا	ای یار جفاکاری تو از من شد



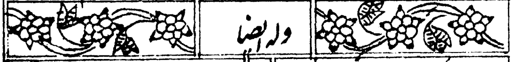
و له ایضا

امید که بر غم تو غمخوار شوی	دل برده چون ز دست دلدار شوی
خوبان همه کیش بیوفائی دارند	خواهم که ز خوبان تو وفادار شوی



و له ایضا

پر کن ز شراب ناب جام ای ساقی	ترسم که شود عمر تمام ای ساقی
گر پخته دلی تو باده ده بر صادق	گردیده بخام می حرام ای ساقی

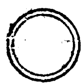


و له ایضا

در میکده مست لاابالی هستم	نه واعظ شهر قیل و قالی هستم
عالم همه از ساغر می باشد مست	سرمست من از چشم غزالی هستم







مایل شده بر حسن نکویت دل من	آشفته چو زلف مشکبویت دل من
از روزن دیده ای مه مهر لقا	پیوسته نظر کند برویت دل من

وله ایضا

ای آنکه تراست عالم کون و مکان	بی حکم تو کون را نباشد امکان
بگشای ز لطف مشکل صادق را	یا قادر و یا کریم و حی و رحمن

وله ایضا

از درد دلم بناله بنیاد کنم	نی نی که چو نی زسوز فریاد کنم
جز شکر بزاری نکنم ذکر دگر	الله و محمد و علی یاد کنم

وله ایضا

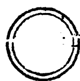
یا رب شده سینهٔ من از درد سقیم	در بستر سقم گشته ام زار و مقیم
عیسی ز تو میکرد بهر درد علاج	یا شافی و یا کافی و یا حی و قدیم

وله ایضا

گر در دکند پای فلک توسن تو	معروض کنم چو خور بود روشن تو
بر پای تو افتاده که رخصت بدهی	آتش فکند تا بدل دشمن تو







آن عارض خوب و دلربا را بنگر — و آن ابرو و چشم سرمه سا را بنگر
بر هر چه نظر کنی چه از خار و چه گل — صادق بخود آ صنع خدا را بنگر

وله ایضا

رخسار گل و لاله چه نیکوست ببین — بس قامت سرو باغ نیکوست ببین
صادق بنگر از همه آگاهی جوی — از صنعت دوست قدرت دوست ببین

وله ایضا

بی قد تو سرو باغ دلجو نبود — بی روی تو روی لاله نیکو نبود
از اوست تمام این و آن ای صادق — عاشق بکسی باش که جز او نبود



وله ایضا

من راه وفایت نه بخود میپویم — من ساغر وصلت نه بخود میجویم
وصف رخ و زلف و ابرو و چشم و قدت — استاد ازل گفته بگو میگویم

وله ایضا

من باده خورم بکس نگاهی نکنم — اندیشه انبوه گناهی نکنم
در روز جزا چو نامه ام تو شوی — تشویش ز نامه سیاهی نکنم





ای آنکه بمستی ... عمر ...
... نظرت بلند ... عمر ...
... شهود ... در ما
... شماری عاشقان و مستی عمر ...

تمت الرباعیات

باتمام رسید این دیوان
صادق ... بسعی و اهتمام جناب
مستطاب ... خان صاحب
آقا میرزا محمد ملک الکتاب
بخط ... اقل ... کاتبان
... رب ودود میرزا داود شیرازی
فی ... محرم ... الحرام ۱۳۱۲

چون شمع بسوز دل عیانم هستم	پروانه صفت شعله بجانم هستم
سرمست ز جام وحدت پیر مغان	از روز الستم و همانم هستم

ولـه ایضاً

ای آنکه مسبب سبب کار توئی	در هر دردی طبیب بیمار توئی
از خلق بپوش رحم کن جرمم بخش	ستار و رحیم و محض غفار توئی

ولـه ایضاً

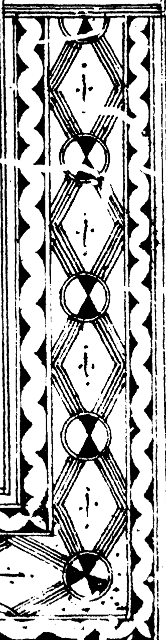
یا حیّ قوی ضعیف تر از مورم	از مسّنی الضّرّ بسی رنجورم
اِشْفَا بِشِفَائِكَ وَدَائِی بِدَوَائِكَ	تو قادر و من بنده نامقدورم

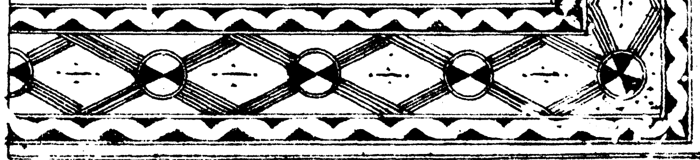
ولـه ایضاً

آن دوست که شد عهد شکن مگذارش	آن یار که با جفاست دل مسپارش
آن مرد که کرد در وفا نامردی	زن دان و بسلک مردمان مشمارش

ولـه ایضاً

ای آنکه بوصف ذات تو حیرانم	تو قادر و حیّ و صمدی میدانم
تو واجب و ممکنات موجود از تست	دانای به اسم و نی ادانم

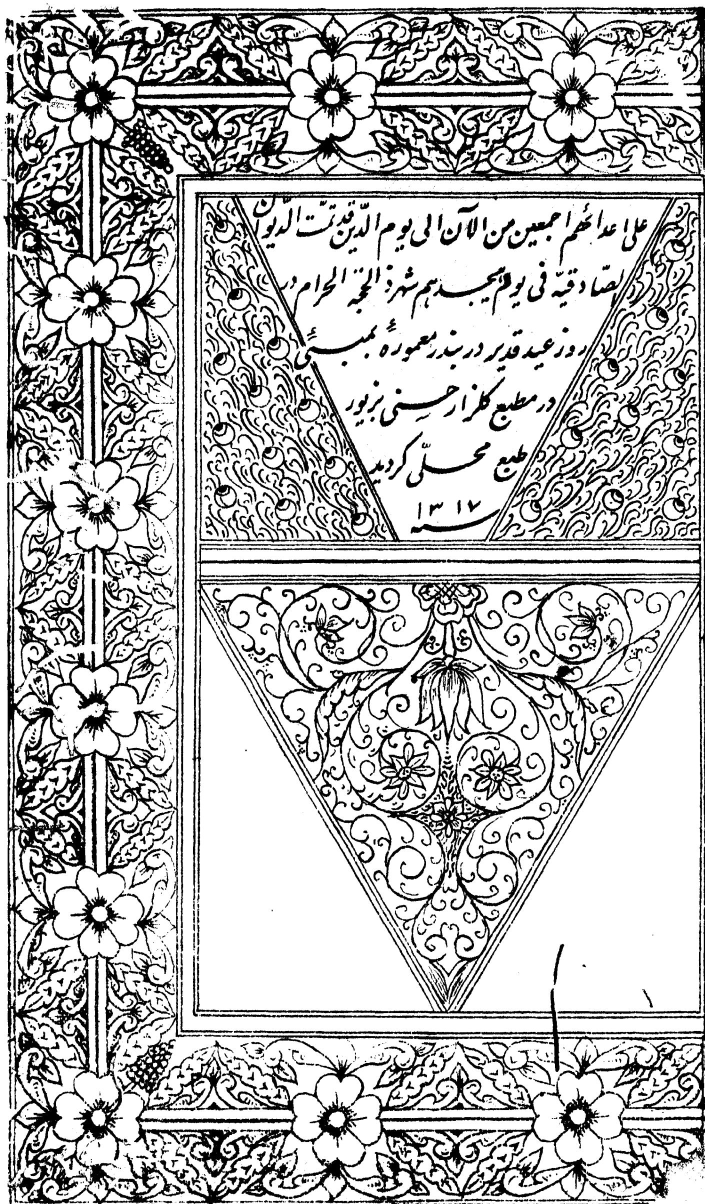




خاتمه

بعرض برادران ایمانی و محبّان روحانی و دینی میرساند العبد المذنب الجانی اقلّ العباد الله الملک الکریم محمد ابراهیم ابن الحاج محمد صادق خوئی ساکن بلدهٔ ایجانکرکه مرحوم مغفور جنّت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله جناب مستطاب والد ماجد فخر الحاج حاجی محمد صادق خوئی که اصلش آفرینش آفرینندهٔ سموات و ارضین بوده و نقلش نتیجه کریمه لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِینٍ کو هر بودش در بلدهٔ طیبهٔ خوی بعرصهٔ وجود آمده و از آب و هوای آن ناحیه محروسه نشو و نمو یافته سپس مدّت بیست سال عمر گرانمایه خود را در بلدهٔ مچهلی بندر که در نواحی هندوستان مصروف ساخته اوقات عزیز را بکدار و مریز در امور تجارات مشغول و معروف داشته ضمناً از آنجائیکه بزرگان پیشین و اراکین دین مبین الدّنیا مزرعة الآخرة فرموده اند تا آنکه متوقفان خاک درین مزرعت گاه حقیقی که مزرعهٔ کشت اعمال واقعی است تخم نیک کاشته دران عالم بی باک و دران روز لا ینفع مال و لا بنون ثمرهٔ این کشته را بدروند نیز جناب والد مرحوم هم

در اوقات فرصت با وجود عدم وقت فرصت برای فاقه یوم الحاقه بقدر
الوسع والطاقه خاطر خیر مآثر خود را در اینگونه امورات مصروف میداشتند
چنانچه این دیوان خیر تبیان که از منشآت ایشان است تماماً در مدح مولای
متقیان لنگر زمین و آسمان حضرت امیر مؤمنان مولی الموالی علی ابن ابی طالب
صلوات الله و سلامه علیه انشاء فرموده هرجا که بنظر غور و دقت ملاحظه
فرمایند غرض اصل آن بزرگوار پیدا شد و پس از اتمام آن داعی حق را لبیک
اجابت گفته برحمت واسعهٔ ایزدی پیوستند رحمة الله علیه رحمةً
واسعه پس از آن تا بحال این دیوان همین قسم مانده حال بمضمون الامور
مرهونة باوقاتها ظهور و بروز آن را واجب دانسته بحیز طبع در
آوردم تا دوستان جانی و مشفقان روحانی بهره از آن برده روح
آن مرحوم مغفور را شاد و این حقیر را بدعای خیر یاد نمایند اکنون متمنی و ملتمس
از نظاران گلشن سخندانی و گلچینان گلستان معانی اینکه اگر جائی
سهوی یا خطائی بینند بعین مرحمت و شفقت در پوشند اللهم
اجعل عاقبة امورنا خیراً بجاه محمد و آله و صلی الله علی محمد و آله المعصومین و لعنة الله



على اعدائهم اجمعين من الآن الى يوم الدين قد تمت الديوان
الصادقية فى يوم هجدهم شهر ذ الحجه الحرام در
روز عيد قدير در بندر معمورهٔ بمبئى
در مطبع گلزار حسنى بزيور
طبع محلى گرديد
سنه ۱۳۱۷

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور بی۔ اے و انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض سے کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان پنسل یا سیاہی کا نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط